UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232164
UNIVERSAL
LIBRARY

هوالله تعالی شانه

هو

دیوان قصاید و غزلیات

و مثنویات و رباعیات مرحوم

مغفور مبرور حاجی حسینعلیخان

نوری المتخلص بوفا طاب الله

ثراه وجعل الجنة مثواه

وبالله التوفیق وعلیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا و حمد سزاوار خالق منان — به اختصاص چون بر فلان و بر همان

ثنا و حمد بیابی برون ز حد و شمر — ثنا و حمد دمادم ز حد و حصر و کران

ثنا و حمد بیابی بدان عدد که بود — بهر چه علم خداوند را احاطه بر آن

ثنا خالص از اغراض و خالی از اغراق — برون ز حد و حساب و فزون ز نطق و بیان

ثنا خاصهٔ آن کبریا و عز و جلال — ثنا در خور آن ملک لامکان و مکان

ثنا آن ملک رهنما که قرآنش — بخلق آمده فرمان واجب الاذعان

ثنا و حمد سزاوار مالک الملکی — که عرش و فرشش از نقش کبریا نشان

ثنا و حمد سزای ملیک قدوسی — که بیمکان و مکانی ز خالی است از آن

ثنا و حمد سزاوار خالق یکتا — یکی که نیست دوانش در عوالم امکان

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب | نه در خیال ملک فی تصور انسان
چه سر یکی که تو بینی پس دو وار دو سه | نه چنین بود این یک یکیست فی شان
یگانه ایست معرا ز مثل و کفو و شبه | یگانه ایست منزه ز چند و چون و چنان
یگانه ایست بدر کنه ذاتش از تعریف | یگانه ایست برون از تصور انسان
یگانه که بود عقل در شناختش | چه پشه در دم صرصر چه مور در طوفان
یگانه که علیم است بر وساوس نفس | بر انچه هست عیان یا ز ما بود پنهان
یگانه ایست منزه ز عیب و از نقص | یگانه ایست مبرا ز لغو و از هذیان
یگانه ایست عری از لباس کذب و نکید | یگانه ایست بری از خطا و از عدوان
یگانه که عزیز است از صفات کمال | بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان
بزرگوار خدائی که در جلالت او | همه عقول ملک و آدمی بود حیران
نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک | نه دست عقل بدامنجا رسد نه پای گمان
وجود واجب و قایم است بر ذاتش | چه بر وجود عزیزش قیام کون و مکان
احد بود صمد و لم یلد و لم یولد | کراست غیر وی این وصفها و عزت و شان
صفات عالی و عین ذات حضرت اوست | نه غیر او بود این وصف را کسی شایان
کراست قدر که از قدرتش کند توصیف | که کرده نه فلک و ذات شان چنین و چنان

مگر بگردش افلاک مهر و مه شب و روز
که چون بنظم نبود از قضای حق گردان

دو مشعل مه و مهر و چراغهای نجوم
بی ضیا شب و روز کرد شان بامان

محیط بر همه جا و بهر مکان حاضر
ولیک نه فلکش بر پنید و سر گردان

بر این دو نیه عقل روی صانع خویش
سپس سپاس وی آورد بدین عطای گران

یگانه ازلی کاولی نبودش سبیح
یگانه ابدی بی زوال و بی پایان

مغز و دل و هدایت مشیتش بگدم
گدا کند شه و شه را کند و کفر ایمان

ولیک هیچ بخر مصلحت بخر حکمت
مگر دو می نکند آن مبین دیان

مگر صلاح نبوده و گر نه نامش را
که خوانده است که حاجت روا ند بجهان

نرانست محفل قرب ار بطاعتش گردید
و گر خطا رود ت باز امید بر غفران

ز خاک سبزه برارد ز تخم خرمنها
چنانکه میوه ز چوب و ز سنگ آب روان

ز قطره منی آرد تبی بسان قمر
که دل کدازد ش از چهره چون بره کنان

همه بنام وی نام ده بود نایاب
همه نشان ز وی و بی نشان ز او نداده نشان

یگانه که بود آگه از حوایج خلق
بهر نفس ز بشر و ز فرشته و ز حیوان

همان نفس که دهد کامی از فلک نفلک
و دهد جزای ستمکاری از نگ عثمان

چه رزق آدمی از رزق مرغ و ماهی و مور
معین است بقدیر ایزد منان

به بحر جود نظر کن که نیست پیدائش
بغیر موج سیائی به سر ز بن به کران

بهر چه پیشکری نعمت تنعم خوار
بهر چه در نگری رحمت است از رحمان

چنان بمرد رسد رزق از سبب بعجیل
که سیل تا دمن از تیغ کوهسار دمان

برای مشکل ازان پیشتر که رو آرد
بحل این سببی ساخته مکرمتان

بلای خلق هم از مصلحت شود نازل
که آن بلا بر باند ز صد بلای نهان

نه بر حکمت از آنست نیکبند اگر
که خار تنگ بود در سبیل کوه آن مهمان

رضا بده بقضا و مبه تو چون چرا
که بر حکیم نشاید تعنت نادان

بچشم سر نشود دیدنش ز دیده دل
ز خشت بین و ازان عرش و فرش را بشناسان

عجب نه گر ز غم او دیده شود بی نور
چنانکه دیده یعقوب بر مه کنعان

هزار چون مه کنعان پی و چه یعقوبش
ز عشق آن مه تابان ندیده دادی جان

چنانکه در غم عشقش وفا ز جان ورزیم
گذشت یکسره دل نهاد بر جانان

سخن ز عشق چه رانم چه خود همین دانم
که درد عشق نه آنش چاره نی درمان

ولی محبت او بر تو بیش از یعقوب
بود بیوسف خود دل بود دو صد چندان

مواهبش همه آن نیست کاید اندر وصف
محاسنش همه آن نیست انچه گفتم هان

نه بس زبان به ثنایش که جمله اعضا
نه بس بشر همه اشیا چه آشکار و نهان

هزار گونه گنه را تو به بخشد — کرم به بین و عطا بنگر و نکر احسان
چنان گشوده در رحمتش که باشد باز — امید وارد و باچنان گنه شیطان
سیاه نامه تر از من که دیده در عالم — که باز دارم ازین جود امید بر غفران
نه حد من بود اوصاف حمد او گفتن — بدین قلیل بضاعت ز طاعت و عرفان
چه پیش حق وی از وصف حمد این دفتر — بود چه کاه بر کوه گر نهی میزان
مرا کجا ثنای شهیکه خاصانش — بغیر عجز نه انجا گشوده اند زبان
ولیک دوستی دوستان او آورد — مرا بگفتن این مبتها سی به پیان
که بحر جود چه شد موج زن برون انداخت — یکانه گوهر تابان تر از خور رخشان
محمد عربی آفتاب چرخ وجود — که آفتاب بود پیش نور او پرتان
یکی وجود و دو عالم طفیل هستی او — یکی شفیع جهانی ز جمله اعصیان
چه نور صبح ازل مهر چهر او پرتو — به تحت و فوق فکنده است بر زمین و زمان
ز پرده شاهد غیبی مگر برون آمد — ز ماه چهره برافروخت محفل رندان
بلند نام خداوند پست نام رسل — بروزگار از او گشت و ماند جاویدان
شناخت می نشدی گر دکار عز و جل — جلال وی نزدی خیمه گر بملک جهان
بنور علم و بآیات خاص و تیغ جهاد — بداشت ارمنان را بطاعت یزدان

هدایت وی و تیغ علی جهانی را — نجات راه شد و داد شان بسوی جنان

علی عالی اعلا که غیر مدحش نیست — سزا سرآیهٔ قرآن و سورهٔ فرقان

علی عالی وزیر ای اطهر دو پسر — غیاث خلق بدین و مؤید کرزبان

چهارده تن معصوم کوی سبقت را — زدند در برحق رانب با وصیتان

چهارده تن آزاده کوی جان بازی — زدند در برحق از تمام جان بازان

چهارده تن پاکیزه از علایق دهر — نهادند کوی تعلق ز جملهٔ پاکان

برای خاطر این چارده خدا افراشت — خیام نه فلک بیستون بدین سامان

که هر یکی بیکی عصر بر بجای رسول — نشیند و نگذارد که بگسلد پیمان

فیوض حق متواتر بدو رسد زاو — رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران

کنون که آخر عهد است و حجه آخر — ولی عهد محمد بود امام زمان

پدر ابو الحسن عسکری و جدهٔ جد — علی و فاطمه آتش همین دو نام و نشان

بدست اوست مهمات نه فلک امروز — بدوست هفت زمین برقرار آبادان

بلای خلق شود دفع از شفاعت او — چه فیض حق بوی ورود بما بسرعیان

زدیده غایب و در بر و بحر دارد سیر — خروج را بود کمش انتظار بر فرمان

که تیغ عدل کند قطع ظلم از شمشیر — که بیخ بر کند ذوالفقارش از طغیان

خدا کند که شود در ظهور او تعجیل | لرزه تمام شود دین محکمش ارکان
همیشه تا بود از بهر پاس دین خدای | بدهر حجتی از کرد کار برهان
خدا را نظری باشد از ره رحمت | شیعیان امام زمان بهر دو جهان

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و امیر المومنین صلوات الله علیهما

بیار می که ز دریای بیکرانه جود | جهان مفلس دریافت گوهر مقصود
بیار باده که غواص بخت دهر آورد | همان دری که ز بحر کرم بدی موعود
بیار باده که بازار دهر را رونق | دهد ازین قدحی هر فروش مخزن جود
جهان بی سر و سامان فتنه خیز که داشت | همیشه چشم براه عذاب عاد و ثمود
زمین سراسر آزرم گشت و دیرد گشت | زمانه گیسر کبر و شمن مجوس و یهود
نهاده ملحدی اندر بر شیوه فرعون | گرفته کافری از ظلم پیشه نمرود
کنون زمانه نماید چنان که ازین پس | شود ملایک افلاک را محل ورود
زمین بتکده ها را بسان صحن حرم | پی سجود حق آراید و کند مسجود
ز هر کنیسه برآرد بهر صباح و مسا | بجای ناله ناقوس ذکر رب ودود
ز بیخ نخله جور و ستم براندازد | درخت عدل کند سایه گستر و مخضود
همار سبزه رویاند ز چمن چو بهار | ره سیاه خزان را نجود کند مسدود

خرد فتاد بحیرت که بر نخیزد هیچ | صلاح و مهر از این دو هر قبیله خیر نمود
چو رو بداده که خواهد جهان پیر شود | جوان و جنت موعود را شود محمود
کنا کهش ز فلک این ندا رسید که شد | مه ربیع و رسول مجید را مولود
فروغ اول و خیم رسل عطیهٔ حق | پناه عالم و آدم محمد محمود
شعاع نور ازل نور بخش ارض و سما | ضیا محفل غیب و چراغ بزم شهود
نبی مکی امی سلیل پاک خلیل | خلیل رب ودود و خدا را مودود
خدا نخوانش ولیک خدقدرش را | فزون ز حد سخن دانم و برون حدود
مشیت از پی ایجاد کائنات کمر | از آن به بست که آرد چنین شهی بوجود
وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم | وگرنه هیچ وجودی نمی شدی موجود
بخلق خواست کند آشکار زایجادش | کمال قدرت و الطاف خویش را معبود
شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و بحر | شکسته حال و نگون بخت و مضطر و مفقود
هبوط یافت سیاهی شام کفر چو کرد | بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود
سوار رخرف سیار عالم جبروت | امین سره خدا جبرئیل را محفود
شب وصال براز و نیاز با معشوق | نشست و چنگ بگیسوش زد بر غم حسود
ز نکته ز شهادت کمان مبر ز غیب | که بی هدایت او عقل را شود مشهود

نیست روزی کز قفا عدش جهان
نیست شامی کهی از قیامت کرده نمود

بحر جودش گر تمام کون و امکان
دهی هنوز کم است از درا هم نشمرد

زهر کدر که گذشتی ثمامه اش بشام
رساند نکهت مشک و عبیر و عنبر و عود

از آن سپهر جنم آورد و پشت تا که فتد
به پیش ماه جهانتاب عارضش بسجود

چو آفتاب که از بهر تربیت تابد
بخاک بر سر افلاک سایه اش ممدود

شفیع عرصه محشر در آن زمان که شوند
برای کیفر بیدار از قبور رقود

چو او است رحمت محض از کدر کدر صفحش
سوی جحیم جحیم آورد بخویش خمود

نجات شان رشد ید نشد خراز مهرش
خلیل و آدم و حوا و یونس و داود

بجان شرک زده آتش از دم شمشیر
بحلق کفر بیفکنده رشته های مقود

قدر ز امین و ز ایسر قضاش در فرمان
ملایکش بکه زرم پاس و از جنود

مخالفش را باشد خلود در نیران
موافقش را باشد ببلغ خلد خلود

مطیع شرعش در هود و عالمست سعید
محب آلش در هر دو جا بود مسعود

خلیفه های کرامش ز بعد یکدیگر ند
علی و آل علی چون جواهر منضود

بغیر آل پسر علی نا محمد بن حسن
بجانشینی او مدعی بود مطرود

علیست جوهر عقل و علیست جوهر عشق
علی است جوهر جان و علیست جان وجود

علی است بحر کرم کان فیض منبع جود — علی است کوه سخا آفتاب کشور جود
علی است کهف جگرخستگان دشت بلا — علی بخلق چو غیث است و تشنگان زرود
رواج یافته نام خدا ز تیغ تیش — بریده تیغش شریان هر کفور و کنود
ز تازیانهٔ او این سمند سرکش کفر — گرفته ره سوی اسلام و کشته است و قعود
علی به بحر بلا داد کشتی فرعون — علی بباد فنا داد قوم صالح و هود
حراستش بحصون نبوتست عماد — ولایتش بنجابم شریعت است عمود
ز پاس او نکند حمله شیر بر آهو — ز بیم او بگریزد پلنگ از فرهود
مهر و کین بردش نام چون بگاه سبان — شود ولود عقیم و شود عقیم ولود
نهال دشمنش خصم را ثمر ان شد — که کشت عاقبت الامر در جحیم وقود
علی سپهر جلال است و آفتاب کمال — بر آفتاب که داند کشود لب به جحود
وفا بمدح علی بحر کرمداد شود — ز قطره مدح بسر بحر سر نهد به جمود
تو از علی چه مدیح آوری بدین طامات — اگر ز دوستی است این دو بیت پس بشنود
ترا ز دوستیش آتشی ثبت اندر دل — که منطفی نشود تا نسبه بار حضور خمود
بیا رویم بر مصطفی برای مراد — که از مراد نگردد کس از درش مردود
بزرگوارا من غرق نعمتم زان در — ولیک هم نگرانم بوعده معهود

دشکسته حالی و در ماندگیم در دو جهان | بر ضمیر منیرت همه بود محدود
عجب نگر در تو در حیات بدبختی | شود سعید و پس از مرگ در شمار سعود
همیشه تا بود از ما گناه و از حق عفو | همیشه تا نعم از وی رسد سپاس و سجود
ز کردگار و ز مادر بر رسول و آل کرام | درود باد و تحیات تا بروز ورود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و مذکره از سایر ائمه معصومین الی خاتم الاوصیا عجل الله فرجه

آتشی باز دم از آن قامت و عارض میزد | کز مگر نخله طوراست و شرار تجراست
هر چه در گردش ساغر بود از عیش و نشاط | همه در گردش چشمان تو از شور و سراست
گر دو صد بار بسوزی و دهی خاک بباد | باز اشکم ز غمت بیشتر از پیشتر است
هر گرا با مه رویت سر و کاری افتاد | سر و کارش همه با ناله و آه سحر است
ایلهی نیست که از تیغ تو پرهیز نمیت | مرد را صد خطر اندر پی کسب هنر است
کس بدریای غم عشق تو پا نگذاشت | ترک سر کردن غواص برای گهر است
قدر درویش بدان کز بکرد کویش | هر کجا پای گذاری ز رشی جای سر است
خاک راهی بجز از رهگذرت در همه عمر | نشنیدیم که تاج سر و کحل بصر است
پیرکنعان گر این طلعت زیبا بیند | انکه اول دهد البته براحت بسر است

حرفی خواب و خورد آدمی مدر پی جاه — عاشق از جاه بری بهتر از خواب و خوراست

عاقبت بر هوسم عشق بخر پند آری — خطر مرد هنر مند پس از صد خطر است

دیده چشم شیه مست تو مدهوشم کرد — ورنه هشیار از آن تیر بلا بر حذر است

هر شب از حالت چشمان و صف مژگانت — هر رگم بر تن رنجور دو صد نیشتر است

خجل از سرو قد و ماه رخ و زیبائیت — سرو کشمیر و بت چین و مه کاشغر است

آن دو جادوی بلاجوی نگاهت با من — فاش گویند میا پیش که خونت هدر است

عبرت طوطی از آن نطق که شد آئینه است — غیرت حوری از آن لعل که تنگ شکر است

بشری مشک ملک خاصه بدین لطف و لطیف — کوئی از خاصه کان در خیر البشر است

نور آفاق محمد که ستایش کرا و — ذات فرخنده صفات احد دادگر است

اولین فیض که از فیض وجودش عدم — کارد انها سوی هستی زپی یکدگر است

پرتو نور ازل باعث خلق افلاک — که منور ز رخش مشعله ماه و خور است

دُر دریای نبوت که دو گوشش در کف — کمتر از مشت کفی در کف بحر خضر است

صبح شام قدم و شمع شبستان حدوث — گر ازل تا به ابد نورش از برابر است

مظهر ذات حق از خوانش از حق رستم — گر براو صاف بمانم بتحقش مختصر است

خاتم جمله رسل خامه فیض آله — گرچه در کار نبوت زهمه پیشتر است

احمد و احمد کرنام بری دانی نیست
فرقی از آنچه از اند و بدلت کار کراست

عقل کلش همه خوانند ولی بیخبرند
زانچه از عشق در انشاه زفالست و قراست

عشقش اندا خشن خویش که میخواست زکوه
عقلش این قبله و حج است و طواف حجراست

عشقش آنزهردی عرش شکفتر زخیال
عقلش این شرع که بیرون زخیال و فکراست

عشقش آنطاعت و بردر شاهنامه عشق
عقلش آن سجده شاهان که هنوزش بدراست

عقل و عشقش چو سرایم که خود اشخص شریف
عقل و عشقی است که آنجه بایکید یکراست

معجزاتش بود از مهر فلک روشن تر
همه چون رجعت خورشید و چو شق القمراست

خاصه قرآن که زهر سوره او سد دو کوس
در بر خاصه کان چون مه و خور جلوه گراست

هریک از آیه آن آیت حقیت دین
هریک از نقطه آن نکته از خشک و تراست

کی رسولی پی حجت براحدا خواند
مه نکردیده دو نیم آنچه بسورهٔ قمراست

یا به نفرین نصاری سوی حق باهلش
عهد را نا شده در مصحفش این مشهراست

تن بی آلایش و بی سایه چو جان جبریل
بلکه جبریل خود آنجا پرش اندر سراست

تن رسیده است بدانجا که کمر از میان
گیرد و باز کره بر سر بند کمراست

آنچه گفتیم در اوصاف تنش بود و یک
وصف جانش ز شرفصه عشق اخترا است

وصف جانش بود از حد بشر انسوتر
ممکن از واجب و از بحر شمر بیخبراست

لیک بر وسع خود از مولدش ارم نخمی — کز تولای و بیم در پیش این ماحصر است

عید مولود رسول است بگو با ساقی — کرمی کن که در این ره ز کمنه معتقر است

کن کرم رغم فلک زانی خورشید فروغ — تا برد از دل غمدیده هر انچش کدر است

سالها بود جهان را همه خواری و شکست — حالش از مقدم این شه همه فتح و ظفر است

دشت چون وادی ایمن بفروغ از سوری — کوه از لاله فروزنده چه طور از شرر است

ساغر دوست لبالب ز شراب لعلیست — جام دشمن همه لبریز ز خون جگر است

سفری شد شب هجر و حضری صبح وصال — عیش در عیش مرا زین حضر و زان سفر است

صورتی شد ز پس پرده عیان کز جنبش — خلق عالم شده نقشی که بر پرده صور است

شاهدی بارخ مه کرده درین بزم طلوع — که برا و مات مه چرخ و شه باختر است

همچو مقری پی برکردن سورهٔ اقرا — بر دلش سجده کنان قمر یکاره امقر است

فوج فوج ملک از عرش پیاپی شادان — بهر طوف حرمش تا بزمین پرده بر است

باش تا چند دگر تیغ کشد بر بارش — اسپ اسد که در معرکه چون شیر نر است

انکه مستوفی دیوان زمین است و زمان — انکه فرمانده میدان قضا و قدر است

انکه خوانندهٔ قومیست بگلزار جنان — انکه رانندهٔ جمعی بسعیر سقر است

ان غیاث دو جهان نفس پیمبر که جهان — تو نهالیست که آن جان جهانش ثمر است

باش تا فاطمه آن بضعه اش آید بوجود
که بر عصمت و تقویش ملک در عبرات

شافعه روز قیامت که ز اهوال صراط
جز ما میدو ولایش نه امید گذرات

باش تا آند و گل گلشن آنید بدست
که بشیر است یکی نامش و دیگر شبرات

دو جگر گوشه زهرا که کنه کار انرا
آن یک از لخت جگر شافع آن یک ز سرات

باش تا نه ز تن دیگر خلفش بعد خلف
ظاهر آیند ولی خاتمشان مستمرات

همگی نفس رسول و همگی نسل رسول
همه خلق رسول و همه را آن سیرات

همگی غوث جهان و همگی شافع حشر
همه را فیض بر آفاق و بهر یوم ورات

باش تا خاتمشان پرده بگیرد از چهر
ما تسیه روی شود هر که ببوک و بکرات

حاصل کون و مکان مقصد کلی ز ایجاد
که از او نخل وجود اینهمه بار برک و برات

تا کشد شکر از آنسان که ز حد افزونست
تا کشد مشرک از آنسان که برون از شمرات

تا شود دین نبی در همه آفاق سمر
تا در افلاک نجوم و ز زمین جانورات

شهد باری لبست از مدح نبی حاجت خود
ایکه لطفت شکر ین و قلمت مشکرات

ای شهنشاه ملایک حشم و عرش سریر
که در افلاک و زمین نام بلندت سمرات

انبیا را تو از ان خاتمی و از همه به
که تو دین خدا ختم و ز تو مستمرات

با چنین منصب عالیش خلیل الرحمن
باز از نام بلند تو خلف مفتخرات

بوالبشر را سبب عفو الهی ز خطا | همه دانند از آنست که بر آنش پدر است
گر بدامان تو شیطان نزند دست امید | من بر آنم که ز حق خلعت عفوش بتر است
گر بسنجند بمیزان عمل جرم مرا | کس نگوید که بر ابلیس کنه افزر است
با همه بار کنه دست چو بر دامن تست | از عنایات حقم نخل طمع بارور است
نظری کن ز کرم چون تو بآن ابر کرم | که بر شحه تو همه تشنه لبان را نظر است
گر ز خجلت نکنی وای بر احوال وفا | خاصه آنم که عدو حاضر و تو منتظر است
در همه ورطه بفریاد برس از همه ضر | خاصه در حشر که خوف همه کس بر سر است
شکر لله که از الطاف خداوند جلیل | مهر احمد ز دل تو و آل تو بی حد و مر است
حمد احمد کز اکرام توام کار جهان | سکه بر زر زد و از ضم تو سیم بر است
لیکن از رنج تو هم شکوه بسی هست بر بخت | صحبتی بخش که کار از کف طاقت بدر است
تا بود حجتی از حجج جهان در همه عصر | تا کند نی بدانکس که بنخل و بطر است
از درت هیچ پناهنده مباد محروم | گرچه جرمش چو من افزون ز شمار مطر است

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

خیز تا آب خضر از لب سقا گیریم | عمر جاوید ز خاک ره دلبر گیریم

با همه مفلسی از دولت شاهد عشق
همه شب بزم جم و خسرو اسکندر گیریم

منت از نخبه بسی باید و مهلت از عمر
تا دمی داد دل از شاهد و ساغر گیریم

جامهٔ شوق به بر دامن همت بکمر
پا بعالم زده تا دامن دلبر گیریم

این دو ورد ذکر از غیر خدا کرخواهد
در کف آریم کی دلبر و در بر گیریم

صوفیانه پس دمی غمی از دل بزدود
ساغری نیز چو رندان قلندر گیریم

دامن دختر رز را پی تزویج نشاط
نیست پرده بهر مجمع و محضر گیریم

از پی تثبیت دختر رز رقص کنان
دف و رودی بکف و عود بمجمر گیریم

باده از دست مهی خانگی مهر جبین
هر نفس در پی هر گوچه و معبر گیریم

رغم پرهیز صراحی بکف از معبر عام
گذر آریم و ره معبد و دیر گیریم

پای کوبان ز در میکده تا ساحت باغ
از کف لاله رخی باده اگر گیریم

از رخش رنگ و ز قد جلوه چه آید در باغ
بهتر زین کل اگر سرو صنوبر گیریم

غمزهٔ نرگس مستش جگر انسان بدرد
گه بزیم مژه اش دامن خنجر گیریم

باده گر تلخ بود از پی تغییر مذاق
بوسه زان لب عوض پسته و شکر گیریم

باده صاف که تابد چو فروغش تضمیر
گر دل ده بود مهر منور گیریم

باده هوش فزائی که ز رخشندگیش
تخت جمشید و پر مور برابر گیریم

بادهٔ شوق فزائی کز اوراق خیال
هر دم از مدح شهی خامه و دفتر گیریم

هر غلامی ز شه خویش مدیح آرد و ما
مدح شاهنشه مان خواجه قنبر گیریم

علی عالی اعلی که بهین ذاتش را
باعث خلقت این طارم اخضر گیریم

بندهٔ خاص خدا آنکه پس از پیغمبر
از خلایق همه اش افضل و برتر گیریم

پیش چوگان قضا قدرتش این گوی مکان
همچو گوئی بکه لطمه مسخر گیریم

آن ولی الله اعظم که ورا وصاف کمال
نقش حقش که و که نفس پیمبر گیریم

مطلع فیض ازل مشرق نور ازلست
ملکه خود فیض و همش نور مظهر گیریم

قبرش گر دمکر جانب دریا گذری
گز نمیش همه زانجا در و گوهر گیریم

دشمنش در دو جهان خوار و زبون میخواهیم
و دوستش را همه جا صاحب و سرور گیریم

گر بصحرا گذرد دولدلش از زمین قدم
خاک از را همه چون تودهٔ عنبر گیریم

چون کشاید پر شاهین عدالت از هم
بازرا در خطر از فتح کبوتر گیریم

تا روندش ز پی حکم قضا را و قدر
در کابش مکران را ز بین و ابتر گیریم

هم محبت خدا را و همش محبوبست
مدعی را عدوی خالق اکبر گیریم

او شفیع است به امت به نبی هست وهبی
لیک بی فاصله و شافعی اتر گیریم

شیر حق را چه زیان گر خری از دین بگذشت
ننگ باشد سخن از زان نگذر گیریم

باچنان شوکت و قدرت چه تفاخر کردرا — قاتل مرحب یافاتح خیبر کیریم

باخچش ناخن ضیغم کهمیدان سپریم — ذوالفقارش یکه معرکه اثر کیریم

پیشتر زانکه نهیب آورد از بهر عدو — خصمش افتاده بمیدان تن میر کیریم

همچو روباه کریزد اکرش چاره بود — کر حریفش یکه رزم غضنفر کیریم

میکند آرزوی مرک بزرم اژ نخطش — کر مبارز در صدش عمر دوتا در کیریم

پیش دستش یکه جود ینس ابر خجل — منفعل بحر زدر کان خجل اژر کیریم

روزی خلق جهان زاتی تقدیر آله — از سر سفره او رزق مقدر کیریم

آن یکانه کهر عرش که در بحر جلال — کشتی نه فلکش راخس مضطر کیریم

مظهر دین حق و مظهر اوصاف حقیت — بلکه اورا مثل مظهر او کر کیریم

نه مراحد فزون ترز حدیثش باشد — نه صلاحست که از پرده سخن بر کیریم

عید مولود رسولست و زشاهان دل — باید از فخر زمد احیش افسر کیریم

عقل کفتا که علی نفس پیمبر باشد — مدح حیدر عوض مدح پیمبر کیریم

خاصه آندر که عالی کهنشانیت شدن — جز که از مهر علی قاعده دور کیریم

رقم از مدح علی زن که رقم بهر نجات — هم زحیدر هم ازآن مهبر مظفر کیریم

پس دفار و بجف کرد و بصد عذر و لوث — این چکامه که بباید همه از بر کیریم

ای شبی گر گرمت با همه جرم روا است — مشتری طلعت حورا ز صف محشر گیریم
مجرمانرا همه گر آب حمیت شراب — ما می کوثر از ساقی کوثر گیریم
با امید خط عفوت بگناهان قدیم — هر شب از تازه نگاری که ز سر گیریم
گر دمی همچو یکی صوفی نالان بی غدر — با صد اکراه ره مسجد و منبر گیریم
یکدم دیگرش از وسوسهٔ نفس عدو — با دف و نی ره میخانه و منظر گیریم
گر ترحم نکنی جنت و کوثر از ماست — ورنه کوثاره آتش چو سمندر گیریم
گر نه ابر کرمت فیض دهد این دشت — چه ثمر از لب خشک و مژهٔ تر گیریم
گر نه ما در کنف ظل تو هستیم رواست — لیک همه عمر بدل از چرخ ستمگر گیریم
گر نه اینجا تو شفیعی ز که خواهیم نجات — ورنه اینجا تو خدایی ز که کشور گیریم
گر ترشح نکند ریشهٔ فیضت گه مرگ — ای بسا خون بدل از دیده مزور گیریم
گر نه خورشید رخت چهره فروزد در قبر — ای بسا آفات که از قلب مکدر گیریم
یکجهان خلق سیه کار چه داریم دگر — خبر که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم
تا نکردیم ز درگاه تو نومید شها — ذیل شبیر شفاعتگر و شبر گیریم
تا بود ذکر ملایک همه تسبیح آله — تا فروغ قمر از مهر منور گیریم
تا خطر دست ز رحمت ندارد باور — در خطر دست ز دامن اختر گیریم

قصیده شکوی در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکانست
که خود تحمل هر یک برون ز امکانست

از احتمال بلائی چنین خدا داند
که دل لبالب خون و مرا بلب جانست

نه میل باده نه دل سوی پیاده دارم
نه ام هوای تفرج بطرف بستانست

نه صوت چنگ کشد دل بنغمه نی و عود
نه بانگ مرغ و گر خود هزار دستانست

نه سیر باغ کنم آرزو نه سایه بید
نه ام هوای شمیم گلست و ریحانست

اگر ز سوز جگر پرسی و جراحاتش
بپرس از آنکه در آتش فتاده سوزانست

ز بخت عقل چو دیدان همه بلا بر من
که عاقل آری از هر بلا گریزانست

ز سیل حادثه دیگر ز صبر ماند و نه دل
بیا بخانه ما و به بین چه ویرانست

بپرس حالت آن دل که زیر کوه غمیم
بگاه سیل بلا خفته غافل از آنست

بپرس حالت آن دانه که در بر و بحر
چو کاه در کف باد و چو خس بطوفانست

بپرس حالت آن دل که در کشاکش نفس
اسیر و گرفتار چنگ شیطانست

اگر ز نور خرد رست از کفایان
بر دکوی و گرنه رهین حرمانست

ز غرور دل بیا بین ز مهر و کین فلک
بمن برای تو ئی امتحان دورانست

اگرچه دیو عدو مینماید بچو مار سیه
ولیک مردم دشمن بسان ثعبانست

ز هر طرف غمی و رنج تن غمی دیگر
ز هر طرف روم از بهر سود خسرانست

ز حال تن چو سرایم که از توالی رنج
چو نبک منی پراستخوانی انبانست

غم زمانه که ساماندیر کوتی نیست
امور دار تقاهم نه رو بسامانست

دل ضعیف بچنگال کرکهای چنین
چو صید بسته بچنگال شیر غرانست

مگر بهر که دل افسرده همچو من باشد
گشیدن همه جور زمانه تاوانست

مراست حالت چندی دگر زرای خرد
که پیروزی و یم نیز بخت پیمانست

نخست از همه امید رحمت از یزدان
که در دو کون همینم ذخیرهٔ جانست

دویم از ان سپه بود خوف از جرایم خود
که الحق این تن من مستحق نیرانست

سوم که جان گرامی نثار نامش باد
نهایت همه آمال عشق جانانست

اگرچه عقل در اول همی نمود عشق
ولیک خویش در اینحال مات و حیرانست

بد انخدای که در اختراع پست و بلند
یک از ضایع او این بلند بوالانست

بد انخدای که در خلق بنده افزون تر
ظهور قدرتش از خلق چرخ و کیوانست

که عشق او به تن و جانم آتشی دارد
که شعلهاش همه در دون سوزانست

چنان بکردن جان بسته ام کمندش را
که رشته هاش همه در عروق و شریانست

ولیک با همه این محنت و غمی که مراست
همه نصیب من از عاقبش بخیر انست

چو کار سخت شد از این سخن کوته کنم
در این بکامه که از رستنی نهانست

بگفت حالت و وقت سحر بخاطر هست
بخاک در که نکس که حال گردانست

کرای تو از فیضت برون ز حد و عدد
هر مطیع و بهر گوچه من بعصیانست

اگرچه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست
ولیک غمزده طاقتش بپایانست

که ناگهم ز سروش این ندا رسید بگوش
که از نوای خوشش دل بنور شادانست

که شاد باش که از امر خالق یکتا
غیاث خلق دو عالم علی عمرانست

ازاین اشاره نوشتم بپادشاه نجف
همین قصیده که از روی صدق و ایمانست

کرای ز خلق وجود تو منتی بجمیع
بخلق هر دو جهان از خدای منانست

بامر تو نگران بر درت قضا و قدر
بعادتی که حشم را بنزد سلطانست

بگاه جود گفتت را زدم بابر مثل
ولیک این مثل از شخص کول دانست

چرا که دست تو بخشد گهر بمحتاجان
عطای ابر بصحرا و کوه و بارانست

زدر که تو نکند کسب نور تا خور شید
بهر صباح بکرد درت بجولانست

ز سفرهٔ تو همه کائنات روزیخوار
اگر وحوش و طیور است تا که انسانست

بپیش بحر جلال تو کشتی افلاک
چو زورقی بکف بحر گاه طوفانست

نه ممکنی تو نه واجب که با چنین اوصاف
ز ممکنات چه تو ماورای امکانست

بشر کجا و ملک نسبتی چون تو بشر
بشر نخوانمت البته هم ملک دانست

بعد تو کند ظلم باز بر نخجستک
روزگار تو بر کله کرگ جوانست

ز پاس تو به نیستان هژبر در عدنت
ز بخت خویش خروشان ز چنگ و دندانست

بگرد این کره مستقر هفت زمین
بحکم نافذ تست این نه سپهر گردانست

نمی شناسم از این خلق آسمان و زمین
که جز وجود تو منظور حق سبحانست

اگرچه جان گرامی گران بود لیکن
برای دوستی تو هنوز ارزانست

شرنگ کینه ابلیس ان سیه رو را
شراب دوستی قنبر تو درمانست

قسیم رزق و شفیع گنه توئی بدو کون
وگرچه پاک ز اسراف باز عصیانست

چو خاک درگه تو عمر جاودان نجشد
چو آبروی دگر بهر آب حیوانست

اگرچه بعد پیمبر تو افضلی بر خلق
ولی بدعوی او طاعت تو برهانست

تولی وصی ملا فصل و نفس پیغمبر
همین دو صحت دین را چهار ارکانست

ز تیغ تست که دین بی گزند رواج
خدای داند و خلق این نه کار پنهانست

ز بیم تست اگر مشرکی تقیه کند
ز تیغ تست اگر کافری مسلمانست

نگاه دقه بر دشمنت صف میدان
ز بیم قهر تو مانند نمک ریزانست

بروز معرکه خصم ترا قضا گوید
شکسته دار بر و شیشه ات بلند است

بحلقه های زره های رزم چون پیچد
دم بلارک تو هیچ و هند سوبانست

بروز رزم بپیش مبارزت گرگس
برای طعمه خود یک دو روز مهمانست

بجسم هر که زدی رمح قوت مرغان گشت
بفرق هر که زنی گرز خاک میدانست

ترا که نام بدانله بود در قدرت تو
هر انچه شرح توانم نوشت بد هانست

چرا که هیچ نمی از چنان جلال و کمال
هر انچه مدح کند فضل منت نقصانست

مرا چه حد که بر اندر کهی گذارم سر
که بهر فخر را جبرئیل دربانست

محاسن تو ترسه آیه های توریه است
بکارم تو همه سوره های قرانست

نگویمت که خدائی ترا به از خدا
بما سوای خدا هر چه هست فرمانست

الا شها که توئی دستگیر خلق جهان
زپا فتاده ام اینک زمان احسانست

توئی که نام تو خلال مشکلات آمد
کدام مشکل کز لطف تو نه آسانست

توئی که نام تو دیباچه فتوت را
بقول عارف و عامی خجسته عنوانست

ترا که بحر کرم نام گشت و کان سخا
ترا که بحر خجل منفعل ز تو کانست

چه سان زروم زدرت ناامید چون قرنیست
که دل بمهر تو مقرون و جان کروکانست

نه حاجتست ترا از توای شه کونین
اگرچه هیچ نمی مستحق جدلانست

دراد دست شفاعت برای ظلم و گناه | که در میان من و خلق و فرد و با نست
دویم نجات دو کونست خاصه صحبت تن | که خاطر از غم و از رنج پس رهانست
سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری | خصوص انچه دم نزع قصد شیطانست
اگر قبول فتاده است قد خوشش با | که در دو کون همه کار تو بسامانست
وگر نه وای بحال تو وان گرانی بار | که از گناه تو در حشر زد بسرانست
مگر است قوافی و شایکان باری | میان کنج کهر چند دانه مرجانست
سخن بقدر سرودم وگر نه این اشعار | بمدح تو مثل ذره است و گر ما نست
همیشه تا ز تلطف وفا فزاید دوست | همیشه تا ز تملق عدو به طغیانست
ز مهر دو عالم یارب بوا بر خوردار | هر انکه دوست بو هر چیز من بگمانست
ز لیس عافیت هر دو کون عریان باد | هر انکه از نسمت دوستیت عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روزگاری عجب و آب و هوائی عجبست | که جهان لی می و مطرب بنشاط و طربست
میوزد از طرف شرق نسیمی که بدشت | خرمی ها بدر آن گر چه جماد و حطبست
باد نوروز بود یا سپه جم که از آن | لشکر دیو و دد اهرمن و دی در هربست
زاغ از باغ شد و مست بجایش بلبل | نعره زن بر سر هر شاخ ملهو و لعبست

بحر زر داشت هوا لشکر و نقاشی آب — گر شقایق چمن آتشکده مشهب است

راستی از سمن و لاله توان گفت که داشت — خجلت دگه صراف زسیم و ذهب است

گر نه از ساحت فردوس وزد باد بهار — همچو طوبی زچه سرسبز و طری خرم و شب است

نخل اگر بار نیاورد در این فصل چه باک — سرو بالای دلارای تو نخل رطب است

طوطی از عشق خط سبز تو گویا نی یافت — ساز بر یاد سیه زلف تو شکین سلب است

شبی از چهره جهل برقع و برگو رد است — روزی از مو نکشایند و نظر با کسب است

از دم تیغ تو گر من بگریزم عجب — اینکه تو ناز کنی از پی تسلیم عجب است

گرچه با دام توان بخشد عقاب شفا — همه بیماری من لیک از ان چشم و لب است

لب از انطق شیرین پی سحر است و فریب — چشم از آن گردش مستانه بقصد نهب است

چشم تو نست و من از گردش چشمان توست — نه عجب گر ز دو دست انهمه شور و شغب است

لیکن این شوری اندر تو ز ناز است و غرور — در من غمزده از جذبه عشق و طلب است

حالیا عید جسم آمد بطلب جامی راح — انکه چون روح لقاذش بعروق و عصب است

گر نباشد زان تاک سرچشمه خضر — آب خضر از چه روان بخش چو آب عنب است

ساقیا جامی از آن آب عنب ده کامروز — آتشم از همه نور ور فروزش لهب است

گرچه هر ماه ربیع از پی تست و لیکن — واجب افزون بود این مه که ربیع دوم است

گر ربیع و رجب از بهر تعاخر خیزند
پیش من فخر فرون تر به رجب منسوب است

زانکه گر در رجب وقت ربیع اول
خود رجب مولد سلطان سریر رجب است

علی آن شاه سواری که وجودش ز عدم
جنبش قافله کون و مکان را سبب است

از پس پرده شد امروز حجاب الله فاش
گرچه قدرش چو شب قدر ز ما محتجب است

نور حق شد بجهان فاش چو خورشید فلک
گرچه خورشید چه چرخ باهش اندر طلب است

همه دانند که این شعشعه را خود خورشید
هر سحر گه ز طواف در او نکتب است

هر کجا بود شمن یا وثنی از نامش
شده منکوب یکی وان دگری در نکب است

زد ون تخته دنا لوتس و نوای راهب
در کلیسا متبدل بدعا و خطب است

شرح نص پیمبر پدر هفت و چهار
بل بهر هفت و چهار و بسه فرزند اب است

جانشین نبی و صهر وی و باب علوم
شافع روز جزا فارج هم و کرب است

ناصر دین حق و کار سر لاتست و هبل
تیغ دست نبی و بیضه دل بولهب است

مهر مسکین دش پیش جلالش گردون
پر شکسته ز بار گران منخدب است

همچو خورشید درخشان بر این خاک کدر
قبه اش در اخضمه زرین قبب است

آفتاب فلک جود کز افیاضی
آفتاب فلکش کم ز سهاد رجب است

منبر مانی که بی آلایش من و تقصیر
خلق آفاق ز خوان کرمش در خصب است

جنت و نار مهیا شده امر و نهیند — آن یک از لطف وی و اندگرش از غضب است

نخبهٔ جملهٔ خلایق که از اوصاف کمال — از پس پاک پیمبر برحق منتخب است

گر دو جام دگرم لطف کند ساقی بزم — گویم امروز دگر چند طرب در طرب است

غالب آنستکه امروز زاران شد سیمون — که بروز صفتان شیر خدا در غلب است

مگر امروز بر او رنگ بهاوی منست — که جهان گیسره آزاد زرنگ و عنب است

منت حق بسر خلق جهان از خلقش — برعجم منت اعراب که او از عرب است

مادر دهر اگر فخر کند بر پسری — که برازنده تر از وی رجب یاب نست

خبر از معدلتش بحر ندارد کوئی — که بطوفان کهی و کاه و گهر در جیب است

رقعه رنگ از رخ مهتاب بعهدش پرید — پرچم رایت شاهیش مگر از قصب است

تا نیاید بنیستان پی کیفر آهو — شیر چون مور پناهنده بثقب قصب است

صاحب تیغ دو سر سیل کش و ثار در — لاقی منقبت و فارس چندر لقب است

کند از بحر غضب حلقهٔ نهنگش چو بخصم — کوه آهن چکند گر پی شش لیب است

قاتل مرحب و عمرو است و سران ابطال — فاتح خیبر و مفتاح ظفر در حرب است

چند با شیر حق انجیم کنی روباهی — خود چه از هیبت او شیر و شتر پیش است

شیر حق را چکند سیر عرین تا چه رسد — روبه سگ، جگر یاکه رهین کلب است

قدر وی خواست کند طبع بیان عقل گفت | حاصل از کوه کشیدن چه بکند جز تعب است
آری ای آیت حق هر چه تو صفت چه وفا | دم زند با همه آداب بر ون از ادب است
لیکن از فرط کنه سوی تو غوث دو جهان | مستغیث است و ز مدح تو ترا در عجب است
تا تعاقب بود از آرزوی و بهمن را | تا ثمر در شجر از برگ و شکوفه عنب است
از شجرهای طمع میوه بود داشن مرگو | جون من از عشق و مدیح تو بشور و شعب است

در مدح حضرت امیر علیه السلام

نز گل بلبل و نه از تو دلی راست گزیر | خبر که دل آه کشد بلبل بیچاره صفیر
جو نوا از جزع من پند پذیرد نقصان | همچو تقدیر که هرگز نپذیرد تغییر
حلقه حلقه کنی از زلف که صیاد دلی را | ببری عقل و بحلقش بگذاری بزنجیر
صبر کم اندوه بسیار از این دو فلک | رزق مقسوم من آمد ز قلیل و ز کثیر
جنگها را همه صلحی است در آخر چو نیست | که تو با همه که در افتی بود صلح پذیر
دلم از بند علایق شد و راندم آزاد | گر بزنجیر غم عشق تو گردید اسیر
تیغ دیگر مکش از قهر که دارد تاثیر | اینک این غمزده از غمزه ابروی تو تیر
عبرتی نیست که خال تو فشاند عنبر | عبرت آنکه دهد خاک رهت بوی عبیر
لشکر خال و خطت جمله آفاق گرفت | چو سپاهی که کند مملکتی را تسخیر

گرچه خرد رتو حیرت است ولیکن شاید — نظری تا که بدانند نظیری تو نظیر
فتنه خلقی و شور تبان فرخار — عبرت کاشغری غیرت سرو کشمیر
هم اسیر قفس شیر فلک در کردون — هم شکار کمند آهوی چین در تخجیر
مطلب آنست که دستت برسد بر سر ما — باکه خواه رسد یار سد با تشمیر
گر بخشی کلهم در دو جهان سلطانم — ورنه در هر دو جهان عاجز و مسکین و فقیر
ور زنی تیغ کنم سپری پیش و لیک — شکوه ات را ببرم پیش شه خیر کثیر
علی عالی اعلی که خدای اکبر — کرده ز ایجاد وجودش بجهان فضل کثیر
آن طراز نده کردون که ز مهرش تابد — آفتابم فروزنده تر از خور بصنیر
آفتاب فلک جاه و ملایک اربان — میر انجم حشم و پادشه عرش سریر
بر سر سفره او خلق جهان روز نخواه — چه وضیع و چه شریف و چه کبیر و چه صغیر
باعث خلقت افلاک و برون از افلاک — خیمه سلطنت افراشته چون مهر منیر
خیمه سلطنت از آن زده ز افلاک برون — کان سراپرده بزرگ آمد و افلاک حقیر
علم او بحر بود فهم خلایق قطره — قدر او کوه بود رتبه کردون قطمیر
نطفه اندر رحم مام معطل ماند — گر ترحم نکند عزم و شش بر تصویر
یارش آزده بود طعنه زن خورشید است — خصمش ار کوه بود سنگ کم آرد نفیر

قدرش ار گفته بد خواه نگاهدار مگر — گاه باکوه و به آهن چکند شاخ شمیر

کوی امروز بجز گرم پی سر منان — جمله باده در دوشت سوی خم خدیر

یا پیمبری یعنین وصی کرده نزول — اندران ماجیر برامر خدا و ند جبیر

یا که جبریل امین از بر خلاق ودود — مژده مغفرت آورده بر آن جمع غفیر

یا عمر آمده در پشت سرا پرده شاه — همه تخالک بر لب همه ران بر دیر

یا که شد ستر ازل فاش و چو خورشید بنجوم — آن شه کون و مکان بر همه آفاق امیر

آری ار روز چو محشر شمر و حیدر مهر — هر که خورگفت ندیدم بود البته ضریر

ایکه از نعت تو سنگ شود لعل بکوه — ویکه خاک از نظر پاک تو گردد اکسیر

از تو شد معرفت الله سر دین عالم — وز تو شد دین نبی در همه آفاق شهیر

باب علم از تو چه مفتوح بود باید جست — از تو هم معنی قرآن و هم از تو تفسیر

شد غلط باز که تو خویش کلام الهی — بلکه خود حرفی وصوتی و تو ای خود تفسیر

تو ولی الله و قاسم فردوس و سقر — تو بری سوی جنان و تو فرستی بسعیر

گر بگویند خدائی تو نه گرچه خدای — لبیک بر خلق خدا جمله علیم و قدیر

وز ازل تا بابد گر بثنایت بشیار — لب برآرند نیابند برون از تقصیر

من که باشم که بمدح تو شوم مستظهر — گرچه در شعر شوم نغز دوران چو حریر

هم مسیح از مدد فیض تو جانبخش لبش — هم کلیم از تو بطور انبیه صاحب تقریر
هم بیاغ از تو بروید گل و هم خار بدشت — هم هزار از تو کشد نغمه و هم زاغ نفیر
گرمی و سردی ایام ز تو در غم و سور — سردی و گرمی آفاق ز تو در دی و تیر
هم نجم از تو بجوشد می و هم عشق بدل — هم نشاط از تو زد دل خیزد و هم آه و نفیر
هم بصر از تو چشد لذت حسن رخ یار — هم نگار از تو بگیرد ببرد عقل بصیر
گر زنم دست تو با ابر بمثل کاهنجا — کس کجا دیده کهربا ربود از مطیر
هر که در جنگ تو آید نه دلاور باشد — هر که از چنگ تو بگریخت شجاعت دلیر
از کمال تو بود خالق اکبر آگاه — وانکه در مهر تو زد بر همه عالم تکبیر
عافیت از تو به بیمار رسد نی زدوا — گرچه گه گه بدوا نیز بخشی تاثیر
عافیت کرد هیم منت شها از تو عجب — که تو در عافیت خلق بیاری تاخیر
خاصه در عافیت نامه سیاهی بخور — گر جوانی شده در دور که امید تو پیر
گر همین رنج شم بود چه غم بود شها — چکنم با همه اندوخته نفس شریر
آدمیرا اگر افزون بود از حد غم و درد — تو بهر درد دوائی تو بهر غم تدبیر
در صف حشر شفیعی و در این ورطه مغیث — چون شود دوست بری چونکه شود دشمن چیر
گر بگیری تو مرا دست زهی بخت بلند — ورنه از پای چو افتم من و صد رنج و زحیر

ای که یک نام تو شد بحر کرم بهر خدا
من طوفان زده را دور و جهان دست بگیر

زغم غدار ی گردون تو قدح گیر وفا
خاصه با مهر علی خاصه در این عید غدیر

تا رسد هر غم و شکر و شادی بردم
بر خلایق زنی حکمت و حکم تقدیر

کاسه خصم تو لبریز ز خون باد و ز زهر
جام یار تو لبالب بود از شکر و شیر

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از باد بهار و ابر آزار
شد باز بهشت عدن گلزار

دریا است تو گوئی ابر و بارد
مرجان و گهر بدشت و کهسار

چون دل که جو هر یست بستان
از لاله و ضمیران و گلنار

کوئی که بود ز روشنائی
آب خضرش روان در انهار

بر شاخه گل نشسته غمگین
بلبل به هزار ناله زار

کز صوت تذرو از بن سرو
کز سرو کاج نغمه سار

از هر شجری شکوفه تابد
چونانکه ز کوه طور انوار

چون مغبچگان بگرد آتش
در زمزمه بلبلان بگلزار

شاید که ببوی مریم آید
روح القدس از جنان طلبکار

سنبل شده همچو زلف دلبر
ریحان شده همچو خط دلدار

از هر طرف از پی طرب خلق — سوی چمن از سرای خمار
هر جا صنمی میان جمعی — افروخته همچو شمع رخسار
زیبا بت من که می‌برد گوی — در دلبری از بتان فرخار
چون سرو چمد به بوستان کس — دیده کجا به سرو رفتار
انداخته با هزار دستان — از طره بطرف دوش زنار
شاخ سمنش ز باد لرزان — چون شاخ گل از نسیم اسحار
سحاری جادوان بابل — منسوخ کند ز چشم سحار
هاروت ز چشمکان جادو — در چاه ذقن کند نگونسار
بیمارم و خواب در سرم نیست — زان نرگس نیم خواب بیمار
نبود بدنش اثر ز آهم — بر سنگ نمیرود چو مسمار
زان تنگ شکر نماند در شهر — از بهر شکر دیگر خریدار
هیچش نبود خبر ز دردم — تا خود نشود چه من گرفتار
خوی از رخ وی چکید و میرد — صد رشک از آن کلاب عطار
دل میبردم ز وضع گفتن — جان میدهدم ز طرز گفتار
خون ریزدم از خدنگ مژگان — در خون کشدم ز چشم خونخوار

ابروی تو محبس ز خون بیگانی
چون تیغ علی است دور پیکار

کشتی تو غلی و زدی ز عشقش
تیریم بسینه تا بود فار

معشوق من و هر انکه دارد
با عشق سری سری بشیوا

مطلوب دل هر انکه بیند
در خود طلبی ز خود خبردار

شاهی که به بند کیش دارند
سر تا سر کائنات اقرار

شاهی که بدا و ریش بگزید
از بعد نبی بخلق دادار

سرّ ازلی که نیست سرمخفی
یک نکته ز دی نهان ز سرا

بر خیل ملک ستوده سرور
بر فوج بشر یگانه سالار

ای باعث آفرینش کون
ای کون و مکان ز تو پدیدار

خالق تو نه ولی چه مخلوق
هم هیچ ندانت هیچ انجار

جز تو که بود شاه خلق
خالق صفت و خدائی اثار

کس دیده کجا که آورد بیدا
فرمان بر دا این سپهر غدار

انوار رخ تو بود در طور
بودی بکلیم تو بگفتار

کوشنده لن ترانی از کوه
جوشنده آفتاب دیدار

سرکش شده تو سنم بدجش
انجامه یکی عنان بگهدار

روزی که با هم دین کرایند — از بهر جدال چین کمانها
روزی که هوا ز گرد میدان — تاریک شود چو چشمهٔ قار
روزی که ز تیر دان نه بندد — لشکر صف رزم تا بغار
از نوک سنان نیزه داران — گردد صف رزم شکل نیزار
آید ز هزاهز سواران — بر گوش فغان کوس دشوار
گردد ز سم سمند گردان — هر پشته و تل چو دشت هموار
آنگه تو چو شیر شرزه آئی — غرّان سوی روبهان مکّار
از حملهٔ حیدری در آن رزم — در هم شکنی سپاه جرّار
از کشته چو پشته ها بر انداشت — گردد ز بلا رکت نمودار
ناکرده رها تو کس نرشت — کافتاده مبارزت چو مردار
تیغ تو ز فرق سرکیلان را — تا ناف فرود کند ز شلوار
در موکب تو قضا قرا دل — در لشکر تو قدر بزرگ دار
شمشیر تو و سر سواران — چون باد خزان و برگ اشجار
گرز تو بود به فرق گردان — سنگی که زنند بر سر مار
آید سر فرشتهٔ موت — گر جلدی تو نماند از کار

وانکه ز جیوشش گذر مثیت | بر چرخ رود خروش زنهار
ای قبلهٔ عارفان مدهوش | ای رهبر سالکان هشیار
گیرم که خدائهٔ جهان را | جز تو که بود دگر جهان دار
با حلم تو چون سعیر الوند | با جود تو چون نفیر قطار
میزان شرایع سنی را | جز دوستی تو چیست معیار
نفس نبی و وصی مطلق | خورشید سپهر آل اطهار
گر کرک کهی بجرد ارشیر | از گردش چرخ و سیر سیار
دانند دلیک خلق عالم | اوصاف تو هر دو کرک غیار
گر بگذری از چنین عجب نیست | شه میوه بر آورد سپیدار
این بنده که از سموم جرمم | خشکیده درخت بی بر و بار
جرمیکه اگر بسنجد ابلیس | خود را نکند دلی سبکبار
گر بنگری از کرم بمن هم | از نخلهٔ طور باشدم عار
من معتقدم که در دو عالم | جز تو نبود کسی مدد کار
خود حال وفا چو نیک دانی | حاجت چه بود دگر باظهار
گر لطف کنی بهشم مدار بن | ور نه من و انتقام جبار

نا روز شود ز مهر انور | رخشنده چو از قمر شب تار
رخشان ز مراد دو جهان باد | چون خور رخ آنکه باشدت یار

در عید سعید مولود امیر المومنین صلوات الله وسلامه علیه گفته

من نگویم زار غوانی چهره و یاسمن چه کرد | این تن لاغر گواهی میدهد دین دگی
گشت اشکم لاله گون تا کرد ماه رخ پدید | کرد شب این چرخ رنگارنگ خط لاجورد
آنچنان برباد خاکم زآتش بیداد داد | کز نمانم ذره بر ده شش جهت گرد
کرد شش چشم بلاخیزت زیاد خلق برد | فتنه این گنبد آفت پذیر گرد گرد
لاله گون لعل خوشابت آتشی اندر جهان | دارد و بس دود و غم بر اینديل پر داغ درد
آتش عشقی بجو چون آتش عشق خلیل | تا کنی از گرمی خود آتش نمرود سرد
یاری ار شرک شود عشق فرزند خلیل | تا شوی این موهبت در عالم توحید فرد
شاه مردان مردم چشم جهان مردمی | آری آری با وجود او بعالم کیست مرد
شهسواری قدرت الهی گزاو صاف کمال | در صف میدان دهرش کس نبودی هم نبرد
آنکه از او شد بیوسف چون گلستان پیرهن | آنکه از او شد بر ابراهیم آتش باغ ورد
آنکه نزد او فلک با گفتن مهر و ماه | مانده در شد در قدرش چون حریفی کاورد

باعث کون و مکان نقاش انوار و ظلام
نقشبند پرده وی صورت نگار حرف و زد

ملجا دینی و عقبی دستگیر هر دو زن
قاسم فردوس و دوزخ خیاز پا بر زد

زد قدم چون از عدم در کعبه آن محرم خود
طالع دین شد مه استقبال و بخت کفر طرد

بود محمود زمین کردون و در میلاد او
شد زمین از مقدمش محمود این گرونده کرد

فاش برخواهی از این ایجاد نقاش ازل
تا نهایت قدرت دست و قلم اظهار کرد

پرده تا کی کو و فا در عید مولود علی
پرده در شد شاهد غیبی و دفتر در نورد

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سبزه از خاک در کفم نخشم
بعد از آن گفتا که هم بگذر ز سر کفم نخشم

گفت اگر خواهی چو آب زنده کی بخشی حیات
باید م یکسان شوی با خاک در کفم نخشم

گفتم اشک سیمگون بر روی زرد خویش کرد
گفت باید بگذری از سیم و زر کفم نخشم

گفتم دل را انتظار گیسوی تو خون نشست
گفت زان یکباره کن قطع نظر کفم نخشم

گفتم از افغان من یکشهر شد مدهوش و گفت
گفت آخر اندکی آهسته تر کفم نخشم

گفتم از سیل سرشکم خانه دل شد خراب
گفت ویران کن ز خون رگ کفم نخشم

گفتم از غم تا کی در دشت گریم زار زار
گفت تا دریا شود یکوه و کمر کفتم نخشم

گفتم از دست غمت اندر کجا یابد گریخت
گفت اندر درگه فخر نبی کفتم نخشم

گفتم انجا چون کنم گفتا مبد انجنبش گوش
لیک با اشک روان آه جگرگفتم بخشم

گفتم از مدحش چگویم تا بود بروی سنا
گفت برگو قاسم جلد پسر گفتم بخشم

گفتم از دستش چسگویم یا چنان بذل وعطا
گفت بحری یا دلیل ذر و گهر گفتم بخشم

گفتم از رویش چگویم گفت مهر تابناک
لیک نه مهری که گه زاید کمد گفتم بخشم

گفتم از وصفش چگویم گفت برگو مصطفی است
در کمال و در صفات و در هنر گفتم بخشم

گفتم اورا چون بدانم گفت رفوق ما سوا
لیک بعد از حضرت خیر البشر گفتم بخشم

از مقامش خواستم گفتا بگو بالای عرش
لیک تحت ظل حق دارد گر گفتم بخشم

گفت برگو در جلالش باعث ایجاد کون
نه رواق و مهر و مه زیر و زبر گفتم بخشم

گفت برگو از آفتاب طلعتش خورشید را
آن رسد گر مهر گردون بر قمر گفتم بخشم

گفت برگو گاه میدانش چو شیر خشمگین
بر دل دشمن شکار و حمله بر گفتم بخشم

گفتم از تیغش چگویم گفت برقی کفر سوز
شعله بار و تن گداز و جان شکر گفتم بخشم

گفتم از اسبش نشانی گفت برگو در فلک
چون خیال و در زمین همچون نظر گفتم بخشم

گفت برگو گر نظر آرد در حرمت ز شیر شک
ان شرنگ از طعم گردد چون شکر گفتم بخشم

گفت برگو گر بخشم آرد نظر بر نیشکر
نیشکر جای شکر آرد شرر گفتم بخشم

صبت اوصاف کمالش گفت برگو در جهان
شهره است از خاوران تا باختر گفتم بخشم

کشم از دامنش چکویم کف انجا شود چه من — عقل با تیشه چشم کور و کوش کر کشم بچشم
قبرش را حال چستم انعلام شاه خو — کف بر کوه حسکران بحر و بر کشم بچشم
جستم از وی نام و نشان جهان کشا بکوی — شیر نیوزان صاحب تیغ دو سر کشم بچشم
جستش زین فاش تر کشا بکو با صد درد — حیدر صفدر شکار حیه در کشم بچشم
کشمش بحر بخ ز شوق در کشش دریا بچشم — کشت رو انجا بکن خاکی سر کشم بچشم
کشم انجا چون روم با این کنه کشا برد — تا کنا بت جمله کردد نغفر نکشم بچشم
پس شدم من عازم و کشا و فا در آن روان — سر ز ما عشقی رسان بر خاک در کشم بچشم

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

بار بر سر حلقه یا ابری بهم انوار است — یار چسار نکار از زلف پر چین چهر است
تار های طره اش پیچان بود بر روی ماه — یا بکنجی مار و یا در دست موسی اژدر است
گرچه زلف افزود بر غز جمالش لیک خ — در خم گیسوش چون یوسف بزندان اندر است
روی او را ماه و قدش سرو خواندم عقل گفت — ای سبا عی سرو انسان یا بر جی احمر است
سرو را هرگز کجا قدی چنین زیبا بود — ماه را کی طره بو یا چو مشک اذفر است
شور شیرینان بسر یغمای دین و دل کند — زینها را زاین شیرین شوری که مارا در سر است
کوهر از غم لعل خوشابش بسکه ریخت — دیده ام کوئی کنارم پر دو پر کوهر است

از خط سبزش ریاحین وحشی گلخار شد — گل سواری دوستن تا که خود سبزه راست

حلقه های زلف چون بار سیه پیچان بهم — وان نگاه چشم بحر انگیز او افسونگر است

چشمکان می پرتش کاهستی از پیمانه — آن اثر دارد که در یک خم شراب احمر است

غمزه خونریز آن چشم خونریزی که تیر — گه بدل پیکان زند گه بر جگر چون خنجر است

چشم فتانش شکیب چشمک زناهی تا بماه — شوری اندازد که گوئی شور در محشر است

آن بلال ساخمیده همچو قد عاشقان — صورت قوس قزح با ارزان ابر است

آن کشیده ابروان خونریز خم شمشیر سان — راست گوئی جانشین ذوالفقار حیدر است

شیر یزدان شاه کیهان خسرو ملک رقاب — آنکه کیهان همچو من محتاج فیضش بر در است

از فروغ رخ زبس عشاق را در آب و تاب — آفتاب آسا برای تبت اندر خور است

آفتابش خواندم و دیدم سیه زین بیش بد — آفتابش خود غلامی از غلام قنبر است

شه فیضش نظر همواره دارد در رقبا — همره جبرئیلش از رد سوی حوض کوثر است

ان که آکامد نماز از دست او خاتم گرفت — او سلیمان و گر بحر و بر دیگر است

از سلیمانی که آتش عار دارد ورنه او — داد خاتم بر که آکنت جهان فرمان بر است

وصف ذات او کجا در حد عقل و دانش است — حد وصف او کجا در عهده دانور است

من ندانم هیچ از خلق و خوی خوبتر — زان عنایاتی که بر خلق جهان از داور است

نرد و بر دارای علی تا کاش کرد و دیدها — راز پنهانی که از تو در ضمیرم مضمر است
آتش وادی ایمن آتشم کرد نیستی — اینک از کوی تو تابان تر ز خاور اختر است
آنقدر میسوزم از عشقت که دارم حیرتی — کاخگر اندر دل سوزان یا دل سوزان در اخگر است
بهر او عاشقان از عشق تو جانم لبریز است — ورنه من جسم نبودم شیئی از خاکستر است
از فراق کعبه گویت همه شب چون وفا — بر نخفتستم سر و خار مغیلان بستر است
تا جهان را سازگاری پیش ما شد بالنعیم — تا فلک را بردباری با کریمان کمتر است
تا دهد اندر دو گیتی کامران خصمت بزن — گرچه عاجز از مدحت فکر هر مدحت گر است

در مدح امیر المومنین علیه السلام

مژده ای اردی بهشت آورد باد نوبهار — کز جهان شد باز چون جنت رفیض کردگار
انجمان پیرا گر سرمای دی در کنج غم — خفته بود آمد برون چون نوجوان شاخوار
انچنان کز جور بهمن بود ذرا لی ناتوان — اینک از فر هوا شد رستمی زابلستان یار
زیر بهمن کوی بزرن بود پنهان انچنان — کز نبود از کوی و برزن نشان از رهگذار
نخلهای برف از بر سیمه نا مانده بجای — همچنان کافتد ز کوهی در کنار کوهسار
سیل از بس خانه بر میکند و میبرد از بد — دشت را خانه نما بودی چو کشتی در بحار
همچو دریای معلق ابر در بالای سر — هر دم از جوش جهانی غرقه بود و نارو ما

گاه برف و گاه باران گاه سیل خانه کن
گاه رعد و گاه برق و گاه ابر آب شار

کوه و صحرا کوی و برزن زیر برف بستر
شادمان بودند گر بستر شدندی زیر سنگ

شدت سرما بدانسان شد که خود برف و تگرگ
این از آن جستی امان آن یک ازین جستی فرار

وحش و طیر و آدمی دیو و دد و جن و پری
نیمه بیمار و نیمی مرده و در احتضار

میگریزد آهو از نخجیر به بگاه ببر
میرد گنجشک با تعجیل در سوراخ مار

زان هوای زمهریری کز غلط شود شگفت
نیست گر گوئی که شد افسرده دوزخ را شرار

اینک از باد بهار آن ابرها از یکدیگر
شد جدا و سوخت یکسر همچو از آتش بخار

گر سپاه بهمنی بارید در صحرا تگرگ
شد بجایش خشت فروردین مرواریدبار

ابر چون دریای پهناور که هر موجش کشد
دمبدم در کوه و در هامون دُر و مرجان نثار

گلبن و ورد و دگر اندر گلستان با صد فغان
آید و از دل برد رنج و عنا دی هزار

بوستان از لاله حمرا شود آتشکده
داند ار نجا چون مغان مستان خراب از عشق یار

باغ فردوس برین گلچهره گان چون حوریان
همچو طوبی نونهالان همچو کوثر جویبار

گوشه گوشه مشکشان در بوستان با خنک و نی
این همی مجموع خاطر وان پریشان از خمار

این یکی از مستی غرنخوان واندر او در چنگ چنگ
این یکی جامش بکف واندیگری زلف نگار

ان یکی در نای خواند شکر گزی رستیم
ان یکی در چنگ گوید حمد بار آمد بهار

بلبل از شاخ گل آواز کند کز این و پس — شکر حق باید زمولود شه دلدل سوار

مهر گردون ولایت نفس پیغمبر علی — باعث ایجاد افلاک آیت پروردگار

آفتاب آسمان مکرمت قسام رزق — شافع روز قیامت باسم فردوس مدار

غوث هر افتاده غیث کشت امید جهان — در حیات و در ممات و گاه نزع و گه کوار

جانشین مصطفی بنص صلاة امر حق — مدحرا پیش شیر شرزه روباهی شمار

جسم او چون جان و جانش جان جان و عشق او — از دو گر کس پرس کز عشقش نیم من هیچ شمار

اندر دو عالم کرا زو است ان جان و جسد — نور عشق است انکه انسان دارد انسان را نگار

مولدش شد خانه کعبه وز او کعبه شد — سجده گاه خلق و چین بن بافت عزو اعتبار

عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی — چون مه تابنده طالع گشت بر ایشان مدار

روز کار از روی طراوت یافت چون بستان ز گل — بلکه شد ایجاد از بهر وجودش روزگار

بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق — عرش و فرش و هر چه در آن هر دو دارد برقرار

بلکه خود نقاش افلاکست این صاحب هنر — بلکه خود بر نیک هستی را بود صورت نگار

بلکه خود از نخله با موسی بن عمران گفت راز — بلکه خود فرعون را دادی بدریای بوار

بلکه نور دست موسی بود تابی از رخش — بلکه قهر او مجسم کشت و حوی کشت مار

بلکه مریم صورتا او دید و دل رفت از کفش — بلکه او در مهد با عیسی بگفتن بود یار

کس چگوید زان شجاعت کز فلک گفتا ملک — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
کی توان گفتن سخن از حلم بازار علم او — حلم او چون کوه و علمش بحر لیکن بی کنار
علم او از علم احمد علم احمد زان حق — هست دریا قطره و آن بحار از اختصار
با کفش کی ابر کرد دعوی هم تراز و گاه جود — آن همه باران ببارد آن کند کو هر نثار
آب را شد آب در دریا و در صحرا و کوه — دست او ریزد کهر بر بینوایان فخار
چیست دریا چیست کان خورشید رخشان چیست — آن همه گنجور و گنج هر یک از وی مستعار
قصه خاتم که هم سنگ خراج هند بود — اینک از شرق جهان تا غرب دارد انتشار
قصه های دیگر از جودش اگر عنوان کنم — نخجی گردون بماند زین حکایه زیر بار
من برآنم که خداوند کریم از جود خویش — کرد خلقش تا کند اکرام خود را آشکار
یا علی من چیستم در مدح تو گفتار رسول — غیر من در حق کس نشناسد عیر از اعتبار
لیک چون از امر خلاق جهان بعد از نبی — در ده عالم خلق را هستی تو صاحب اختیار
حاجتی دارد وفا از تو که از آخر نفس — سایه بر سر بیفزایش تا روز شمار
دیگر از رنج تن و کید عدو جان بر لبست — کن کرم کز تو نشد نومید هیچ امیدوار
خاسر دنیی و عقبی کیست چون من تا که هست — غیر تو اندر همه دو عالم غوث گاه اضطرار
گرچه ابلیسم ز فرط جرم لیک از صفت — بر درت حق آمدم با التجا و اعتذار

کر کنی لطفی شود کام تو حاصل هر دو کون ورنه اینجا مدبری در حشر از اصحاب نار

تا نبود اندر کشاکش آدمی از بهر رزق تا همی حرص فزون بهر ضیاعت و عقار

خصم تو اندر کشاکش لیک محروم از دو کون دوستت بحرص و کام دو جهانش در کنار

در مدح و تولد امیر المؤمنین علیه السلام

رسید ماه رجب با شکوه و حشمت و فر بشارت بخشی میلاد حیدر صفدر

بسان قاصد فرخنده پی نکوی نگار همه ز وصل نوید و همه ز فتح خبر

چنانکه در شب دیجور کاروانی را ستاره سحری سازد نگاه بحر

رسید مژده و بگشوده شد به بیماران لباس عافیت و بسته شد همه بستر

در این حصار ندیدی مگر بسوم هوا فکنده بود بهر برزنی هزار نفر

مگر نبود که زانبوه مردم بیمار پزشک بود بحشمت فزونتر از قصر

مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدوم همه بسوم هوا شد نسیم جان پرور

مگر نگشت نسیم هوا و بیماران بسان نفحه اردی بهشت و خشک بحر

مگر نبود که آورده باد لشکر غم هجوم برد دل خستگان غم پرور

طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها گرفت راه عدم همچو شه از حضر

مگر نبود که اسلام را ز لشکر کفر نمانده بود حدودی نگشته زیر و زبر

مگر بود که این مه چو رخ نمود کز نخست
سیاه کفر ز اسلام چون نجوم رخوت

مگر ز ماه رجب مولد شهیست که شد
ز بس مقدم او کعبه مسجد و منظر

مگر ز ماه رجب مولد شهیست که هست
همه صفات جمال و جلال را مظهر

مرا بس است همین کز مه رجب گویم
مرا چه حد ثنای شه فلک چاکر

مرا چه حد ثنای بلند رتبه شهی
که دوش پاک رسولش بپای بوسی سر

مرا چه حد ثنای شهی که هستی را
برای هستی او کرده خالق اکبر

مرا چه حد ثنای شهی که داده خدای
بدو بتیش بهشت و بدخمیش سقر

چسان ستود توان آن بلند پایه ورا
که هر سحر ز ندش آفتاب بوسد در

خدا برابده انصاف چون توان کردن
بدین سر بشر روح پاک را همسر

کرا ز جنس بشر کی توان نهاد این نام
بدین صواب صفت خلق و زکار بشر

کرا ز نوع ملک کی بدین دش ایشان
ز بیش ملک الملک را کمر باور

نه واجبست بسکن بکنات محیط
ندانم از چه محیط است این یگانه گهر

چسان ستود توان آن وجوده قدرت را
کز اوست بکنه اسلام بیجمان کافر

مگو خداست ولی ناخداست در این بحر
بهفت کشتی و در چار موجه شان لنگر

یکی ز کارگنان مه دش در این دوران
چهار مادر و سه گوهر است و هفت پدر

شنیده‌ام که بخلوت سرای وادی ایمن — سخن بسود مگر از محنت حیدر

بگفت دیگر یم بود همچو نطق عیسی — زپشت پرده سخنها بگوش پیغمبر

شها چه مایه سخن میتوان بمدحت او — بدین بضاعة فرخنده از متاع هنر

مرا زمند همی طعنه دوستند از آنست — که داشت از چه سخنوانم مسیحی داور

جواب داد و شان کین سخن خطاست و لیک — خدایراست درخشنده نور و سمع و بصر

ولیک هرچه مشیت نظر بدست بر آن — بروز آن بدو عالم شود از آن سرور

ولی نخست زند سر مشیت از دل او — چنانکه گاه بحر مهر انور از خاور

ز سر حق چه سزاید بگیتی بهن مصاف — که گوی وار چه سرها فتاده بی مغفر

به پیش قدرت او قدر او فزون نشود — ز قتل مرحب و از کندن در از خیبر

ز ذوالفقار چگویم چه کرد چون رانی — بکاهواره چه کرد آن هزبر آذر در

ز خون کفر چنان شد که کشته ها گشتند — نشان کشتی موسی چو بحر بی پیاور

ز کار ماند زبس جان گرفت عزرائیل — ز خود شدند ز فرمانبری قضا و قدر

دمی نخفت بر احت در این جهان تا کرد — چو آفتاب جهانتاب دین پیغمبر

نزد گوارا ما تو نی که دانندت — ز بعد پاک پیمبر ز ما سوا برتر

تو نی که بر در سلیمان چو التجا بدرت — گرفت زاهر من انگشتری و تاج و کمر

توئی که داشت چو در صلب نور پاک ترا
نجات یافت ز آزر خلیل بن آزر

تو بودی انکه سخن از درخت با موسی
بگفتی و زدیش بر جگر زعشق شرر

پی نجات مهالک خدای منانرا
از آن وجود بمانی است بحید و مر

چو در دو کون پناهنده تو شد است
که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر

علی الخصوص و فارا پس از شفاعت جرم
ز رنجها بر بان خاصه اش ز رنج بصر

در آستان بطلب طیب نیست سلطانرا
اگر سگی بدر آستان گذارد سر

همیشه تا که بگردد فلک بگرد زمین
همیشه تا که بتابد بگوه و دشت قمر

رخ حسودی تو از غم چو مه ولی بخسوف
جمال یار تو از کام دل چو خورا نور

در مدح و شهادت حضرت امیر المومنین علیه السلام

سر شک متصلم دشت را دراب گرفت
از آه دمبدمم روی آفتاب گرفت

چه دشت گشت ز اشکم چه بحر بار شک
فزود و سر بسر بحر را حباب گرفت

فلک ز خنجر کین همچو ترک باده پرست
ز باده دل صد پاره ام کباب گرفت

جهان بد گهر کینه جو ز خونخواری
چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت

چه یافت ره بسویم غم چو سیل نیسان کن
خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که از هم گسخت رشتهٔ عمر
تنم ببست دل مخزون پیچ و تاب گرفت

چه خواب بیخبر آمد ز چرخ حادثه
که هوش سر ربود و ز دیده خواب گرفت

گناهکار نیم گرچه لیک چون عاصی
برد ز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت

من که بخت بسی بود مهربان با گاه
به خشم آمد و با من ره عتاب گرفت

شدم بمیکدهٔ عشق راز پرسیدم
ز میفروش که دیگر چه گل در آب گرفت

بگفتمش که بگو ای چو خاک راه تو من
چو آتشی است که در جان شیخ و شاب گرفت

کشید آهی و افکند ساغر از کف و گفت
فغان که جام شهادت ابو تراب گرفت

همه سپهر معالی علی عالی قدر
که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت

وصی و نفس پیمبر ولی و مظهر حق
گزاو پرستش یزدان واجب و آب گرفت

چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود
وجود انور او را بانتخاب گرفت

حجاب از رخ هستی برای او برداشت
اگرچه منزلتش را در احتجاب گرفت

بدیده همه بردید خود حجاب بدست
ولیک از نظر مرتضی حجاب گرفت

جمال شاهد قدسی بر رخ که داشت نقاب
چو دید دیدهٔ پاکش ز رخ نقاب گرفت

ملک چو خواست بطاعات حق خطا نکند
ز رای نور او منهج صواب گرفت

ز جود او چو سرآیم همین قدر دانم
که در بحار کفش نکته بر سحاب گرفت

سحاب چیست که از بحر دست دیانش
گدای آنذر از اکراه در ثنا کرفت

ز اهتمام وی آباد کشت کلشن دین
که دست دهر بسی از کلش کلاب کرفت

در انصاف که از بانک کوس کیتی را
لبان قلزم مواج انقلاب کرفت

هوا ز کرد صف رزم غنبود سحاب
زمین ز خون یلان طرز فاریاب کرفت

ز تنک نیزه و خون چرنک مغفر و تیغ
شد آنچنان که فلک را در اضطراب کرفت

ز کشته ها که بروی هم اوفتاده بدشت
زمین معسکر کاکوه انتساب کرفت

ز شور و واهمه روز نشور را کیتی
ندیده بود کمان کرد و در حساب کرفت

ز کار خود ملک الموت انچنان واماند
که فی المثل عوض پور جان باب کرفت

که تا که از طرفی راتیش کرفتی راه
چنانکه شیر ره خنک بر کلاب کرفت

بعزم رزم که کردی سوی کت اهنک
قضا عنان بکرفت و قدر رکاب کرفت

سوی مصاف چه کردی رکاب کهف فلک
وجود سوی عدم مسلک ایاب کرفت

چو تیغ آختی از بهر جنک جیش عدو
ره کریز چو کنجشک از عقاب کرفت

ز سطوتش بکرفتی دل عدو آن بیم
که از تهور سیمرغ بر زباب کرفت

چنان دریدی و کشتی ز تیغ و نیزه و تیر
که تیر مانده شد و خامه از حساب کرفت

ز قتل عمرو ظفر رسپاه کفر اورا
چه افتخار اکر شخصش ارتکاب کرفت

وجود هست که تو نیز از او ست حاجتها
عجب نباشد اگر مالک الرقاب گرفت

ز آسمان بخش حلقه چه باشد اگر
کمند طاعت او حلق آفتاب گرفت

شها بمرثیات عزم خامه بود و لیک
بسان سیل سرشک از کلم کتاب گرفت

شهادتت نه مراکانیات را بکسر
بدل ز دانش آنکه دل التهاب گرفت

روا بود که بگویم فلک ز خون جگر
تباخن از غم دلین عزا خضاب گرفت

گریست فلک و نالد کرد هفت زمین
فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت

سپس بکعبه گزین غصه چون عزاداران
برای خویش بزنگ سیه ثیاب گرفت

بخلد روح پیمبر فتاده در اندوه
ز غصه فاطمه گوئی رخ نقاب گرفت

بکاخ عالی توحید چون شکست آمد
عجب نه رخنه اگر شرع مستطاب گرفت

زمانه را نه تشویش روز محشر را
یقین نمود کهی گاه ارتیاب گرفت

نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق
بکشمی که از این ظلم احتساب گرفت

دلی بحشر ندانم که خلق عالم را
چو مایه خواهد از این فعل در عتاب گرفت

بسوز بار خدایا به آتش غضبت
هر انکه حق علی را به اغتصاب گرفت

الا غیاث دو عالم که از تو در دو جهان
فزون ز کام دلش سائلت جواب گرفت

ترا بجلال دفا علم هست میدانم
چه واهبیت که از روای آن حجاب گرفت

کرشمه تو ردیفی و در دو کون براه — بسا بدیش ره اشکنجه و عقاب کرفت
وکر تو لطف کنی با بدیش کم دارین — بدل امید سعادات دفتر تاب کرفت
بروز کار بود تا نجات مرد ز عشق — که خویش را نتواند به از دوات کرفت
شود مجاب تو جون انکسی که از در حق — مراد باز دعاهای مستجاب کرفت

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

حسن و لطف بشری کر همه کس را این است — میتوان کفت بشر غیرت حور العین است
کمرش آب خضر کشته عجین با عنبر — ورنه کی اینهمه اوصاف ز مار و طین است
وصف ان منطق شیرین که کند در بر تست — زانکه پیش تو زبان لال هم ار نحبین است
تخت خسرو شد از باد صبا صفحه باغ — هله ایام نشاط آمد و فرودین است
مرغ آواز برآورد که نوروز رسید — نوبت بار نو و وقت می دیرین است
کشت از سبزه چنان کشت که بستان ارم — نه بدان خرمی و تازه کی و تزئین است
مژ درویش به از بالش زر تحت نهیست — عار بش مار بتر دشمن او کر بالین است
با محبت رنج تن و کین فلک رفت از یاد — هر چه کویم ز غم عشق دو صد چندین است
کار هر کس نبود عشق نه بازیچه طفل — این نه نخجیر بود جان پسر شاهین است
طره آن بت چینی که کمند دل ماست — همه بر دشمن و حلقه و چین بر چین است

گذشت ازین زمان که بخورم من برق — من چه اندر غم او حال من مسکین است

فی المثل موری اگر در فکند پنجه بمن — آن از و برتر و از ضعف زمن زیرین است

دوستی تن و جان شرک بود تن بفکن — جان به پرور که تو فرمانده و او شیرین است

دل چه پرویز بهر یار مده یار یکی است — انکه از نور رخش نور مه و پروین است

انکه بی جا و بهر جای که باشد با دست — انکه هستی ز وی انشاء و بدین آذین است

یار او باش دگر یار کسی کش یار است — که از او تخمی دارین بما شیرین است

ان کلام الله ناطق علی عمرانی است — کاز لی رتبه احد مرتبه چون تسعین است

علی آن نخبه دیباچه اوراق وجود — بلکه او کاتب این نه ورق زرین است

نور حق سر حق و مظهر او صاف کمال — بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است

هم خلیفه نبی و نفس وی و ابن عمش — هم سر عترت و هم افضل صدیقین است

هم ازاد و شرع نبی کرد جهان مشهور است — هم ازاد و دین مبین کرد نفری را دین است

خواست حق جلوه کند در بشری نقش بست — این همان جلوه او صاف و ش تضمین است

کز نه حق دیده شود هنگ از اخلاص باو — تا خدا بینی اگر چشم دلت حق بین است

در خیبر که کند پل کندش بر خندق — خاصه پایش بهوا بر سر کرو بین است

شرف هر که بوجود و شرف جود از اوست — زانکه از جود علی قصه به علیین است

خاتمی داد بسائل بکه ذکرکه رفت — تا فلک ذکرش و دود ذکر ازان تمکین است

من نه پندارم اگر دست بدامن زندش — توان گفت که ابلیس مرجوبین است

گر بآنی بچلخانه رود مهمانی — این بشیر نه ملک نه یکی از عالمین است

زان اثرهای خدائی زنی از بر آتش — دوستان را چه نصیری همه را تمکین است

نام او گر بنویسند بدوزخ در حشر — آتش بر دو سلام است و کل و نسرین است

آدم از یافت نجاتی و خلیل الله نوح — از تو فریاد رس دینی و یوم الدین است

روز میدان بگریزند دلیران از تو — رزمگاه تو اگر خندق و گر صفین است

از نهیبت بدر دزهره چه از شیر و شغال — گر مبارز دلش از سنگ و نمش و تمکین است

پیش بازوش چه نیرو نماید صنعم — انکه در مهد دریده شده اش تمکین است

ذوالفقارش نگذارد زمین یکتن سر — گر همه رستم و کوه زر گر برزین است

هیچ برقی که جهد از سر راکب تیغش — بدر د تا زبن باز عدو همزین است

این فضایل که شمردیم یکی از صد نیست — جمله از سیم عدد و مخفی و فی تدوین است

بس کن ای کشتهٔ بادیهٔ بی پایان — مدح حیدر بدر از حد تو و تمکین است

ایکه در دست تو مفتاح جحیم است و بهشت — گر جنان جای محب و جای عدو سجین است

نفس را بخش سکونی و زماد ستی گیر — کاتش حرص هوا را نه سر تسکین است

ملحی نزع و هراس ار که ظلمت قبر — همه از وعده دیدار تو ام شیرین است
گر نمائی رخی از لطف در اندم بوفا — منزلش سایه طوبی بر جبرائیلین است
ور نه در آتش از آن بخت عذابی که در او است — بروی از دوزخیان نیز دو صد نفرین است
گر نجاتی بودش از همه آن زشت افعال — عجبی نیست چه با مهر تو از اهل یقین است

در مدح امام ممتحن حضرت امام حسن علیه الصلوة و السلام

شبی گذشته ز ماه صیام نیمه من — فتاده در کف حضرت نگار و یار زمن
که چیست این همه خاری و غرقت اندر نفس — که چیست اینهمه سقم و سلامت اندر تن
یکی ز سکنت فقر چین زده بجبین — یکی ز نعمت فر تازه رو چه گل بچمن
یک از حساب برون هیچوار زش زر و سیم — یکی نشسته بره از پی کفی ارزن
یکی برای دو جو خوشه چین خرمنها — یکی بوسوسه کش کرد کی شود خرمن
یکی بعون خدا بر ده تاج و تخت دو کون — یکی ز رنج گشنه نی عمامه اش تا کفن
یکی ببالش زر مسکنی با آسایش — یکی بکوشش پهلو نخوارد در گلخن
یکی ببزم دمی و مطرب و ترانه و چنگ — یکی بکنج غم و نالهای کودک و زن
یکی برابرش تازی روان بصید غزال — یکی فتاده ره بار خر فره و لحن

یکی بعلت بسر خنده و لب کور — یکی بصحت بگرفته چشم در گلشن

یکی بهر چه بخواهد کام بر کامی است — یکی بکرد جهان بی نصیب کام و وطن

هزار کار برآید ز معقل و مدبر — هنوز از پی یک کار با هزاران فن

ز اختلاف چنین عقل بخردان همه مات — ز انقلاب چنین جان عاقلان بمحن

شبی ز پیر خرد کردم این سئوال که چیست — چنین بدایع احوال و انقلاب زمن

بگفت این همه از حکمت خداوندیست — که کو کشاید و بندد بخلق باب فتن

چنانکه باب نعم نبندد از تیاتو جرم — گشاید پس از مولد شهی چو حسن

فروغ نور ازل فیض بخش کون و مکان — کمال جلوه و الطاف داور ذوالمن

عزیز فاطمه جان علی سلیل نبی — امین سر خدا حافظ کتاب و سنن

شد از تولد او کار دهر دیگر گون — ببوی صلح و صفا شد زمانه رامین

که تولدش آمد از عرش گو بهشت — طفیل هستی این طفل هفت چرخ کهن

دوباره آتش موسی بکرد تجلی کرد — که کشت ساخت ثبر چه وادی ایمن

گرفت شاهد غیبی بکر بر ده نقاب — که کشت بزم جهان از رخش روشن

چهارمین در گنج کسا امام دوم — نخست گوهر و بگزیده از محیط عدن

کهی بدوش نبی جای داشت کز رخش — گهش بلعل زدی بوسه گاه بیش بدهن

بخلق خلق تمیز نیست بخلق — بخلاق خلق بلطف و جاه هم بوجه حسن
ز فیض بخشی روح القدس مدد میخواست — نداشت مریم اگر دل بمهرش آبستن
فزون ز معجز ثوبت اگر نداشت خلیل — نکشتی آتش نمرود شد بچشم گلشن
اگر بدامن او دست میبرد شیطان — نه طوق لعنتش افتاده بود بر گردن
بدوستیش گرایند گر یهود و مجوس — شوند روز جزا مغفرت پذیرفته من
بالتجا براو آمدی اگر فرعون — غریق نیل نگشتی بدورخش مکن
سخن سرای بوسی که بود از نخله — جز او به تیه فرستاد شان کلیم سلوی من
بریزه خواری خوانش نشسته خلق جهان — نه جن و انس همین مور و مار و زاغ و زغن
ز فاضل زر و لعل کف گدایانش — همی بمایه بدریا برند کان یمن
هر آنچه بود ز رو سیم در معادن داد — مگر خدای ز نو آورد دیگر معدن
بشکوه رفت بر کردگار بجز او ری — که دانه دانه من آرم دُر آورده من
بعهد او نکند عزم صید غرّی شیر — نه سوی کور درآید پلنگ از کمین
نشست بار سلیمان عدل بر او رنگ — فرار سوی عدم کرد ظلم از زمین
شکسته بال رود باز در برصعوه — برغزال کند شیر غدر را ناخن
ز شوق کف وی اند که جاد و منحا — برون ز سنگ جهد آهن و ز راز آهن

بگاه صید چو حمزه دلیر و شیر شکار — بروز رزم چو شیر خدای پیل افگن
بر آن مصاف که برارش اوزدی مهمیز — بغیر کنج لحد خصم را نشد مامن
بخنجر خصم کند برق تیغ جانورش — عیان شراره دوزخ ز ابیر و اهرمن
قدر با مر قضا تا بعش چه تیر نشست — زمانه در کف حکمش چه کوی در محجن
ز بعد شاه ولایت علی ولایت او — گرفت سر بسر آفاق را بسه علن
ز آفتاب هدایت زدود ظلمت شرک — بقلب تیره زد اکسیر خاص از مخزن
ز کارهای خدایش مات مانده خرد — کمال برد بشر را برون زوهم و ز ظن
که دیده کس بشری را کند بصورت طیر — که دیده مرد شود از دعای دی زن
جهان ز مقدم او زهت جنان بگرفت — چه بوستان ارم شد دمن سرود سمن
بجای خار دمن زاد لاله و سنبل — بجای خاک زمین زاد عنبر و لاون
بزرگوارا ما بهر قضا و عطا — توئی خلیفه حق خلق را بسر و علن
وفا که سایه ز سر بر گرفت بودش بخت — ز مدحت تو کنونش رسیده بر پرهن
اگرچه مدیح تو اش آن وزن — بقدر فهم خود آورده وزن را بسخن
بدامن کرم تو زده است دست امید — که هم دو کون نه دستش برد از ان دامن
همیشه تا ز طمع مرد را رود عزت — همیشه تا بقناعت ز دولت است امن

رسد دعوت داران ارجمش بر دوست | دهاد دل دوعالم خدایش بر دشمن

در مدح حضرت سید الشهدا رواخافده

تیغ ابرو بکف و مست چو چشمش رهزنست | میرسد وای بحال دل ازان نارو عناب

رسد از حالت چشمش بدل شیدایم | انچه بر عاشق شوریده سر از باده ناب

ماه من چهره برافروخت جهان روشن شد | امشب آن به که در رخ نماید مهتاب

تشنه شد لبش زآب بقا مستغنی است | خضر را پیش نظر چیست بهای جلاب

خفت زان ناوک مژگان دل مجروح نجوان | همچو از خنجر خونریز تهمتن سهراب

همچو سیلاب بصحرا رود اشکم زغمش | پس خود از ضعف چو خاشاک شوم بر سیلاب

دی بمستی نخحی خنده بدلداری گفت | نکنی باز بر آنند لبهای کباب

لعل سیراب خورد خون دل از رشک لبت | بسکه از خون دل ما شده لعلت سیراب

خاک راه تو بود انکه سرشتش نام عبیر | عرق از روی تو چون ریخت سرشد بگلاب

من خود از طوع بغبراک نهادم گردن | تو نهی باز بهر بند دلم صد طناب

دل بموج غم و طوفان بلا از هر سو | کشتی بخت بغرقاب و کهی در گرداب

دشت دریاشده از اشک تو پیداست دری | آخر انجیر کرم کشد کان را دریاب

اندرین وادی خونخوار چو باشد که رسد | بر لب تشنه من رشحه از فیض سحاب

چو شود زابر کرامت برسد زان آبی — که نفاذش بود از روح فزون در اعصاب
وانکهم مطربی از رغم مخالف که بچنگ — بود از راه عراق در هجازش مضراب
من در این آه و دعا گرمد بخت جوان — آمد از روبت من با دف و چنگی و رباب
او همی داد می و چنگ همی زد چنگی — من همی چشم بر او دست بدل بر چو رباب
الغرض سبز شد از مقدم او شاخ طرب — همچو کز مولد شه نخل امامت شاداب
شرف آل خلیل آیة حق باب هدی — انکه اسلاف بفخرند از او هم اعقاب
زاده فاطمه و سبط شهنشاه رسل — قرة العین علی خاصه رب الارباب
خامس آل عبا انکه حسین منتی — در حقش گفت رسول قرشی با اصحاب
تافت انوار رخش سوم از مه شعبان — بر سموات و زمین بحر و بر و کوه و شعاب
جلوه خواست کند نور ازل در هستی — بهتر از هستی وی دست ندادش اسباب
از رخ شاهد غیبی ز کرم دست قضا — بگرامر و ز بیکر تنه برچید حجاب
میزند طعنه بفردوس برین این مولود — در هر امر و ز ز فیروزی و از رونق و آب
در هر پیراز ارش بافت زی همچو بهشت — یاد آور د جهان کهن از عهد شباب
[illegible] خاک از قدمش برد گرد از خورشید — بسکه فیاض شد و بافت ز بس پرتو و تاب
معدن علم لدن مخزن اسرار نهان — نقطه بسمله و معنی هر چار کتاب

فهرس فیض ازل ترجمهٔ رحمت خاص — دفتر جود و کرم صفحهٔ اکرام و ثواب

عرش از جای نجنبد گر همه باشند لولند — خرمش آرام دهد گر همه باشد سیماب

نقطهٔ دایرهٔ عشق که اندر ره دوست — ختم شد دور بلا بر سر او از هر باب

چار رام و سه ولد نعت پدر کرد درش — باد و صد شوق که نهند کندش بر قاب

کرد وی چار ملک کارکنان هستی — که هر کار رویت بره استصواب

از بر عرش برین تا بزمین پر و پر — ملک از بهر طوافش ذهاب و ایاب

نزد وی آمده روح القدس از عرش برین — تهنیت از بر بار خدای و هاب

گفته تو محبوب نمی هر که ترا دارد دوست — هر که و هر چه بود پیش من است از احباب

هم نثارت بود دره ها جانباری — هم گرما خود دیتیم و تو بد نخواه مثاب

انکه اسکی چکدش از ثمره در تعزیه ات — بحری از رحمت ما کردوش آن قطره وا

تحت آن قبه گر از ما طلبد کس حاجت — شنود در حسب کام دل خویش جواب

هر چه گویم ز قرب تو فزون است از آن — هر چه خواهی تو بیانیت برای تو حجاب

باش تا چند دگر چون بنشیند خاشاک — تا بگذرد خون یلان از دم تیغش زر ناب

روز میدان گه رزم طعنه بتندر غوکوس — تا نخوازرم رود با نبک دهل از سطلاب

دشت و کوه از دم شمشیر خون گردد نصف — نصف غرقاب شود نیمه دگر پایاب

از زنگ سپر و گرز دلیران بشوه | از چرخ زنگ زره و تیغ سواران بغداب
برق شمشیر کز رزم بتابد چو شهاب | زآتش حرب شود دره‌ی هوا پر ز شهاب
یکه آید بصف رزم بسان حیدر | بگریزند ز یک حمله‌ی او آن احزاب
لرزه بر پیکر گردان فتد از بیم چنان | که بنفشه نظر صعوه بچنگال عقاب
روبه‌ی کی چکد از کف شیر شرزه | یا چه پرواز کند در بر سیمرغ ذباب
ایکه ذاتت ز کمال است در آثار وجوب | ایکه ممکن بکمر با تو چه با بحر حباب
بحر جودت چو بذموج برون اندازد | عدد ریگ بیابان همه در نایاب
کیحیان نامه سیه نام تو واریم طلب | بنجاة دو جهان از همه تشویش و عقاب
شاید از آنهمه فضل و شرف از در تو | کس نخوارد سر نومیدی و خواری و تباب
خاصه مانند و فانامه سیه گر سر عجز | سوده سازد پی حاجات بدان عالی باب
تا شفاعت کنش از همه جرم و ستم | هم شفای بصرش بخشی و از هر تب و تاب
دارد امید که در خاک درت خاک شود | بطلب تا ز تو روزی شودش حسن مآب
تا رود خواب ز چشم از غم پی در پی دل | تا شود بخت بخواب از اثر ظلم و عتاب
چشم بخت و بصر یار تو بیدار و بصیر | بخت خصم تو و چشم سر او کور و بخواب

در مدح و تولد حضرت حجه عجل الله فرجه

رختم بکشید سوی بستان — کآمد بنوا هزار دستان
شد زاغ زباغ و باز آمد — بلبل ببزار شور و افغان
شد داغ دل خورنق و سدیر — باغ از گل و لاله های نعمان
چون بحر معلق از هوا ابر — در پاشش ز قطره های باران
این بحر بود و کرنه کی ابر — بارید بدشت دُرّ و مرجان
صحرا و چمن ز لاله و گل — شد کان یمن کُه بدخشان
این بحر نسیم نوبهار است — یا سبزه ز ابر نیسان
شاید که پی تفرج آرند — آید سوی لاله زار رضوان
گل شد بطری چو طلعت دوست — شد سبزه سُبی چو قد جانان
گر وید بنفشه چون خط یار — چون زلف نگار گشت ریحان
صلصل بجمال سرو مشغول — بلبل بجمال گل در ایمان
قمری کوئی کشد چو مقری — صوتی به ثنای حق ز قرآن
کوئی ز بهشت عدن خیزد — این باد که میوزد بهاران
لیکن نه چنان بباغ فردوس — سروی چو تو میرود و خرامان
با این همه برگ و ساز الحق — بی بادهٔ و ساده زیست نتوان

ای ترک بیار می که زین پس | یکدم نتوان نشست بی آن
زان می بده از اثر که در تن | گر دنده بود چو خون بشیان
زان باده که مور اگر بنوشد | گیرد سپر راه بر سلیمان
زان می که ز بهشت عشقبازی | معزول کند خیال حرمان
جامی بده و برقص و برخیز | آبی بده آتشیم بنشان
جمعیت خاطری دگر نیست | زان طره که کرده پریشان
دستان کنی آخرم بخون رنگ | زین دست که میکنی تو دستان
نه دیده کجا کسی لب بام | یا سر و چمان بصحن بستان
یعقوب دگر پسر نخواهد | بوی تو رساد اگر بکنعان
خورشید به پیش ماه رویت | حربا صفتست مات و حیران
با یاد تو خوشدلم در این دشت | بر دیده خسند کرم مغیلان
سیلی چو تو کس ندیده هرگز | ویران کن خانمان ایمان
شد فتنهٔ عشق تو جا نگیرد | ای فتنهٔ عقل و آفت جان
این فتنهٔ آخر الزمانست | با فتنه آن دو چشم فتان
جامی دگرم بده که دوشین | با نغمهٔ هزار در گلستان

بخواند بصد شعف که گردید — هنگام قدوم ماه شعبان
آن مه که به نیمه اش تمام است — بر خلق ز کردگار احسان
آن مه که بیارشد جهان را — از بین تولد جهانبان
غوث دو جهان امام غایب — واسطه زمین و ولی یزدان
آن سایه کردگار کارا مروز — در سایه خود گرفت کیهان
بنهاد قدم بملک هستی — ما هستی از او رسید بسامان
آن گنج نهان گشوده انیوقت — بر خلق ز لطف حق نمایان
از بهر قصاص ظالمانرا — شد نور جلال حق فروزان
یا نور ازل پی تجلی — آورده بکاینات جولان
یا خود ز فروغ پرده راز — ناتبنده رخش چو ماه کنعان
او صاحب امر و آمر امر — از عالم امر تا به امکان
زین کون و مکان مراد باری — بل از همه ما یکون و ما کان
نور احد و سلیل احمد — بر و حدت حق یگانه برهان
فرمانده سیر چرخ و انجم — رهنده ابر و باد و باران
با بش حسن ورود به نسبت — تا فاطمه و علی عمران

بر خاتم او صیائی اورا | از خاتم انبیاست فرمان
شد ختم دوازده شه دین | بر امر خدای فرد دیان
کشم کمش ز فیض حامش | اینجا که توئی کجا منت عمان
آری عمان نکرده هرگز | یک کون و مکان بجنبش عمان
با خاک رهش نه کرری جست | جان بخش نمی شد آب حیوان
روزیکه به انتقام خیزد | از چرخ فتد زیم کیوان
از امین او قضا پی حکم | از اسد او قدر به فرمان
تا تیشه زند به بیخ بیداد | تا ریشه کند ز عرس طغیان
تا بست کند ز جور بنیاد | تا سخت کند ز عدل بنیان
هنگام نبرد ذوالفقارش | غران سپهش بروز میدان
بر خرمن ظلم برق خاطف | بر خانه کفر سیل عران
از کشته و خون شرک آرد | دریا پیئے و کوه در بیابان
تا شرع نبی بهفت اقلیم | رایت کشد از جیوش ایمان
گیتی به ارم کند تکاپش | نازد به بهشت عدن بستان
از معدلتش شده فراموش | از خاطر بحر نام طوفان

شد طعمهٔ رزه گله گرگ — شد چشمهٔ سو سمار بتبان
زاهو بره شیر در تزلزل — از پنجهٔ طعنه بار لرزان
در پیش مرال ببر در کوه — کندی پی بذر چکاد دندان
تیز از نگرد پلنگ بر غرم — در جهن فرودش مرگان
در وصف کمال او مدیحم — گرچه زبراوست غیر نقصان
لیکن پی استغاثه کردم — در زد وی این چکامه عنوان
ونیک برش بذکر وحاجات — از مطلع تازه تا بپایان
ایجان جهان و قبلهٔ جان — جانها بفراق تو گروگان
از خلق تو کرد ختم منت — امروز بما خدای منان
تا چند ز هجر خود گذاری — مارا بغم ورهین خذلان
تا چند کنند جان فرونت — مارا هدف خدنگ حدثان
خود دانی وهم خدا که در دهر — دیگر نه بجاست یک مسلمان
یکروز چو مر پتضی بکش تیغ — یکره چو نبی بیار قرآن
یکروز به اژدها بده حکم — مارا برهان ز خم ماران
وقتی نظری بکن ز رافت — بر خجلت من ز فرط عصیان

کجا بکف ملامت ار جرم — کجا بگمند کین دوران
آنی تو که رفعت از تو یوسف — برسند خسروی ز زندان
آنی تو که بر خلیل آتش — گردی ز لطفی گلستان
آنی تو که از درخت گفتی — بس راز نهان به پور عمران
آنم من مجرم انکه دارد — ننگ از گنهم نخویش شیطان
آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک — باشد بر من چو شیخ صنعان
آنم که به نعمت خداوند — دارم عوض سپاس کفران
با این همه بد فعالی خویش — دارم ز خدا امید غفران
از انکه بدان غیاث کونین — نادیده مجرم و ثناخوان
وین طرفه کتاب بخشم ثاقب — زین رو سیه آمده بسامان
شاسیته درگه تو گر نیست — بر دعوی بنده هست برهان
شاها نتوان ز دل چو گویم — برتست عیان چو راز پنهان
افتاده گیم بدهر دانی — بیچاره گیم بپای میزان
گر لطف نکنی بهم بدرین — ورنه من و در دو لون خسران
نومید مکن ز خود وفا را — گرچه نه بلطف تست شایان

تا کرده خدا برای همه درد | آماده چو رزق مرد درمان
درد آنچه بخت باشد | باداست بخان دوستداران

در مدح و تولد حضرت حجه عجل الله فرجه

چون نبود بم مرد میدانش | همه گشتیم نقش ایوانش
زان دبستان غنچه باید از غیرت | تا بدامن درد گریبانش
در گریبان کشید سر خورشید | زآفتاب رخ درخشانش
باغبانی که نارپستان یافت | چه تعلق بنار مستانش
به پریشانی عجب جمع است | خاطر طرهٔ پریشانش
کوهسار از قفر بحر می آید | بتماشای آب دندانش
حیرتی دارم از چنین رخسار | هم از انگس که نیست حیرانش
بغلامی دهد کرشمه بپند | یوسف خویش پیر کنعانش
می پرستند چون صنم در دیر | همه کافر و مسلمانش
چند باشی دلازبی باکی | ایمن از سحر چشم فتانش
از جراحات دل توان دانست | حدت تیرهای مژگانش
تا چه آید بدل چه میگذرد | از دل کوه برق پیکانش

عار دارد ز ملک اسکندر — تشنهٔ فیض آب حیوانش
از سر شکم جهان چو دریاست — تا شه من اسیر طوفانش
لشکر چون مرغ شب زدم فریاد — در غم روزگار هجرانش
داد جان را سروش عالم غیب — مژدهٔ از وصال جانانش
کز وجود امام خاتم کرد — ختم حق بر زمانه احسانش
چهره بنمود شاهد ازلی — پرستم دیدگان هجرانش
پرده از چهره بر گرفت زهر — ربخت سنگ جفا ز دامانش
کرد از این جلوه ختم نور ازل — بر صف کائنات جولانش
سر فخر زمین از این مولود — بر شد از آسمان و کیوانش
حجة الله مهدی موعود — مظهر دین حق و برهانش
زادهٔ عسکری سنتی رسول — نجل زهرا و نخل تبیانش
جانشین محمد مختار — عترت خاص و عین قرآنش
همچو شیر خدا بپیکر کفر — ضیغم ذوالفقار غرانش
در وغا شرک را ز ره دین — همچو خاشاک داس برانش
گرگ با پاس او برد هر روز — شکوه پیش چوپانش

پیش آموزیم او از عذر — میکند شیر شتر زود دهانش
با قضای خدا ستیزهٔ خلق — چیست جز شستا نبد انش
از خدا نفتی بعالم نیست — بیشتر از وجود نیشانش
عیسی و خضر از پیش بر نماز — هر شاکردی دبستانش
جنة دود رخند روز جزا — مزد شکر و جزای کفرانش
کوئی این طارم بلند اساس — همچو کوئیت پیش چوگانش
بی قضا نیش بود روز ازل — ابری از سپهر و سکانش
از عدم کاروان هستی کرد — غرم جنبش ز غز فرمانش
ایشی کز ولایت ابراهیم — نار نمرود شد گلستانش
دست لطفت ببرد از آدم — زلت دستبرد شیطانش
جز پناهت نبرد یوسف را — بغزیزی ز ذل زندانش
ای سحاب کفت ز فیاضی — خجلت ابر کاه بارانش
غرقه را چه من به بحر گناه — لطف کن ورنه بر دطوفانش
دستگیری کن از وفا ورنه — سیل آفات کند بنیانش
تا خدائی کند خدای جهان — انکه عام است لطف و احسانش

خاصهٔ لطف کردگار بوده | آنکه محکم به قوت است پیمانش

در مدح و تولد حضرت حجه عجل الله فرجه

بخت خدا داده است عشق بی گلعذار | مایهٔ آرام جان قوت قلب نگار

بندی صید ترا نیست بعالم دگر | نه ز خجالت گریز نه ز کمندت فرار

نیست در این نوبهار ارمی دیرین بکف | خاصه ز دست بتی طعنه زن نوبهار

جنت موعود ما عالم آزاده کیست | دل متوحش ز خلق جان متحصن بیار

چهره ترنگ حجند جعد بتان چگل | سرو گلی ز آب و گل دین همه نقش و نگار

کرده صور تگریت دو الکرم و ذوالمنن | نقشه صنعت گریت صانع و پروردگار

زلف ترا کرقرار نیست بروی تنود | هیچکهی مویرا بر سر آتش قرار

روی نهی با دل چه سود کاهوی میر اوفکنش | کرده ز تیز نگه شیر فلک را شکار

گر تو برآری امید دور نباشد که نیست | با همه جور تو دل جز به تو امیدوار

گرچه همه مومنین و سنیه شیعیان من | واصف حسن تواند در همه لیل و نهار

بار هنوزت که بود واصف موئی ز عضو | بار هنوزت که گفت کمتر از صد هزار

بر گل روی تو اند نغمه سرا هر که هست | خواه بویرانه جغد خواه بستان هزار

تیغ چو داری بدست چیست تعلل دگر | تیر چو داری بشست چیست دگر انتظار

شد تو در هر تو نهفتی و حکمتی است — هر چه کنی رحمتی است هر چه دهی حوشگوار
بانگ برآید ز کوه سیل بغرد بدشت — بحر برآرد خروش نعره زند روزگار
کی رسد تو پیچاره ترنیست در این بحر کس — پیچ غفلت ز گوش ساز گریبان برآر
تیر تو تا پرنشست صید تو از پا فتاد — چیست دگر قید و بند چیست دگر گیر و دار
دولت دیدار تو بخت کرا آرد بدست — دولت پاینده ایست سلطنت پایدار
ورنه بود خوی تو جلوه آن روی ماه — کن چه بخلق بطور نور رخی آشکار
از لبجات جمال شعشعه بر فروز — وز ظلمات جهات کرده تحیر برآر
شعشعه تابناک مشعله هفت شمع — محور نه آسمان قطب خداوندگار
مظهر انوار حق چرخ معالی کرست — مهر بخشش گهر بخش ابر کفش فیض بار
قائم آل نبی خاتمه فیض حق — فخر زمان زمین مایه افتخار
جوهر عشق آله ماحصل امر کن — پرتو نور ازل آینه کردگار
باعث ایجاد کون غایه کائنات — کون و مکانش بکف مسبحه گفی در بحار
از پی جلش دوان گاه قضا گه قدر — گاه فلک گه ملک سوی یمین و یسار
نه فلک و چار طاق نشئه جهد و پنج گنج — سبعه کی شمسی در کف اوشان مهار
کرسی و لوح و قلم عرش و پر فرش هم — از مدد فیض او هر دمشان اقتدار

جن و ملک وحش و طیر شاه و گدا خیل خیل — کام طلب کامیاب از در آن کامگار

فوج ملک در درش همره روح القدس — منتظر و ملتمس تا که بجوید بار

کوه کرم کان جود کوه هنر بحر وجود — کشتی فوز و فلاح لنگر حلم و وقار

هیچو علی کیمیا زر در صف میدان بزم — هیچو علی صف شکن از رود دم ذوالفقار

هیچو علی کوه حلم هیچو علی بحر علم — ناصح و مشفق تجلی تیجو رسول کبار

با همه عجز و قصور منقبتش را وفا — از پی میلاد او مطلعی از نو نگار

شد همه شعبان که بازست شوم زان قطار — کاش نشوم از اثر در رمضان هوشیار

من همه شعبان بکل ماه از آن نو کنم — تا کنم از مهوشی خرمن گل در کنار

تا کنم از بوسه اش کام و دهان شکرین — تا کنم از طره اش جیب و بغل مشکبار

یکطرفم جام می یکطرفم خنگ و نی — یار من مهربان بخت من سازگار

از پس همه ناسپاس روز بفیروزیم — بر سر من آورد دیده سپنجی مدار

من بچنین نازنین دلشده گرم طرب — تا همه عیشه کند روزگار

کوش امید چنین نیمه شعبان رسید — ساغر و مینا ببر خامه و دفتر بیار

خامه عنبر فشان زود بده تا رقم — برزنم از عیدشه بر ورق زر نگار

تا بنگارم که باز مژده بیار در عید — مژده پایان تحرم مژده دیدار یار

مژده که از رخ کرفت شاهد غیبی نقاب — شد متولد ز مام مطهر پروردکار
حجّة ثانی عشر مهدی والاگهر — نایب خیر البشر از پی هفت و چهار
علّة غائی خلق ملجا خلق دو کون — مخزن اسرار حق مؤتمن و شهریار
از علی و فاطمه تا حسن عسکری — بوده در اصلاب پاک آن شه والا تبار
تا که در این روز نیک زد قدم اندر جهان — باز پی مصلحت شد چو خور اندر غبار
گرچه ز ما غایب است خود مدد ش حاضر است — ملک از او برقرار دهر از او استوار
غایب و فایض بخلق همچو خور از پشت ابر — لیک خور از اضطرار لیک وی از اختیار
بلکه بود فیض جو مهر منور از او — بلکه بود فیض بخش او به همه هفت و چهار
بار خدایا بگیر ار حجابش ز چهر — تا ننماید بخلق طلعت خورشید وار
تا ندهد خاک گهر در کف باد فنا — تا نبرد آب شرک همچو کف طوفان غبار
تا نکند از خون ظلم دشت چو دریای ژرف — تا نکند از جسم جور تل ددمن کوهسار
تا ننماید بخلق منزلت مرتضی — تا نکتاب خدا است منقبت یار غار
تا نفراز د بدهر رایت دین نبی — تا نستاند ز خصم مملکت مستعار
تا ز حضورش شود دهر بهشت برین — تا ز قدومش شود روی زمین لاله زار
ای شه عرش آستان کت بدر این نه سپهر — همچو یکی عاجزیست کامده در نثار

عاجزی از کین چرخ عاصی ارکیدس — آمده با صد امید بر در تو خوار و زار
تا شمری عجز من تا شمری جرم من — ای تو غیاث جهان شافع روز شمار
خیز تو که نهد قرار بر دل بیچاره کان — خواه در انجمن حمله خواه بدار القرار
گرچه نه در خور بود مرحمت راولیک — مکرمتی از تو اش چشم بود زاضطرار
آن تو و آن مکرمت این من و این مسکنت — آن تو و آن سلطنت این من و این افتقار
تا نزند از کوه سر مهر سحر این قرص زر — تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تار
چهره خصم تو زرد از غش و دریا دلت — سرخ بواد از خلوص چون زرکامل عیار

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز زرخ پرده برافکند یار — تا ببرد پرده پرهیزکار
پرده پرهیز چه باشد که عقل — پرده اش اینجا ببرد پود و تار
عقل چو باشد بر عشقش گرو — میشود از تاب رخش تار تار
عشق بود پرده در پیر عقل — عشق بود خانه کن اعتبار
عاشق محنت زده هر روز نو — میشود شش محنتی از نو دو چار
مرغ گرفتار کند هرچه جهد — مشترش بند نود استوار
فتنه دوران زمه بیشتر — از سر عشاق برآرد دمار

یافت چه جسم نشود در سر شک — کشتی طوفان زده را در بحار

ای که بیک زخم توانی کشی — کام مرا خویش و مرا کامگار

تیغ بکش زود بکش تا شویم — تو ز منی رسته و من رستگار

دادمی چشم خمارت که ماند — در سپه ما صف چشمش خمار

طرهٔ غزالان دو چشمت کنند — شیر فلک را بنگاهی شکار

دمبدم از چین سر زلف تست — قافلهٔ مشک روان تا تتار

قند لبت شکر مصری شکست — آب رخت آب رخ قندهار

تا ز کنارم تو شدی سیر رود — مستقلم سیل سرشک از کنار

خاک درش کحل بصر میکنند — هر که شود بر در تو خاکسار

بر قد سرو تو خزد شد تذرو — بر گل روی تو نماند هزار

تو چه یکی شمع فروزان بزم — گرد تو پروانه چون صد هزار

آهوی چین خون جگر میخورد — از غم آن خال و خط مشکبار

آنچه ام بار قلت ز چیست — تیغ چو داری بکف و اختیار

جرم چه جوئی چه ز نکت ز جور — جور چه داری چه ز قلت نه عار

بار غت خود شکند پشت صبر — تا ز حیات چو کشد بردبار

جور تو و صبر مرا حاکمی — نیست بجز عدل خداوندگار
مهدی موعود کز او مانده است — چشم جهانش بره انتظار
ظل خدا آنکه بود سایه اش — بر سر این هفت خط دونه حصار
شش جهتش در کف آستان — هفت و چهارش بکف اقتدار
محتشم و منتقم و مقتدر — ممتحن و مؤتمن و مستشار
می بشناسند به فرماندهی — هفت و چهارش ز پس هفت و چار
میوه باغ علی و فاطمه — نخله بستان رسول کبار
زاده والا گهر عسکری — بر همه کون و مکان شهریار
حجت حق خاتم فیض حق — ختم برادر دو جهان گیر و دار
خدمت او دایه اقبال و بخت — صحبت او مایه عز و فخار
منتظر موکب فیروز او است — منتظر مرحمت کردگار
او ز نظر غایب و بر مقعدش — دیده خلقی بره انتظار
کی شود آن ماه رخ از پرده غیب — جلوه کند بر همه خورشیدوار
کی رسد از وادی ام القری — با بزکی چند نحیف و نزار
سوی حرم کی بگراید ز دشت — طوف کند آنکه کعبه در قرار

بارخی ار مهر درخشنده تر — روی کند سوی صغار و کبار
کی شمارد رحمت حق کرده روی — رحمت حق را مشمارید خوار
هر که برآدم نظری یابدش — یابه خلیل آن شه والا تبار
یا بکلیم و بمسیح و به نوح — دل طلبد تا نکردشان عذار
یا رخ احمد بودش آرزو — یا کندش روی علی شاد و خوار
روی مرا بیند و داند که دید — آینه را یک بیک و آشکار
گر بدمیدم پی تخییر دست — در برآنان نشوید از حیار
بیعت من بیعت آنان بود — نصرت من نصرت پروردگار
نور درخشانم و خورشید را — نور بود از رخ من مستعار
نور چشتم من و انوار حق — می بدرخشد ز رخم آشکار
وادی ایمن ز رخ من بتافت — طور شد از جلوه من تار و مار
مظهر جفتم من و وجه الله هم — صانع خلقم من و صورت نگار
مظهر انوار جلال حقم — مظهر دین حقم و حق گذار
آیه حقم من و سر حقم — چشم حقم گوش حقم را عیار
پس پی دعوت بگراید بخلق — گه ز زبان گه ز دم ذوالفقار

دهر کند پاک زخاشاک کفر | بادد بدشان بهواپس غبار
دشت چو دریا شود از خون شرک | ناحیه از کشته شود کوهسار
تا کند از روی زمین پنج جور | تا برد از عرس ستم برگ و بار
دهر شود خرمتش از معدلت | چون چمن از رشحهٔ ابر بهار
ایکه در اوصاف کمالت خرد | خیره چو در عشق بتی هوشیار
بهر وجود تو خدا از عدم | کرده روان قافلهٔ روزگار
بهر یکی نقش تو نقاش صنع | داده ظهور انچه همه نقش و نگار
کاه غذای تو قضا و قدر | یک زمین تو و یک از بسیار
نیست عجب گر زندت دم زمهر | بهتر ترا او دزتن کوکنار
گر بسرابت نظر افتد زلطف | خرمنش بگذرد از لاله زار
گر نظر قهر کنی بر درخت | نار دهد بار بجای انار
منکه زبخت سیهم آن درخت | کاتش دل سوخت مرا چون چنار
یکطرفم جرم برون از حساب | یکطرفم رنج فزون از شمار
جز ز تو خواهم زکه امید دل | یا بکه غیر از تو برم زینهار
این من و این بار کنه این خطا | آن تو و ان مکرمت و انتصار

نیست زنکو از قوانی وفا | زین همه طامات سترد اعتذار
تا بود آسایش ابنای دهر | ازمی ومعشوق وضیاع وعقار
در کف یاران تو در دو جهان | کاسپس معین باد و کوئپس عقار

در مدح حضرت صاحب الامر

باز ازدم بهار دماغ جهان تراست | پیکر هوای کوه وبیابان معطراست
باز از نسیم روح فزا مریم چمن | آبستن بنفشه ونسرین ونسترانست
بادی وزید وخشک شبخ آورد بر ببار | هر کز خطب کوبده که بابرگ وبارانست
خاک چمن زنکهت باد عبیر سای | چون عرصه بهشت همه مشک وعنبرانست
باز از سحاب جود بقای سحاب | لب تشنه کان بادیه را کام ولب ترانست
طفلان تشنه کام چمن را نشار ابر | در کام جان هر آینه چون شیر مادرانست
ابر از هوا چو قلزم مواج دگر بکه | موجی زند که بحر کند هر چه فرغرانست
کز بانگ آب شار وغو سیل کوهکن | کاهی فروغ برق وکهی غلک تندرانست
میل شاخ کل زنوا های دلپذیر | از دل برد هر انچه دل از آن مکدرانست
یکجا بپای سرو کند فاخته فغان | یکسو چکاوک از کنان برصنوبرانست
از یک کنار ناله مرغان بطرف باغ | از یکطرف ترانه چنگ است ومزهرانست

سنبل زبوی غالیه سایه حیات ریحان زروح مشک فشان روح پرور است

نرگس بکف پیاله و کوئی چو میکشان مات نگاه نرگس مخمور دلبر است

جانانه که پیش مه رویش آفتاب کمتر ذره ایست بر مهر منور است

از زلف و خال غیرت کشمیر و خلخ است وز قد و چهره عبرت فرخار و کشمر است

صد سامری عجب فسونش اگر اسیر انسان که او ز منطق شیرین فسونگر است

پیکان آبداده ز هر هرش بکام دل عشاق را گوارتر از شهد و شکر است

از زلف خیرخیرش تو دیگر مجو خلاص چون چرخ خیرخیرش کرفتار چنبر است

یاران حذر کنید از آن چشم فتنه خیز ز کیست مست و دست عتابش بخنجر است

مارا چه سود کاب خضر در دهان اوست چون بخت ما سیاه چو بخت سکندر است

لیکن بدین جمال و بکمال و صفات نیک دشمن نواز و دوست کداز و ستمگر است

سنگین دل است و بخت بکانست و دست عهد مسکین کش است و دل شکن و جور کستر است

بر خون تشنه کام بیابان عشق خویش لب تشنه تر ز بازنجون کبوتر است

کس نیست زین جماعه که شد داد خواه دل جز آنکه دست بر سر بویم ناچیز است

آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب حاضر بکار سازی هر سزار مضطر است

آن غایب از نظر که ز فیض وجود او نه آسمان بکردش و این هفت اختر است

آن بحری کنار کرم کز طفیل او — کون و مکان بجمله هستی شناور است
آن حجة خدای که امروز از امر حق — امرش بکائنات چو امر پیمبر است
امروز دیگر این چه نشاطی است در جهان — کز شاه و از گدا و ز شیخ و قلندر است
امروز از چه رو قطرات سحاب را — اندر مشام عطر گلاب معطر است
هر عندلیب شاد چو عاشق ز وصل یار — هر بیدل از شوق و طرب چون تو انگر است
جمعی گرفته باده و نی راه باغ و راغ — خلقی نهاده می بسر کوی و معبر است
امروز دیگر از چه در آثار و اخبات — جشنی منظم است و نشاطی مصور است
پندارم این سرور و ارکان کائنات — از مولد ولی خداوند اکبر است
غوث زمین امام زمان آنکه حفظ او — بر کشتی زمان و زمین همچو لنگر است
پور حسن سلیل بتول است و مرتضی — سبط پیمبر است و سنی پیمبر است
امروز از تولد او خاک و آب را — نازی بخاک جنت و بر آب کوثر است
امروز از تولد او اندرین بلند — هر گاه افتخار بر این چرخ اخضر است
آمد برون ز پرده نگاری که طره اش — زنجیر حلق مردو زن هفت کشور است
آمد برون ز پرده جمالیکه آفتاب — در جلوه گاه آن چو یکی مرغ شب پر است
مرآة حق نما و حق از طلعتش عیان — چونانکه رخ از آینه و می ز ساغر است

وجه الهست و مظهر الطاف و قهر حق — بل خود خدا یرا همه وصف مظهر است

مقصود را فزایش و میل کاو فزایش — از وی قرار صنایع جزوی محقر است

عوشش زشش جهت به فرازند برقرار — فیضش هفت و چار عطائی مقرر است

از روش تا بعرشش غیب و شهود نیست — سری که در ضمیر منیرش نه مضمر است

در بحر موج خیز بلا کشتی نجات — در دو جهان ولایت آن پاک گوهر است

از دیده غایبست و بدلهای دوستان — لیکن چو نور در بصر و عقل در سر است

غایب ز چشم و فیض رسان بر روان و عقل — از پشت ابر چون بزمین چشمه خور است

ختم انبیاست مقدم بر انبیا — گرچه بعهد دعوت از ایشان موخر است

روز و خاکه روی زمین آتش بلان — چون پشت سنگشت ز شتم نگاور است

هم چشم روزگار ز کرد و غبار کور — هم گوش روزگار ز بانگ و دل کر است

از روم تا شام و حلب و سپاه — از مصر تا حجاز و یمن صف شکر است

یکجا فغان کوس ز این چرخ آبنوس — یکسو ترنگ نیزه و شمشیر و خنجر است

از سر فتاده سر بصف رزم بی بدن — از بس بحر نگاه تن افتاده بی سر است

هر جا نهد کرنگ سپهدار دست و پای — هر جا نهد سمند یلان پای بسکر است

آید ز رنگاه و کشد دو الفقار و خلق — افشد در کمان زهنیش که حیدر است

از هیبتش معاینه بینند جیش شرک — کاین شیرجان شکار بر ایشان مظفر است

آنجا که آتش سخطش شعله ور شود — گرز و کمند برتن و پیکر درع و مغفر است

بر اکحل سپاه مخالف خدنگ او — سوزنده و برنده و درنده نشتر است

اگر ز حمله شکند جیش خصم را — آری که کشته کاه بگوهی برابر است

گوئی که دیو و دد ز سلیمان روزگار — اندر گریز پایه از اسند صرصر است

در یا ز خون کفر کند دشت را چنانک — بگذشتن بر تو بجز بر نیستی که کافر است

پس در زمانه دین پیمبر شود علم — انسان که در سپهر برین مهر انور است

غمهای روزگار زشاطت زان پیش — بیداد و دا و غدر و فا خصم و اور است

چون بنگری بدشت شده خار همچمن — چون بنگری بخاک بدشمنان ظفر است

دستی که در کمند ستم پیشگان بیند — بوی چو بنگری بنجم زلف دلبر است

یارب بکردگاری خود ما طلعتش — تا که دهر بی مدرویش تکدر است

در انتظار مقدم او چشم روزگار — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

ای شهریار دینی و دین مدح تو کجا — در عهده تتبع طبع سخنور است

لیکن ز فرط جرم و بد چرخ متصدی — روبش بخاک درگه و چشمش بدان در است

در انتظار مکرمتی روز و شب دفا — مرغ دلش بگلشن مدحت تو اگر است

لطف

لطف ازلی شقی بدو عالم سعید شد ورنه بدش همه خوار و بخسران فتاد است

تا هیچکس سعید نگردد بجز از قدر تا هر شقی بفعل بد خود مخیر است

یارب ترا بداد سعادت ز ازل چه جه چونکه در شقاوت خصمت تو سد را است

در مدح حضرت صاحب الامر

پیرایه سر جوانی در بر کشید باید در جسم مرده جانی از نو دمید باید

در عشق لاله روئی بر غم سنگدلان پیراهن صبوری چون گل درید باید

گفتند در سیاهیست آب خضر ز ظلمت در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید

چشم از خمار پر خواب لعل لبش می آلود بوسید باید ترا این رمید باید

ای آنکه پیش رویت گل خوار ترز خار است تا کی ز خار جورت دل را خلید باید

تا خجلت گل و سرو کردی رقد و رخسار در طرف بوستانها قدی چمید باید

از فتنه های دوران گرچه رهائی نیست با شور چشم مستی یکدم رهید باید

گفتی که تیغ کین را سوهان زدی تقلم صد جان نثارت ای دوست از این نوید باید

گاه نگاه آهو هنگام صید چون شیر زان چشمکان جادو الحق رمید باید

از رشک ماه کنعان چون بگذری ز بازار گر جان کند بهارا داد و خرید باید

وانگاه در وصالش رزمی چو ارزح و چشم از شمع و نرگس و گل وز باد چید باید

وانکه مدائی از جام آید که مولدش — آمد پس چو خمیدی مانشیدباید
غوث زمان وقطبش مهدی صاحب الامر — آن کش بخاک معبر مژگان کشیدباید
از حیدر و بتولش تا عسکری نسب جوی — زانر و جمال احمد زان چهره دیدباید
امروز زی چنین عید با صد نشاط و شادی — کاهی سرود و دارغون کاهی نشیدباید
امروز پرده از رخ بگرفت شاهد غیب — امروز راز دل را گفت و شنیدباید
در باغ و کلبستانها افتادن و چمیدن — گر گرد سر و شمشاد که زیبد باید
انوار ذوالجلالی کز جلوه ذاتش اعراض — اکنون بخلیش از ان رخ امید باید
چون دید حق تعالی این ذره بحر هستی — کشتی فلک را گفت آفرید باید
چون دید قامتش را اندازه مشیت — گفتا که این قبا را بردی برید باید
چون دید ذات پاکش چون آینه فرود — (کمال) در وی صفات خود را گردون پدید باید
روزیکه برقع از رخ گیرد برای دعوت — تا پیشگاه قدسش با سر دوید باید
در پیشگاه عشقا گرچه مگس نیرزد — لیکن بقدر همتا دل پرید باید
تا خویشتن رسانیم بر آن بلند ایوان — چون عنکبوت زاخلاص تاری تنید باید
آن زهر با که بردیم در مجره و سرآمد — زین پس بسایه او خوش آرمید باید
این گوژپشت گردون زان باب خلعه میخواست — چون نگذرد بخود گفت اینجا خمید باید

روزیکه از خدنگش روی هوا نماید
هر سو عقاب پران هر سو چهید باید

چون راتش بجنبش آید بزرم کفار
گویند کفر کیشان کجئی خرید باید

با خصم او بکوشید کت شاخ عمر خشکید
زان داس آتشین دم اکنون برید باید

ای شیر بیشهٔ حق دهر از نفاق دارش
پرگشته روبهان را پس کی درید باید

خون میچکد ز دیده از ظلم و کفر وقتت
کز خونشان ز تیغت دفعی تکید باید

داد از دلت دو صد داد از بدغمی که بنهاد
وقتت اگر نکالت بر آن پلید باید

بر نخل کامکاری اعدا و دوست ناکام
زین شاخ دشمنان را پس کی تنید باید

ما بی شبان چو گله هر سو بتک کرکی
در کشت زار کیستی تا کی چرید باید

بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیارست
پوشید باید آن پوست خود دار خود باید

مفتاح گنج رحمت شاها تو لی نگوئی
تا کی بقفل ایشان دیگر کلید باید

ای غوث آفرینش شد آفرینش از دست
فریاد آفرینش آخر رسید باید

چون دیدهات وفا شد ار سیل اشک تا بک
از گلها غباری را مدرکزید باید

تا در بهشت نازان هر خوش سرشت دایم
تا زشت را در آتش هر دم طپید باید

طاوس سان خرامان یارت بخلد خصمت
کو بد ز نار مارم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر

عالم زچه بازچون جنان خرم شد — چون وارسد و ربی نشان زغم شد
برچاپس فلک مگر زسیلاد شی — عهدش سوی ما بهر منحکم شد
آن جخته فانی که چشم عالم — بوشش بزه آمد و شه عالم شد
آن گرزپس یازده تنه ازحکم خدا — برخیم رسل خلیفه خاتم شد
فرزند حسن سلیل حیدر زبتول — کش سلسله تا پیمبر اکرم شد
هرخار بلاکه دل زاد پرخون بود — یکباره بدل بگل شد و مرهم شد
از مقدم او نه پس زمین رشک فلک — افضل زفلک بشر از آن مقدم شد
شد راست قد زمانه بر خدمت او — پشت فلکش برای طاعت خم شد
تا آدمیان سیاه خود نشناسند — از اول کار مجمر آدم شد
نوریکه بطور زد گر باره بتافت — زافلاک جلال تیر اعظم شد
سلطان عدم تو گوئی آمد بوجود — شاهی بمثال نبی آدم شد
دنیای خراب کشته چون موتعکاف — چون باغ ارم مزین و خرم شد
با پاس وی این عجب نه گر گفته شود — در سایه مور ما سن ضیغم شد
خورشید عدالت شد افزود چو نور — ابر ستم از هوای عالم کم شد
حمید حشم پناه هستی که دو کون — در دست تصرفش یکی خاتم شد

دیو ستم از عدل شه جم چاکر — چون مژده کز عکس رمد در رم شد
از بوی خوش چو سوم طوفان هوا — همچون نفس صبا معطر دم شد
ایام غم و شماتت اعدا رفت — فصل ظفر و نشاط را موسم شد
روح القدس از فلک نه بی تایید ش — با طلعت همچو مه سوی مریم شد
روح القدس از محرم و یارش بود — در محفل قدس کی چنین محرم شد
هم باعث خلق آسمان هم از وی — گردنده چنین که نی فزون نی کم شد
دیدار نمود کو یا یار قدیم — آن کز همه قد میها اقدم شد
انوار جلال اردخش رخشان تر — از تابش خور از این نکون طارم شد
سرهنگ سپاه وی بهر جنگ قضاست — گرچه قدرش ز اختر و انجم هم شد
روزیکه ز رزمگه در آید بینی — رخسار خ زرین ز رخش پرچم شد
جیشی ز پیش فتاده چون مور و ملخ — هر دم سپهی دگر بر ایشان ضم شد
صفی ز سوار از حد چین تا روم — صف در صف از پیاده تا دیلم شد
گردان رکاب حضرتش جان افشان — هر یک بشکل چو گیر و چون نیرم شد
شمشیر بدشمنان نهنگ نوخوار — نی در کفشان چو افعی ارقم شد
چون آتش حرب بشعله در گشت فتاد — در طاقت و لشکر از دو سو درهم شد

فریاد و ناله بگوش چون نفخهٔ صور — دم قطع کند که حشرتان اینده شد
محشر شود از زمان که آتش نگری — از دود غضب بقبضهٔ صارم شد
از رحم سنان و تیغ از خانهٔ کفر — بر چرخ نفیر نوحه و ماتم شد
انقدر ز کافران کشد تا بینی — از پشتهٔ کشته تا فلک سلم شد
تا در نکنم که هیچ تیرش بیلان — بر سینهٔ اشکبوس از رستم شد
شد کوشش رمانه از غوکر ناکر — وز بیم یکی اصم یکی ابکم شد
از روز ز توئیش کس از عزرائیل — نمی نکند که مردنش اسلم شد
هم ولوله زان کز ندیم اندر خلق — هم زلزله زان هر اسی در عالم شد
زانبوه فغان مرکب از مرد عیان — تا دوست عدو نه ابلغ از اوهم شد
جان پروازان طلای چون شور نشور — با خاک لحد اگر کسی همدم شد
تا گاه به بینی که بغداز چپ و راست — فریاد به الامان و در ارحم شد
دانی نگری که دین حق در آفاق — شایع شد و کفر یا عدم توام شد
ای پور امیر نخل ای خجستهٔ حق — از هجر تو در دهن عسل چون سم شد
تو خود بر حق شفیع مائی ما چون — گوئیم بحق که فتنه مان معظم شد
نه ابر دهد نم و نه خاک آرد گل — بی فیض تو ئی کلی تراز شبنم شد

از جود تو رفت پیش احسان سخنی | خورشید و خجل از رو بحیرت بم شد
هر ریزه خور تو میهمانان خلقی است | کش شعر نشین هزار چون حاتم شد
در هم شده است کفر و دین فذوحرف | بشکر که تمام دین زرده هم شد
هر دیر خنک ولی شده منظر خلق | گمنام زمانه کعبه و زمزم شد
در میکده ها ندیده وصل بت چین | چون آب سبیل باده در خم شد
هر زند عنان گسسته گیتی پیما | در دیده خلق اعظم و افخم شد
وقتست که خود ظهور خود در خواهی | از انکه بر شش جهات عالم شد
روئی بنما که خلق گویند بشکر | هر چار ستون دین حق محکم شد
عفو کنه و شفای رنج تن و چشم | منحواست و فاسد خست ملهم شد
تا چیز عشق خلق کیسه دل ماست | تا کیسوی دلبران خم اندر خم شد
در عصر حکم پادرت گردون دهر | چون تخت که در کمند بخت جم شد

در مدح حضرت صاحب الامر

ما زدین گر بری و گر همه کافر نفسیم | همکی ریزه خور خوان تو محسوبیم
پای تا سر همه غرق کنه و سر تا پای | باز ازان بحر کرم غرقه بحر نفسیم
دیده بر ابر کرم کوه کنه بسته چو ما | گرده از دیده روان سیل بر شک ندیم

گر برانی تو ز هر سوی از آن باب کرم
باز پوشیده ز هر سو سوی باب کریم

تا کشیده بفلک کودکی دختر چشم
ما در این بادیه بر شیشه ابر گریم

لیک منظور خیالی تو ز سر تا قدمم
بر تو هنگام نظر دیده ز سر تا قدمیم

هیکلی نقش وجودیم ولی از قدرت
تو چو شیر اجم و ما همه شیر علمیم

ما همه نقش وجودیم تو نقاش وجود
نه عجب گر ز تو ما مقتدر و محتشمیم

عشق ما بوی رخ تو از کشش تو است بخود
ما بسودای دل و کوشش جان مستمیم

همه از شهر تو و خاک نشین در تو
گر ز بغداد و حلب یا ز عراق و عجمیم

هر چه هست از ره لطف است بدیع دل ما
گر کسی نا له کنان از غم و رنج و المیم

قلم صنع وفا دولت عشاق تو شد
ز انکه ما در کف نقشی لوح و قلمیم

صاحب الامر که بحضرت او ما بجهان
نی شبان کله و ما گرگ چریده غنمیم

گوئی از صبح ازل مهر حقیقت طالع
شده کز پرتو آن ما بری از هر ظلمیم

یار بش باز رسان تا بگشد پرده عدل
که در این پرده عجب در کف جور و ستمیم

عید مولود وی امروز طرب در طرب است
نه چه هر عید که کز طرب و کز نغمیم

بهن گسترده یکی خشن چه خشن خسرو
شاد بنشسته در انجا چه قبا دو چه جمیم

رقم سلطنت کون و مکان در کف ماست
گر کشیده نرخ از بنده کی او رقمیم

سیمچو پروانه بر آن شمع شبستان احد — بلبل آن گل کلدسته باغ قدمیم
ای شه دینی و دین حرمت دین رفت دست — تو مپندار که ما بی تو در محرمیم
بر دهن نام علی تابع خوی بوبکر — بر زبان ورد صمد بنده خاص صنمیم
بر در میکده هر شب پی یک جرعه می — روز با جامه تقوی بطواف حرمیم
از پی خوردن اموال یتیمان صغیر — گه دنیم و گهی شاهد و گاهی حکمیم
از پی فتنه و تدویر زره بردن خلق — گر ز ابلیس نباشیم فزون هم نکمیم
دین بدنیا فروشنده و غیرت بدرم — پیرو ملت دنیا و غیور در میم
ای وجودت سبب بنما چهره گیا — با همه وصف چنین رهبر و راه عدمیم
کاه پامال عدو دشمن دین و دنیا — گه گرفتار غمی گه بشکنج سقمیم
گر نگیری تو ز ما دست یا غوث دوگون — رد دو دنیا بعذاب و بعتاب و نقمیم
بنما چهره میمون و پس انگه بنگر — گر بدنبال پریشان چه مبارک شمیم
گر نهی پای ازاین سوی زمین قدمت — طعنه زن از چمن و دشت بباغ ارمیم
گر رسد موکب اجلال تو از ما بیرک — همچو خشیه بفتر و بجلال و خشمیم
چون کشی رایت از این سو نگری گر سر طوع — گوش بر حکم و زبان لال و لا و نعمیم
از پی زدم عدویت بود ار روئین تن — باز هر سو ی او تاخته چون رستمیم

شکر حق کز شرف ختم رسل از تو خلف | با همه ناخلفی بهره بخیر الامم
تا بود پشت فلک خم قد اعوان تو راست | راست چون نای ری چه بطاعت کج هم

در مدح حضرت معصومه مدفونه بقم
سلام الله علیها

دل دگر چه دل من بود کار کهن | کی مدید و نه بیند اسیر درد و محن
کی ز عشق بتی خاکسار جور رقیب | کی ز دست غم پامال دور زمن
کی ز عارضه تن ز جان شدی بیزار | کی ز غائله پیکران شدی برتن
ز جور یار بنالم دیار فتنه دهر | ز چیک شیر گریزم دیار گرگ کهن
کدام یار گرفتم که خود بنودی مار | کدام دوست گزیدم که او نشد دشمن
منم نشانه پیکان بلا چو آنکس را | که گاه سیل بدامان کوه شد مسکن
اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد | به آب دیده من بین و خاک هستی من
ز دست چرخ کنم شکوه یا بخت سیه | ز نم بجامه جان چاک یا به پیراهن
چرا چو ابر بگریم چو رعد نخروشم | مرا که کشته بباد است و برق بر خرمن
چرا نمیکند ایمرغ جان تن پرواز | چه کشته سینه پیکان غم چو پروزن
اگر بخوشن داود تن بپوشم تیر | چنان رسد ز قضا کم ز درد تن ز جوشن

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
امان نمید بدم روزگار را هرمز

اگر امان دهدم آسمان امان ببرم
بدر کهی که بود جبرئیل را مامن

بدر کهی که نه بینی بدیدهٔ حق بین
در او مگر سه هزار اولوالعزم امین

یگانه بضعهٔ هشتم امام کون و مکان
بنام فاطمه فرمانده زمین و زمن

بنام فاطمه در خلق و خلق چون زهرا
چو رنگ و بوی و دل کاید از یکی گلشن

اگرچه زهرا نور است زیب عرش برین
ولیک هم شده این آفتاب از او روشن

درخت عفت و ناموس و بحر شرم و حیا
نهال عصمت و تقوی و زهد را معدن

بزهد و تقوی چون مریمست و با اجر یک
ز حسن طینت و قرب نبی است او احسن

ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر
عجب نه گر عدن آید بدست در عدن

ز دودمان رسالت چنین چراغ منیر
چو کو هریست که آید بدست از معدن

پدر امام و برادر امام و فرزندش
چو نو کلی است که روید میان سرو و سمن

بگو بپیر خاتم پدر ببوتش نام
که تا کنی تو بجز الکلام ختم سخن

زمین قم بفلک زید افتخار کند
که گشته فخر زمین و زمانه را مدفن

بدرگهش ملک از هر سو
چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن

دران ضریح معطر چه طیب
که خلق راست چنین مشکبار و غالیه زن

چه باطیب همه روزه جانب تربت
گران ضریح همی سپرد بسوی ختن

نخست تافت بران قبه بر کبود ضیاء
بهر صباح که خورشید سر زد از مکمن

غبار درکش ازبهر کحل دیدهٔ حور
همی برد سوی جنت ملک ازآن دامن

برای زایران روضه وقف کرده خدای
شراب کوثر و قصر بهشت و نهر لبن

الا تو مانوی کونین بینوائی را
بگیر دست ز جور زمانهٔ رهزن

برد عسر و زخلق خدا و یار خدای
چه بارها که بدوشم نهاد و درکردن

بخاک درگهت امید بسته ام که نهم
سری که در صف محشر برآرش از گفن

توئی که نوح ز هجرت نجات یافت ز بحر
توئی که شد ز تو نار خلیل نسترون

ز حمل نور تو معصومه جسم حوا را
بخلد عفو قلم زد مهیمن ذوالمن

اگر نه دست بدامان عصمتت میزد
که میبرد دو روز یوسف غبار از دامن

نمی شد از دم روح القدس یگانهٔ دهر
اگر نبودی مریم مهبت ایمن

مراست نیز امید شفاعتی از تو
که وارهانیم از سندان آتش و آهن

اگر قبول وفا فتد این چکامه مراست
بهشت و کوثر و طوبی و کرنه وای بمن

شود ز برف دمن رنگ سیم تا دروی
شود ز لاله بنفشه ز بهار چمن

رسد ز عرش بزوار روضهٔ تو نوید
رود بحرخ زید خواه ز زایرت میمون

قصیده در مدحت شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه و دولته و اقباله

باز آمد که زند نکیسه چو چشم بر او رنگ
شاه منصور سکندر حشم از سیر فرنگ

سوی اورنگ کیان بازشه دادگر آمد
همچو کسری بی تعدیل جهان کرد آهنگ

بود سی هفته ز هجران وی اورنگ نهاد
نتوان باز گزاد ورنگ بگیسه داد و رنگ

دور از خاک درش جام جهان بین نگذاشت
خواست کز جام جهان بار دگر گیرد رنگ

باز آمد ز سفر چون خضر از چشمه نوش
کام دل یافته فی عیش همی کند درنگ

آری ارزای ز اقبال پرد هر کس کام
چند ارای شه و بخت شه و آن فرهنگ

ناصرالدین شه غازی که غلامانش را
صد چو چیپال بود حلقه بگوش و چنگ

او نه از بهر تفرج ره افرنگ سپرد
رفت کز خویش تفرج دهد اهل فرنگ

رفت تا سیر دهد خلق جهان را که حقش
انبیه داده جلال و سیر و انبیه سنگ

انبیه فر و کمال و شرف و دانش و هوش
انبیه عز و جمال و حسب و انبیه ننگ

خسرو ملک جم و مالک کنج پرویز
وارث تخت کی و صاحب تاج هوشنگ

حرز اسلام و پناه زمن و ملجا خلق
کهف ایمان و امان از همه محنت و رنگ

فهرس حکمت و قاموس کرم فرد حسب
صفحه مجد و اوراق هنر مصدر ننگ

شهر مردی و اصل شرف میوهٔ حلم — صورت جان و خرد معنی نام و ننگ

نکته دانی نظر حسن بچوگان سنجی — گوی اندیشه نگاهی کند از آن چوگ سنگ

عدلش آن تیغ برافراشت که در یکسر تیغ — گرگ با بره چرد چشمهٔ غران با رنگ

جای آنست ز پاسش که نخوابد دیگر — خفتی تلخ کند طعم چو شکر تنگ شکر

عجبی نیست ازین سایه که عدلش گسترد — آشیان در پر شهباز کند کرکس و رنگ

ابر دستی که چو در دزد و مرجان — جیب مسکین شود از باغ گلی ریگ کنک

نشود با همه فیاضی وزر افشانی — قرص خورشید بمیزان سخا ئیش پاسنگ

مکرمت پیشه و فریادرس و عذر پذیر — صاف دل پاک نظر یکدله و بیاشه رنگ

خواست نقاش ازل چونکه دهد نقش بهیت — خوشتر از طلعت وی دست ندادش بر نگ

فلک از قدرت او مات و ز هیبش کیوان — تیر دهرام ازان خامه و رزنده پرنگ

کز اخافت کند از پشه بحر بد بر پیل — ور اهانت کند از شیر گذد مور شرنگ

سپهی کرده کزین بود و دد آسا خونخوار — بسته صف پیش سلیمان جهان همچو کلنگ

طرفی دو خور صد میل صف توپ و سوار — طرفی صد صف سرما صفی صد فرسنگ

نی از آب و نه از آتش ز هوس شان بیم — اژدها وار بصحرا و بدریا چو نهنگ

خود شه ار شیر دلی روز مصافش شیر — بگذرد از سپر رستهم و پور شنگ

گاه نخجیر بر و رنگ پریش دشت — از رخ شیر چو نهیب زند بر شبرنگ
هدف تیر قضا آهش اگر گه صید — همه کور است و گر راست و همه پر و ملنگ
شیر از بیم سپارد گه نخجیر ش جان — پیشتر زانکه بر دن مهره در اندازد تنگ
گاه فرمان مطاعش قضا را تعطیل — گاه جریان قضایش قدر راست درنگ
الغرض نهمه آثار شهان کردیدند — همکی مات رخ شاه چو شاه شطرنگ
هر کرا بود بدل خبث مبدل کرد بصلح — هر که از صلح ابا کرد شش خواست بخنک
از در صلح شدند شش هزاران تعظیم — مصلحت را چو ندیدند بجز این نیرنگ
کرد در شهر شهان بر همه شاهنشاهی — همچو مهشاز که بر صعوه و سیاره پلنگ
رفت در بحر و علم کوفت به پشت ماهی — باز آمد که جنیبت بکشد تا خرچنگ
زده با حشمت جمشید و کمال خورشید — کوس شاهنشهی نه طبق و هفت اورنگ
اینک از مقدم وی باز دی از نقش و نگار — طعنه بر باغ ارم دارد و کاخ ارژنگ
سر کشیده بفلک مملکت جم آئین — بلکه از همسری چرخ برین دارد ننگ
کر کل از باد خزان رفت شه آمد چو بهار — باز از مقدم وی لاله دمید و شبرنگ
شد ماز بس همه آذین و از این لاله و گل — رشک بتخانه چین گشته و داغ دل کنگ
هر شب از بسکه فروزند بهر قصر چراغ — گشته کوئی ز فلک مشعله ها آویزنگ

یکطرف می نگری شاهدی و شیدائی — بزمی آراسته اندازمی نقل و دف و چنگ

یکطرف ساغر و صهبا و دف و بربط و عود — یکطرف شکر و بادام و ترنج و نارنگ

از غمون ساز کند آن یکی از طرز عراق — آن دگر بر کشد از راه صفاهان آهنگ

راستی ساخت ایران شده محسود بهشت — زینهمه قر و فر و فرّ و فخر زین و فرنگ

با چنین سلطنتی ایک شه دین پرور — دارد از هجر شه دین و دین آه و غرنگ

با دل تنگ و دو چشم پر آه و بس مشتاق — موکبش را که بیارایش کر بندد فرسنگ

انچنان تیغ زند نصرت او را که رود — از زمین بر فلک او را زکجا چاک و چرنگ

از پی یاری شاه دو جهان اندازد — همه سر کردن شاهان جهان پا بآهنگ

حجة الله غیاث زمن و شاه حشر — قائم آل نبی حامی دین ماحی زنگ

از علی آمد و از فاطمه تا صلب حسن — هر که جز این بود شرا یی بود غول و غدنگ

مهدی منتظر آن سبط پیمبر که کند — دهر را پاک ز هر فتنه و رنگ و آرنگ

داس برانش کند خار و خس شرک و ردی — دهر اش خرمن بیدین و پر زرنگ

عاقبت در کفش دهر شود رشک بهشت — نعمت و راستی آرد عوض نقمت و خنگ

بار الها بر سان موکب فیروزش را — تا زند این شه فیروز بدانش چنگ

این چکامه ز دو فارسته زالی است بشاه — که مرا نیز رهش تا رخ وی قد شده چنگ

میخرم از عقب قافلهٔ جان باران — آمد این بادیه با دست تهی تا کی لنگ
زد رقم کلک وفا از پی تاریخ ورود — ناصر دین شه آفاق بیامد ز فرنگ ۱۲۹۷
تا بهر صبحدم از طلعت شاه مشرق — سوی مغرب بگریزد سپه خسروزنگ
رخ شه باد چو خورشید فروزان اقبال — چو خمش بود از نخجیر همه بر آژنگ

پلنگیه ایست که در سنه ۱۲۹۷ در شکارگاه جاجرود حضرت شاهنشاهی دو پلنگ سگ تر شکار فرمودند کشته شده

شد ز کوه از تیر شه غلطان یکی غرنا پلنگ — چون ز اسب افتند بازار تیر رستم رود جنگ
دشت تنگ آمد برا و از موج بحر قهر شاه — کاه طوفان بحر آری تنگ گردد بر نهنگ
از نهیب شه چنان تنگ آمدی بر وی جهان — که جهان ندکا نیز اسپ ابلق دید تنگ
از نهیب شه چنان کم شد برا و راه گریز — که ندیدی مصلحت یکدم در این عالم درنگ
انچنان در دید چرم آن پلنگ آسمان ملک — که دو دیگ پلنگی پیکر بچاره رنگ
انچنان تا برفرو شد تیر تا شد شبه — که پلنگست اینکه مغلطه میدان یا گلنگ
فی قضا هرگز بگوئی زد چنین چوگان بخت — فی قدر را در خلاخن هرگز این اندازه نسنگ
شهره شد در بحر و بر از خون بر و شیر نر — تیر شه با کلک فانی دشت ری با کاخ تنگ
تا ز و تیر افکن از شه بود و تقدیر از خدا — چند گوئی از تفنگ است یا چه از تیر خدنگ

این عجب از پشت خسروی نبود که شد ... از یکی حصد پلنگی دو کرفتارش پلنگ
وحش و طیر از عشق پرتش عرضه پیدا زند جوشش ... تا نثار مقدمش سازند جان بی‌رو ریا
نارستان در گلستان رف بار در یک سیم ... ماهیاران در گلستان لاله رویند در پلنگ
شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک جم ... جام جا کر پر شراب و کام حاسد پر شرنگ
طبع سحار و فا تاریخ این مخمس گفت ... رودلی ناصر الدین من ورد حرم ملنگ ۱۲۹۷

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی میرزا ابو الفضل سلمه الله تعالی

کر آدمی بکمال از ملک شریف تر است ... مراد ماست که فرمت دهر بشر است
جهان فضل ابو الفضل آفتاب کمال ... که آفتاب ز فیاضیش بر شک در است
کر آفتاب دهد فیض بر نبات و جماد ... فیوض او متواتر بکوهر و بشر است
بطلب تیره بود فیض او کر تعلیم ... که آفتاب شب تیره را کر سحر است
بهر چه علم توان گفت اندران استاد ... که کوی از همه علمش نه خبر بدان نظر است
بچرخ شرع نبی آفتاب عالم کیر ... با آسمان قضا پرتو افکنی دکر است
کر ضمیر منیرش چو آفتاب بود ... که آفتاب به پیش ضمیر او کدر است
نظر بسیم و زرش چون قدر استغنا ... یکی به پیش نظر چون حجر یکی در است

کرا فتاده چو ادریس و استفاده بود
هر آنکه کرده تبدریس خلق مسعر است

بزهد و تقوی مانند بود در و سلمان
نه بل بعهد چنین این از اندوبش بتر است

بدانکه بود در و سلمان ز سایهٔ احمد
عجب نه از ایشان انسان که نامشان ببر است

در این زمان که چه اکثر بی نشان پسیر
در این دوان که چه سیمرغ زهد بی ثمر است

ز نونهال چنین میوه های تمر چنین
نه هیچ در چینی نی بهر کهن شجر است

موحدیکه بتدبیر کارها خود را
کم از خسی نشمارد که در کف خطر است

چنان بحسن جمال ازل بحیرت او
که ما سوایش نه یکدم بعالم فکر است

چنان از آینه زنگ علاقه بزدودد
که از جهات شش در یکی نظر حیر است

بهر چه منقول علامهٔ هنر پرور
بهر چه معقول چون خواجه وین بسی هنر است

قضایش در بر دو طرف عدد و تعقل
قضاویش بجهان همچو آب در بهر است

کمال فضل و انسان فزون ز فضل خدای
عجب نه لیک نه در هر وجود انقدر است

بحلم همسر کوه و بجود ابر مطیر
ولیک بخشش او کوهر ابر و مطر است

بسی بنام وی این بسیم بود در سائل
که خود نجسته اگر کاهبش نه سیم و زر است

کمند خلق نکویش بخلق اهل جهان
چنان فتاده که نزوی در نیشان سپر است

بوعظ و پند بما موخت خلق نیک بخلق
چنانکه بر سپر خود عادت پدر است

کرم اگر دلش بحر دان علوم کلست | کجا که دیده که در بحر انقدر کهر است
فراز منبر ابطال کیش بی کیشان | محال اوست که ابطال کفر سنجد راست
فضایلش نه از آنست کاید اندر نطق | مناقبش مدر از حد نسوی شمرست
الا همیشه رسد تا زد یو گمراهی | الا همیشه ره نفس تا فساد و شرست
بروزگار ما داد الوجود شریف | که خلق را سبب داد و صلاح را سبرست

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم

ببرد ندان و لب نوش و بنا گوش | گرد از آفتاب و حشه نوش
نتابد آفتاب از گوشه ابر | چنان کز حلقه زلفش بنا گوش
بدان شیرین لب و جان بخش نوشش | گشوده چشم حسرت چشمه نوش
بدوش افکنده زلفی کز غمش دل | غم عالم مگر بگرفته بر دوش
بقصد دل زابرو تیر برشست | کمانخانی کشیده گوش تا گوش
نگاری صف شکن ترکی دل آزار | بتی پیمان گسل شوخی قدح نوش
ز مژگان تیر و ز ابرو تیغ بر کف | ز زلفین خم اندر خم زره پوش
سیکیبانی نشد سر پوش رازم | مرا شک از سر دل برد اشک سرپوش
زهین از اشک خونین لاله گونست | سیاه آمد مگر خون سیاوش

سیاوشش آن شه جمشید حشمت — که خون او دل رندان ما تمش جوشش
شد آن یگانه گهر زین بحر نایاب — شد از بزم جهان این شمع خاموشش
وفا نیرو نبد در عهد کس باز — ز بیغش قلب خواجه مغشوشش
جهان عقل و دانش صدر اعظم — که شاگرد دبستانش بود هوشش
خردمندی که ارکان اقالیم — گشادش عاشیه طاعات بر دوشش
بر رای صوابش عقل حیران — بر حدس مصابش هوش مدهوشش
بحر دریا که مسکین شد ز جودش — بعهدش نام مسکین شد فراموشش
بر آن صافی ضمیر احوال هر کس — بسان لوح محفوظت منقوشش
ز عدلش شیر چون بیشش ز رافت — بگیرد بره آهو را در آغوشش
چو در صحرای محشر خلق عالم — ز نطقش جمله مشغولند و خاموشش
ور اشیر فلک در چنگ نخجیر است — عدوی بینوا در خواب خرگوشش
گر او گوید که از سعی من افتاد — چنین کوه جلال از پای میوشش
نه بینی روز و شب این چرخ دوار — که دارد در کمین و پیش جان کوشش
بغیر این چه بود مرا داد این مدارش — که هر دم نوکند عهدی و فرموشش
ولیکن پیش بحر قهر او خصم — اگر کوه است گردد عهن منقوشش

همیشه تا فلک دارد ز گردش — بکام اهل عالم نیش یا نوش
شوادش نیشکر نوشی که کرده — چو آب خضرش اندر کام جان نوش
زبد در دهر تا در پای صاحب — بباید سر بفرمانش دهد گوش
امام منتظر کاندر خروشش — ملک لشکر بود جبریل حاموش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیه

زاوراق دفتر دهر وقتی زدیم فالی — آمد که هجرها را روزی بود وصالی
این عیش یکسره در بیم و در زوال است — عیش دیگر زپی هست بی پی و زوالی
نه خبر هوای وصلش در سر رسالت شوری — نه خبر غم فراقش در دل مرا ملالی
کردون خبر ندارد خلقی جهیل زین به — کینی نشان ندارد زین خوبتر جمالی
بر خاطرم نشیند کرد هزار اندوه — گر بگذرد نجاطر خبر یاد او خیالی
کی با تن ضعیفم چشم هلال لاغر — کی با مه جمالش خورشید را کمالی
گفتند زاهدان دوش از عجب توبه کردید — با ور کجا توان کرد هرگز شه و محالی
خونم بخور حلالت بگذر زحرمت می — ای زاهد از بجتدی بر لقمه حلالی
بر گرد رخ که دارد بنگر خط دلکش — بر گنج لب که دیده انسان بجال خالی
ماست چشم اریم نه از فریب دوران — ما مختشم ز عشقیم نه منصبی و مالی

عهد جوانی ار رفت باز از کرامت عشق — پیرانه سر وفا نیست خالی ز شورحالی

از نور عشق بسیار نبود اگر شود بحر — خشکید چشمه خورد رخشان گهر سفالی

چون دهر ظلم پرور گر نور مصطفی یافت — شاگیسه اعتباری پاینده عهد الی

سیلاد حضرتش شد بر روزگار میمون — چون بهر خود زین آر روز روزگار فالی

نور ازل شد امروز بر روزگار ظاهر — نوریکه تا ابد نیست از بهر او زوالی

بی مثل گرچه هست لیک از صفات افضال — بر ما بحق فرستاد از خویشتن مثالی

از شرح او سعادت از نور او هدایت — باید کسی که دارد آیینه اش صفالی

بر عالمیش عقل بر افضلیتش دل — هر دو گواه عادل بی کلفت و کلالی

از دستگاه امکان تا پایگاه واجب — غیر از ثنوش نیست کس را ره سوالی

از آن بر انبیا شد خاتم که تا قیامت — امین او نباشد بی نسخ و عزلالی

فرخنده بخت آن کس کو راست در مهمات — بر آل اطهر او هر لحظه اتکالی

شاها هر انچه داریم در کنج خانه نفس — جز در دین تو ضلالت جز مهر تو وبالی

تا عاقلان بصلحند با هم خلاف جهال — با عقل و نفس دارند هر دم بهم جدالی

یارت بنفس خالت حضرت بعقل سرمد — تا باد آن سعادت دین هر دم اتصالی

تم القصاید بعون الملک الوهاب شهر رمضان سنه ۱۳۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم

گر لنداد بر کرم کرم دمی جولان را
بعجب آب برد گر کنه شیطان را

دیو را گر طمع عفو تو باشد چو بود
با همه جرم گرامید بود انسان را

ما همه تشنه فیضیم و تولی بحر کرم
بحر کی تشنه گذارد نفسی عطشان را

گر کنه میرود از بنده مپندار که نیست
بنده سرشنده و ترسنده بد عصیان را

این همه جرم و خطا بر طمع غفر انست
گر خطا رفت زمانیست خطا غفران را

مالک الملکی و فردی و مشرّه ز شریک
نعمت عام و نه نعمت بری کفران را

هر دو عالم یکی امر تو آوردی و نیست
قادری در دو جهان کت نبرد فرمان را

جز تو زان قدرت و الطاف که دادند آدم
خاک را جان و خرد آب دهی ایمان را

نه ترا مثل و نه کس وصف کمالت داند
مگر انقدر که پاکی و بری نقصان را

با چنین عزّ و جلالی که بگوید ز خرد
کاین شه از مسکنتی داده بمسکین جان را

یارب سپوده چنو آورد دو بی را پای — از شبستان عدم شعلهٔ امکان را

همه دانیم که جز جود نبودت مقصود — خلق این هفت دو شش دایرهٔ گردان را

گر کنم نکته از دفتر جودت تحریر — نجتی نه فلکش می نکشد عنوان را

گر بگوئی زچه کردی ز سپاسم تقصیر — گرچه عذری نه در این مسئله این حیران را

لیک مازاد ضعیفیم و ثنای تو بزرگ — چشمه کی میدهد از خویش برون عمان را

انقدر هست که داریم بفرمان تو پاس — حرمت آل نبی منزلت قرآن را

اهل آنی تو اگر مکرمتی آری پیش — ورنه اهلیت ما داده لهب نیران را

گر دفاری بجهنم ببری زینهمه جرم
سر آنا مبر از ماد دلش رحمان را

آخر قدری ست کن آن سخت کمانرا — گفت ناوک کین خست رگ تاب و توانرا

تا بر دل زارم چکند پر تو دیدار — انیسان که بدر د جگر کوه گرانرا

از شرم شود تنگ شکر آب چو در زم — از ناب می آری بشکر خنده دهانرا

سرو و گلت آیند بصد عذر بسجدت — در باغ دهی جلوه گر آن سرو روانرا

رخ حوری و قد طوبی و لب چشمهٔ کوثر — آنجا که توئی کس چکند باغ جنانرا

خورشید فلک می نفروزد بهمه تاب — چون ماه جمال تو زمین را و زمانرا

دیریست که چشم گران تو بلطفی ما نیست
تو میدهٔ که دیده ز تو چشم نگرانرا

بی آب حیات لب تو آدمی نیست
اینجا است که فرقست ز آدم حیوانرا

با بوالهوسان قصهٔ این غصه مخواهید
با غیر میارید میان راز نهانرا

دی سیل سرشک از غم دل کوثر نامون
دریا شد و بگرفت کران تا بکرانرا

بسیار عجب نیست گر این آتش پنهان
سنبله بگلو گیرد ز آه و فغانرا

این عهد قدیمست در این شهر حوادث
آفات بعشاق و عنایت دگرانرا

عاشق نه زبان میکشد از وصف تو یکدم
بیرون نکشند ش اگر از کام زبانرا

از آتش دل سوخت و فا آب حیات
آرید و بیارید بدین روح روانرا

که کرده زان مژه صیاد چشم جادورا
که داده پنجهٔ خونریز شیر آهورا

دریده پهلوی سهراب دل ز خنجر غم
بیاورید برم جام نوش دارورا

مگر وسیلهٔ خالت ز پیش بر بستند
وگرنه ره که دهد در بهشت هندورا

چنان بریشهٔ دل تیشه می زنی از کبر
که باغبان بگلستان گیاه خودرورا

برای سرو دگر آبرو نمیماند
کنی بباغ خرامان چو قد دلجورا

چو خندد و تو خورشید نیکوان برآید
بدین کمال که داری جمال نیکورا

خلاص کردیم از صد علاقه با یک تیر — پیاکه بوسه زنم آن کمان بازو را

چنان ز شور جگر آب میرود از چشم — که نام نیست دگر وجله را و آهو را

بروز رزم بکش تیر و تیغ فرمان ده — سپاه چشم و کمانداریای ابرو را

جز از تو ذکر تی گر کند دمی ناقوس — بیام بتکده بفکن کمند کیسو را

اگر بموی رسد کار عاشق و معشوق — کیست هم نتواند شمن آن مو را

زبحر قافله آمد که نرخ در نگشت
وبا کشوده وفا باز درج لولو را

بلای خلق مگر کرده چشم جادو را — که داده این نمکه دلپذیر آهو را

خدنگ غمزه دل زار را بخون غلطاند — چنانکه پنجه خون ریز بازتیهو را

خمید از غم تو پشت آسمان تا دید — بر آفتاب جمالت کمان ابرو را

بساط ساغر و مینا بساحت بستان — بیاد آوردم سلسبیل و کیسو را

برای خلق دل خستگان تیغ غمت — مثال نیمه آخر کمند کیسو را

بصید شیر مگر میروی سوی بیشه — که حلقه حلقه چو زنجیر کرده مو را

فتاده در خم زلفش اگر ندیدی دل — فتاده در خم چوگان نظاره کن گورا

نگرده اشک چو یاقوت لعل لب گیرد — نبرده محنت دریا که برد لولو را

چو خطهٔ ختن از نافهٔ غزال مشکین موی
شبی خوش است معطر کنیم مشکورا

نبیذ فریفتهٔ از روی و موی چین فختن
که ترک و هندوی خود کرده ترک و هندو را

مگر تو خویش بوصف رخت بپردازی
وگرنه نیست بدان حد سخن سنجکورا

شکست خورد و خورا بخشیش حسن رویان
چو دید خاصه دوان صف کمند کیورا

بسنج کوه غم و انگهم نبرد دوش
اگرچه بار گران بشکند ترا زورا

ز سحر چشم تو دود لفریب شعر وفا
فزوده شهره ری از بابل آب جادو را

بشتاب بگره تا کنیم از می لباب جام را
شاید که بگدم برکنیم از دل غم ایام را

زین گردش چرخ کهن بگذر منی بی محن
ساقی بخن بشنو زمن دور گردش آور جام را

اندر جهان مردی بجا مانش زمی نبود تهی
کس را چه بود آگهی آغاز یا انجام را

صوفی وشی دی از کرم میداد می گفتم بهم
جامی بهست از ملک جم زندان دنیا شام را

اندر طلب در هر زمان کامی زنم در سر مکان
شاید گزان آرام جان وقتی بگیرم کام را

از تا ز زلف عنبرین بر قصد جان و عقل و دین
مانند صیاد ارگین افکنده دارد دام را

شهد لبش شیرین شکر دان چشم چون بادام تر
من خسته و دل منتظر آن شکر و بادام را

جز رنگان سر کشش کرده فدا رهوشش
هرگز کجا یکدم بگرکس دیده صبح و شام را

گفتی که با وصلم چرا نالد وفا هر روز و شب
بر کوشاخ گل رچیست این ناله مرغ بام را

تا نغمه سر اکردید بلبل بگلستانها
از عشق گلش افتاد آوازه بستانها

از لاله چو باغ اکنون چون قصر خورنق شد
مستانه یکی بخرام بر لاله نعمانها

هر دل که بمیدانت بر خواست بجانبازی
باید که چوگوی افتد اندر خم چوگانها

از طره پشکینت گر غم چکرم خون کرد
بس خون جگر جاریست از دیده بدامانها

با وصل توام سینه آسان شده هر مشکل
وز هجر توام با گنج مشکل بود آسانها

بازو چکنی رنجه کاندر فتن پنجه
در پنجه فولادش مشت است بسندانها

آن سر که ز چوگانت افتاد بمیدانت
زد گوی سر افرازی اندر صف میدانها

جز گوی تو ننداز ابود سر و سامانی
دارند چو خوش سامان این سر و سامانها

از دست غمت ای بس خو درخت کشم دیگر
گر اشک خونان سلیم دریاست بپایانها

از خون وفا پستان آلوده عجب نبود
خونریزی ترکانرا کو هند بدستانها

در بحر غمش غوطه زن غرقاب را گر دارا
شاید که در چنگ آرد مر آن گوهر نایابرا

کشتم چه بودی گر خشم بنیم در این هجران نجوابرا
دل گفت با این غم مکن در خواب نیی خوابرا

پرایه بسته دل دادهام بر نوجوانی ماهرو
کاندر کمند عشق خود افکنده شیخ و شابرا

زان کرشمش چشمان مست فرتاب پیچ پیچ
کز عقل و دینم میبری گاهی توان و تابرا

خورشید را پیش رخت شرمنده داری از دوغ
وز تاب ماه عارضت خجلت دهی مهتابرا

از خط مشکین میکشی بر مشک و عنبر خط نسخ
وز برگ نسرین میبری آب گل شادابرا

زهر غمت در کام دل گرچه بود شیرین و لیک
خوش خوش در آید از یکدگر اکباد را اعصابرا

زان نخل فورس کی توان دل کندن از جور زمان
گیرم که صدره باغبان از بن کند لبلابرا

مطرب زد امشب نغمه کز وجد آن آگه نیم
بر چنگ خود یا میزند بر تار دل مضرابرا

کشتی که با شرکان بیندازد دیده راه سیل اشک
خاشاک هرگز دیده نبود دره سیلابرا

در این بیابان با غمت دانی وفا را حاصل چیست
مستسقی کاندر سراب جوید همه شب آبرا

جانا بگو کی گرزد این پیچ و تاب را
بر زلف تو که دل ببری شیخ و شابرا

کوئی پدر به رتبتش رنج برد و کرد
جبران صد خطای خود این یک صوابرا

تا راج میکنی و ندانی چه میکنی
از پیچ و تاب زلف زدل صبر و تابرا

جوید ز مهر ماه فلک گر فروغ و هست
این پرتو از رخ مه من آفتاب را

ای آفتاب پیش فروزنده روی او
خندان مشو چهره بی آب و تابرا

گفتم رخش بخواب توان دید عشق گفت — زین پس مگر بخواب ببینی تو خوابرا
دست دعای تشنه بلند است در سحر — تا دست رحمتی رساند سحابرا
شاید کرشمه سحاب کرم نکند ز سر — دریا کند ز اشک چو باران سرابرا
دل سوخت آنقدر ز غمت کش اثر نماند — آتش فسردن چو کشت بسوزد کبابرا
از اخلاص بی نصیب بود هر که از ادب — چون مرحمت بجان نپسندد عتابرا
چون شد فزون سئوال و کم آمد جواب دل — بگذار تا بگوید سئوال و جوابرا

از اول قدم که صید غمت شد وفا گذشت
از جان چو صعوه که نپسندد عقابرا

چو مست شوی می آن چشمگان شهلارا — خطا بود نکنند از حرام صهبارا
جفا بود ز تنک شکر گشوده دمی — که او بنطق کشاید لب شکر خارا
ز پای تا بسر از شوق هر رگم چشمی است — دمی که دست دهم بر رخش بنا شارا
گداخت سینه مجروح من همان آتش — که باد داد بیک شعله خاک سینارا
نه مرغکیست ضعیف او فتاده در دامت — که در هوای دلم راه نیست عنقارا
بیا بکیش تو عشاق زان محاسن خلق — شدند خلق جهان دعوت مسیحارا
بدین خوشم نه که بر دین عالمی ترسم — چنین رواج که دادی تو دین ترسارا

گر هوای تو بود دش بسر گه از مجنون
وصال دوست نمیبرد شوق صحرا را

بنیکنی تو نگاهی دل دو صد یوسف
در آن چهی که فکند او دل زلیخا را

بخواهی ار تو بدانی غمت چه طوفان کرد
ببین بکنار من از نیل اشک دریا را

امید همت وفا زین پس شیخ در رحمت
گر این غزل ببرند آنقرال رعنا را

درخوی عذار یار چو ماهی بزر آب
وان خط سبز دام سیاهی بزر آب

جز موی و روی او که زمشکی است زیر خوی
کس در ندیده سیاهی و شاهی بزر آب

بار فراق برد دل و مژگان غرق اشک
کوهی بروی آبی و کاهی بزر آب

تیر رخش بدیده من و آن فن نجوی
آبی بزیر چاهی و چاهی بزر آب

تا چند بخبر ز غریقان بحر عشق
ای خفته در کنار نگاهی بزر آب

این خاکیان که رانشان تن بباد رفت
یونس صفت بریم پناهی بزر آب

در بحر سرد قد تو خرم وفا بود
غرق سرشک همچو گیاهی بزر آب

گردی گوئی در میخانه کوب
هم ز مژگان خاک اندر کوب

تا کی در بند هر هوسی و هوا
کار اطفال است این لهو و لعوب

مدتی شد دورم از ساقی جام
یا غفور اغفر لنا تلک الذنوب

گر رسی فریاد ما اینک ببین
لشکر غم از شمال و از جنوب

رنج با تو گنج و بی تو گنج رنج
نوش بی تو نیش و با تو نیش مخوب

بالب شیرینت ار لافی زند
کن طبرزد را طبرخونی زچوب

ایکه یادت هست عیش عاشقان
وی که نامت کشت محبوب القلوب

اضطرار از حد گذشت از انتظار
یا مجیب اکشف لنا تلک الکروب

راز پنهان وفا را هیچکس
می نداند غیر علام الغیوب

ای کوهسر پر بهای کمیاب
دریای غمت گرفت در آب

همواره غرق بحر اشکم
چون غرقه بینوا بغرقاب

از تاب و شکیج گیسوانت
یک سلسله بی توان و بی تاب

از موج سرشک سیل خیزم
هیچون شده ات ودجله بی آب

سیلاب رود در چشم و جسم
خاشاک بود بروی سیلاب

پیش رخ ماه تو است خورشید
هیچون بر آفتاب مهتاب

کرد غمش عشق شد وفا را
احوال فتاده بگرداب

گسترده بساط جم و کی میکنم امشب
سلطانی کی ارزنی دمی میکنم امشب

زان راح روان بخش و شفای الم غم
چون روح روان در درک وی میکنم امشب

از طالع فیروز بدین بزم دلفروز
نوروز درد نیمه دی میکنم امشب

گر مجلسیان از جم و از کی سخن آرند
من جز سخن از عشق تو کی میکنم امشب

آن یار گرامی که بگیرد ره دل برد
جان نیز نثار ره وی میکنم امشب

تا دامن از و سوسهٔ زهد رها نی
ارآستهٔ بزم او دف وی میکنم امشب

صد مرحله گر تا بحقیقت ز مجاز است
با عشق تو یکسر تبطی میکنم امشب

دریا نشود دشت گر از گریهٔ بصبر را
روشن ز غبار ره وی میکنم امشب

تا جان پرد سوی حرم ناقهٔ تن را
از شوق در این بادیه پی میکنم امشب

منت نکشم با کرم شاه ولایت
عبدیت کو با حاتم طی میکنم امشب

شها بانه چو این بزم بیاراست وفا گفت
من نازپرورد کی میکنم امشب

رخ مپوشش آخر دمی تا آفتاب
خیره گردد زان فروغ و آب و تاب

در نقاب از رخ برافروزی جهان
تا چه باشد گر برافتد از نقاب

عارفان از باده وصل تو مست
عاشقان از آتش هجرت کباب

از کمندت حلق ما را چاره نیست
چون کند مملوک با مالک رقاب

خوش بود غواص را جان باختن
در تک دریای دُر خوشاب

دی بخوابم آمد و میخواست دل
تا قیامت برنگیرد سیر از خواب

بر زمین میرفت و میگفت آسمان
مرحبا بالبستنی کنت تراب

بسکه بحر اشک چشمم موج زد
آن جزیره غرق شد آخر در آب

مشعلم را باد غم خاموش کرد
شد جهانم تیره جان در التهاب

صحبت سیمرغ چون داند مگس
صعوه را کی آشنائی با عقاب

پیسح دیدی زنده باز آید بدشت
غرقه از دریا نشسته از سراب

حسرتی دارم ز تو میبینی خویش
خاصه چون بینم دعائی مستجاب

عاقبت زین غم بنا هندهٔ علی
شد دو فاطومی احسن المآب

خواب از چشمم ترا مشب تا سحر خواهم گرفت
داده دل از بوسه زانلب شکر خواهم گرفت

سرو قدا تا تنش را به بر خواهم کشید
از نهالی نورش هر دم ثمر خواهم گرفت

گرچه بر سینک سیه باران اثر هرگز نکرد
من از اندل زانسبک چون باران اثر خواهم گرفت

ترک چشمش گفت آخر ملک دل زان من است
یا به تیر غمزه یا از یک نظر خواهم گرفت

هرچه از ان لعل شکرین تلخ آرد جواب — من از آن لب بوسه‌های چون شکر خواهم گرفت
هرچه او در کشتن من سست تر یازد رکاب — من عنان مرکبش را سخت تر خواهم گرفت
در بساطی کاورند از هر طرف جام بلا — من ز رندان یکدو ساغر بیشتر خواهم گرفت
باز طوفان بلا غرق فنا خواهم شدن — باز دریای غمش در دیده خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شر دانم که من هم چون وفا
دامن شیر خدا فخر بشر خواهم گرفت

گل رفت و غنچه لب ز لب از گفتگو ببست — لب از حدیث عاشق و رنگ و بو ببست
یکصد هزار رشته محکم بپای دل — آن سرو ناز من بیکی تار مو ببست
بیداد خصم و لشکر غم هجر و دو جهان — از شش جهت رسید و ره از چار سو ببست
دی ماه من رخ از خود پرده بر فکند — خورشید سر فکند و خجل گشت و رو ببست
افغان و ناله دل و آه جگر چنان — بگرفته کار تنگ که ره در گلو ببست

شاید نظاره ز سر مهر بر وفا
زیرا که دل ز خلق گسست و برا و ببست

من از کجا و ره بخیام جلال دوست — یا خاک ره شدن بحریم وصال دوست
خاک نعال من شده مسجود خاص و عام — از سجده‌های دمبدم بر نعال دوست

مائیم و هجر یار ندانیم شب ز روز — یارب کجاست پرتو ماه جمال دوست
میدان روزگار سپه مجال خصم — قلب شکسته من بیدل مجال دوست
خورشید و ماه ذره صفت خویش را همی — می آورند تا بپناه ظلال دوست
هر گز نشد دل تو بهیچ از جفای دهر — خواهی اگر تو هیچ ز منی ملال دوست
گیرم که از کرم نبرد نام جرم ما — با این فعال کو چکنم از انفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک
بنویس دفتری ز صفات کمال دوست

از آن زمان که نهانی دلت بکین منست — زمانه نیز کمر بسته در کمین منست
عتاب ترکس جادوت دل پسند منست — خدنگ غمزه ابروت دلنشین منست
زمین میکده شد بستر من و بستر — که از کرامت عشق آسمان زمین منست
بجای اشک رود خون دیده در غم عشق — گواه دعوی من رنگ آستین منست
بر آستی که سر از بندگی نپیچم هیچ — بهر اشاره که از پادشاه راستین منست
مرا ز دینی و دین میبباید داردد دوست — که خود محبت او دینی است و دین منست
مرا بدعوی عشقت گواه حاجت نیست — سرشک جاری من حجه بیّنین منست
بگرد کوی تو هر جا که نقش پای تو ست — بروی آن اثر از بوسه جبین منست

دگر بدر که جانان نمیرسد فریاد | اگر فغان نبود و گر آفرین نبود
در انجمن بمباهات می پرد دوفا | که این غزل سخن دلکش حزین نبود

نیست اندم که سوی بانگ جرسی نیست
یا که اندر دل سنگت هوس جنگی نیست

شاهدا تا همه آهنگ سماع است و بساط | مرترا خبر ز نوای دل آهنگی نیست
هر دم از رنگ دگر میبریم عقل و ترا | نیست هیچ از حرکاتت که ز نیرنگی نیست
اندمم را که بر نگی ببری صبر و قرار | گویدم عقل که بالاتر ازین رنگی نیست
دم دیگر که بر نگ دگر آهنگ کنی | خود نفهمم که مرا نزد تو فرهنگی نیست
واعظم خواند که در خون زندم چنگ بوعظ | نتوان رفت ببزمی که دف و چنگی نیست
زنگ شمشیر ز خونم ببر و دامن باش | که مرا از تو بر آیینه دل زنگی نیست
من بکنج غم و یاران سوی صحرا بنشاط | غیر من در همه شهر تو دلتنگی نیست
در همه کوه و بیابان دگرای شکن دل | تا شکسته نبود از دست غمت سنگی نیست
گام بر نام نه اول و آنگاه براه | کاندرین راه بجز نام دگر سنگی نیست
قدمی پیش نهاد از هوس پاره عشق | از در صومعه تا میکده فرسنگی نیست
ساقیا بوسه بی باده بده زان لب قند | که بشیرینی تنگ شکرت تنگی نیست

همه روز از گل رویش غزلی گوی و بنال
کاندرین باغ وفا چون تو شباهنگی نیست

خبر مهدی موعود بشاهان بدهید
تا بداند خبر او صاحب اورنگی نیست

کز دل شده بیمار دلارام سلامت
چشم و لبش آن مشکر و بادام سلامت

صیاد فلک دام کز افکنده ز هر سو
جای قفسی کوشه آن بام سلامت

ساقی سخن جم چکنی بزم بیارای
جمشید اگر رفت سرانجام سلامت

گر بخت سیه شد بفلاسفی تو مارا
هندوی تو انخال سیه فام سلامت

گر پشت من از بار غم عشق خم آمد
سرو قد آن یار گلندام سلامت

خم باد سلامت میم از کاسه اگر رخت
در کشت نکیته ز زر و دام سلامت

گر حال تبه روز سیه کردیم العشق
تا تاب رخ خورشید دلارام سلامت

زآئین تو ترسا بچه ترسم که نماند
نه کمر زدست تو نه اسلام سلامت

تنگت اگر آید که زنی تیر بزاهد
بهر هدف انیدل بدام سلامت

در بند علایق مکش ای مرغ دلم آه
آن طره پر چین و سر دام سلامت

آغاز وفا چون بخطر بوده چو باشد
باشد کرش از فضل تو انجام سلامت

گر کس خبرش از غم ما غیر خدا نیست
شه ناصر دین مهبط الهام سلامت

آن بر شکاری که کر آید سوی بیشه | باشد ز خدا حاجت ضرغام سلامت
گر مهر نتابد بجهان منقضی نیست | او را کمر و کرزن و صمصام سلامت

ما شخص بود مورد آلام و سقیم باد
آن شخص شریف از همه آلام سلامت

دم بهار مگر از شکنج طرهٔ دوست | عبور کرده که عنبر فشان و خالیه بوست
بساط ساغر و مینا بصحن باغ کجید | که صحن باغ مزین چه ساحت مینوست
نسیم باغ چو بوی قدح فرح افزاست | هوای دشت چو باد بهشت عنبر بوست
هزار سامری و سحرهای هاروتی | نهان بیک نگه آموز نرگس جادوست
غزال کبک خرامیکه شیر کردنش | بپیش تیر نظر هم چو بره آهوست
هزار خون چو من بیگناه سر کردان | بگردن تو ز انخال کافر هندوست
بپنجه های بلورین شکست بازویم | بپنجه های بلورین چو آهنین بازوست
بیاد آن بت کشمیر سجده بر خورشید | برند خلقی کاین پرتوی ز طلعت اوست
بملطفت نهند سر گدای شهر اگر | شود بر غم رقیبش تفقدی ازدوست
چگونه کوی وصالش دلی تواند زد | که در کشاکش چوگان روزگار چو گوست
ز پیچ زلف تو دانا بروزگار آنجا | رسیده کار که چون با رخ قدت زر اوست

حدیث عشق وفا چون کسی تواند خواند
که تیرهای حوادث ببوش از هر سوست

کله شکسته درآمد بنم زور سرست
نشست و داد بصد دل بیک کرشمه شکست

پرستم آنه خورشید طلعتی کش خال
بروی اوست چو هندوی آفتاب پرست

مکش زپای طلب دست تا نفس داری
که بیطلب نتوان یافت برمطالب دست

علاقه های بد و نیک دنیوی بگسل
که رستگار شود هرکزان علایق رست

نشاند آتش صد فتنه ام زنفس شریر
خدنگ غمزه جانسوز تو بدل چو نشست

زنیستی مگریز انقدر که اهل دلی
زنیستی چو وجودت بهستی آمده است

چو پایمال شوی عاقبت بسنگ فنا
درین گذر گر سیل بلا مشو پابست

زدامن تو چسان دست میکشد تا حشر
دلی که بوده بمهرت گرو زروز الست

مباش در طلب کیمیا بخون جگر دل
که نیست را نتوان کرد از شقاوت هست

غنیمتی است اگر کشته گردی از تیغش
وگرنه تا نکنی مرغ جان زدامت جست

وفا خلاص محالست بود گر زندانم
بسان های در خون طپیده ارشست

کار دل با سر زلف صنمی افتاده است
که چو این خسته هزارش بخمی افتاده است

تو کو صید کمندت دلکی شیدایست
که بدام تو یکی محتشمی افتادست

لله الحمد که امید دلم در دو جهان
در کف همت صاحب کرمی افتادست

سبزه تا حشر ز خاکش مدد خون آرد
انکه بر خاک زنیرستمی افتادست

حرمتش دار کز افتد ورق تاک بخاک
زانکه آن از شجر محتشمی افتادست

بایدش نقطه صفت ماند در آن خانه مقیم
هر که در دایره در دو غمی افتادست

دیده آشنا عذر سیمین بکرد با صد شوق
یا کدائی نظرش بر درمی افتادست

کس بدین حسن خطی از قلم صنع ندید
اتفاق قلمی بر رقمی افتادست

کار دل در دم آخر بهزاران امید
رنجه کرمیکنیش با قدمی افتادست

همت پیر خرابات نبازم که وفا
از درش باز نیاز و نعمی افتادست

آتش عشق که تا سینه سینا بگرفت
سوی من آمد و یکباره سراپا بگرفت

آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع
یا به پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت

آهو افتاد بچنگال یکی شیر ژیان
صعوه را پنجه شباز توانا بگرفت

چشم بر ره بکنارش نتوان داشت دگر
کشتی را که شکست آمد و دریا بگرفت

بگرفتست خط سبز لب شیرینت
یا که در تنگ شکر طوطیکی جا بگرفت

زلف تو با پیش کرد جهان را بتخیر
خال تو کون و مکان بگذشتها بگرفت

همچو خورشید از انوار جهان آرایش
حسن رویت ز ثری تا ثریا بگرفت

دی زدم خیمه بصحرا که بگیرم بفراغ
سیل اشک آمد و سرتاسر صحرا بگرفت

کرد میخانه چو میگشت عسس از خامی
همه بگذاشت رستان من سوا بگرفت

ناز جور تو بخیسم بکش خنجر را
اگر از دوستی مادلت ازما بگرفت

انیمه شهد که از شعر و فا میریزد
نسخه زان لب شیرین شکرخا بگرفت

تا کار زچاره تیر از شست
نگذشت بران بدامنی دست

فردا است که عاشقان سرافراز
آیند و تو سر فکنده و پست

دیگر بهوای عشق پرواز
مرغت نکند چو از قفس جست

برخیز و بیار نوشدارو
کان خنجر رستمی دلم خست

هر ریشه که او کشت از کین
زان سود کش رهبر پوست

از من گذرد چو شه ز درویش
بر من نگرد چو شخنه بر مست

تا صد کرهم کشاید از کار
یکباره بقتل من کمر بست

از درد منش مکو خبر نیست
از آه منش مکو اثر هست

افزود غمم چو کبر افزود — بشکست دلم چو عهد بشکست
برخواست قیامتی چو برخواست — منشست شرار دل چو منشست

از حلقهٔ هر خلاقه تا شد
نخجیر کمند او وفا شد

خاطرم با همه شیوع ستمش خرم ازاوست — که کرم زخم ازاو و مرهم زخم هم ازاوست
گرچه هر لحظه جفائی رسدازدوست ولیک — هم بما از سر لطف نظری هر دم ازاوست
گرچه از خنجر کین پهلوی مهراب درید — لیک صد خنجر غم بر جگر رستم ازاوست
خود مگر باز سیامان برساند روزی — انکه کارم چو سیه طرّهٔ او درهم ازاوست
آن غزال ختنی را نگرو سحاری — که ز نخجیر کشش شیر بازارم ازاوست
کند یکباره درخت طرب از خاطر ما — سست عهدی که بدل ریشه غم محکم ازاوست
دل با ابروی مهی دادم و دیدم که بلاست — ارغش زار چه من پشت فلک هم خم ازاوست
ماتم از آن همه استادی نقاش ازل — زنیمه نقش بت نغز که در عالم ازاوست
ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان — زنیمه فتنه که بر جان بنی آدم ازاوست
دامن مطرب این بزم بخنک آرو بنال — کاین همه نالهٔ چنگ و دف و زیر و بم ازاوست
قدر هر کس نبود وصف جمالش اما — انکه در نکته سرائی چو وفا ملهم ازاوست

از صد هزار بستر بلایی ملالت است
آن دل که از هوای تو در وجد و حالت است

تیر جفای تو بدل ما ملطف است
شمشیر جور تو به سر ما عدالت است

زانسو همه مخالفت و خاصه همه
زینسو همه ملاطفت و استمالت است

این آتش از کجاست که از اشتیاق نور
پروانه را بسوختن خود عجالت است

جز آه ما چه مرغ سلیمان دگر که را
در بارگاه قرب تو حد رسالت است

گر گردش فلک پی تغییر حالهاست
ما را پس از چه حال همه بر ملالت است

روزیکه بر کشند سر فخر میکشان
رستاخیز کار غرق عرق از خجالت است

بر من ز جور چرخ کهن از غم و محن
هر روز تازه تازه براتی حوالت است

در ایجاد روزگار چه حکمت رود گمان
آنرا که روزگار رهین بطالت است

بگشای چشم عقل در اینده شت سیل خیز
در راه سیل خواب مسافر جهالت است

راه حجاز گیر که آنره بکوی دوست
پرنج راه و زخم مغیلان دلالت است

اول فروغ نور ازل ختم انبیا
کش وصف نور پاک برون از مقالت است

او بام را چه راه بجائیکه دست عقل
کوتاه از قیاس علو و جلالت است

با عشق او علاقه دیگر بود جنون
با دین او شریعت دیگر ضلالت است

مارا و فا چه باک ز طوفان روز حشر
کان بحر جود را شفاعت کفالت است

ایکه شکار کمندت آهوی چین است
لبکه بزلف تو شکنج و حلقه و چین است

غمزهٔ ابروی فتنه بار تو دل را
چون بکمانی خدنگ کین بکمین است

تا برساند چنین بداغ غلامیت
در شکم مام بیقرار چنین است

مهر تو اندر دل زمانه اگر نیست
از چه منور رخ زمان و زمین است

بخت مساعد که راست در همه عالم
انکه ز عالم کنار و با تو قرین است

فتنه از قامت قیامت کبری است
بر تو ی از طلعت بهشت برین است

در صف حشرم کسی گناه نبیند
مهر تو در سینه همچو داغ چنین است

انکه در ایره کمان شکست کمانت
انکه خدنگش رود خدنگ یقین است

ساغر دلرا مکن تهی ز می عشق
دانی اگر فضل هر مکان بمکین است

کی برد انگشتری ز من خطر دیو
چون خطر دیو نقش نقش نگین است

با همه سختی وفا مکن قفسی ست
رشتهٔ این عهد را که حبل متین است

بیشتر هرچه کنم برخ زیبا نظرت
باز خواهم که به بینم نظری بیشترت

از لطیفی برخت پای بصر میلغزد
نفی رویت کند از راه گمان بی بصرت

جگر از تیر تو آزرده مگردد هرگز
گر بیادش بدهی خاک دل از سر برت

هنر دست و کمان تو زسیما پیداست | سینهٔ ما چه بود کش بنمائی هنرت
روزی آخر خبری پرس ز بیماری دل | گرچه آن نیست نهان بر دل صاحب خبرت
ایکه در دور قمر چشم فلک نادیده | چون تو در حسن که از رشک بکاهد قمرت
شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی | خیم آید که بدین حسن بخوانم بشرت
ریی نه ملکی نه بشری نه بالله | نیم از هر چه گمان میروم خوبتر ست
نیست یکدل که ندارد ز خدنگت اثری | نیست یکتا له که دارد بدل از ما اثرت
رگ جان در کف فصاد غمت خونین است | دیگرم از چه مکن تیز کنی نیشترت

ما چو شایان به کدایک نظر آری بوفا
سالها راه نشینی شده بر رهگذرت

شوریست بسروستان از قامت قامتت | داغیست بباغستان از لاله ورخسارت
افسردهٔ صد تشویش صد ساری ز جاودوت | پابست هزاران درد با روت ز دستانت
زنجیر علایق را از حلقه کند حلقه | هر کس که به پیچد سر از حلقهٔ فرمانت
حیف آیدم از تیرت کردد ز دلی خونین | کش مهر کند سستی از سختی پیکانت
ای لیلی مشتاقان عقلم شده زنبودا | مجنون صفتم از پی در کوه و بیابانت
نه دست شکیبائی از چون تو کمان ابرو | نه پای صف آرائی با ناوک مژگانت

آن سرو سرافراز ان زد کوی سعادترا
گر طرهٔ چوگانیت غلطید بمیدانت

در حشر چه باز آیند جانها به تن عشاق
کوی آن زمذر مقصود کش جان شد قربانت

گر طلعت زیبایت آنموست زپنهانی
بر حسن جهان آراست اوصاف تو بر بانت

محروم زدیدارت تنها نه بصر باشد
از لطف خرد حیران وهم است بحرمانت

ای کو هر بکتایت بنفقه در اندریا
دریا چه وزنه کشی یک آبی از ستانت

توحید وفا نیست کاز را بپرسی بس
کز شهر عدم آورد در خطهٔ امکانت

ای آنکه دل فتاده بدام بلای تست
جان نیز مرغ تست بپای هوای تست

از بس مصوری بنظر وز کمال لطف
هم غایبی زدیده وهم دیده جای تست

بیمار نخت را که رسیده است جان بلب
چشمش هنوز بر در دار الشفای تست

سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک
بر مارود بعیش و طرب چون رضای تست

کی طایری کرفت در آن بام آسیان
کز خون پرش نه رنگ رنگ حنای تست

نار نسک آفتاب کند قلب تیره را
هر گوشه جستجوی دلی کیمیای تست

روزیکه هر کسی بپناه وسیله است
مارا وسیله نه بغیر از ولای تست

خوش نکته ایست کوش کن ای دل بانچه چشم
داری پی نجات مهالک خدای تست

چون چاره نیست با قضا تن در دهیم لیک
آسوده خاطر آنکه رضا بر قضای تست

گرچه ممکن است شفاعت ز من و لیک
سر بر در امید و لبم در ثنای تست

دست دعا بلند ز هر کس بمطلبی
مطلوب من برآمدن مدعای تست

شاید رود بباد فنا کوه جرم ما
آنجا که تند صرصر فضل و عطای تست

این نامه که مایه ذل و فنای ماست
گر بر درش دهند خورد غرو بقای تست

با منتهای جرم و فزونی خطا چو نیست
چشمش مگر بر رحمت بی منتهای تست

گشید مرغ سحر بال و بانگ زد بعبادت
بیا نهیم بر اندر سری بصدق و ارادت

مگر بمسکنت و عجز سر نهیم و گرنه
بدین درون ملوث چه طاعت و چه عبادت

ز دین پاک و عمل رست میتوان از مهالک
نه ز انقطاع و تعفف نه ز انکسار و زهادت

عمل چه نیست ز علت چه سود بلکه بود ما
ز علم سهلت به هزار بار بلادت

چو سیم و زر نبود عذر پیشه کین که اطبا
نمی کنند به بیماری بها عیادت

تو نیکباش و مشو جور پیشه ورنه چه سودت
گرت هزار او چو قاضی و بد بعدل شهادت

نبود غیر سفه جراتی که رفت بعصیان
چو روبهی که کند پیش شیر شرزه جلادت

ز سیل هم توان شست لوث شرک فرایض
مگر ز اشک وضوئی کنیم و جمله احادت

سپس رویم بسایهٔ ولای سید کونین
که خشم کشت مرا ور ابکانیات سیادت

فروغ نور ازل آفتاب چرخ معالی
رسول خاتم و خشمش بنام مهر سعادت

محمدا نکه کند طفل مکتبش که بعقلیم
بعقل پیر چو بر طفل شیر خواره افادت

شهی که باعث ایجاد خلق بود ز حق شد
بکار خلق دل انورش محل ارادت

شها گناه و فارا اگر بحشر بسنجند
کمی ندارد از ابلیس بل رود بزیادت

ولیک عادت تو فضل و چشم او بسوی تست
از انکه کرده ز بانش بمدح آل تو عادت

شداست پیر بدرگاهشان بمدح سرائی
کشیده است می محشر شان گاه ولادت

علی الخصوص ز محشر علی کشیده شرابی
که نبود شش برداد گر هوای شهادت

امید وارم ازان کرمت که در دو جهانش
چنان کنی که بمیرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد گوی سعادت
هر انکه سود بر آن آستان سری ارادت

دو صد ره ار بریم سر بتیغ و زنده کنی باز
فزون شود بتر از او تم هوای شهادت

مرا طاق و ابروی تست ای بت عشاق
بسوی کعبه اگر خم کنیم پشت عبادت

بقتل مور کس ایشان نیز مذر بمین پای
که پایمال جفایان تو مسکنی بجلادت

مگر بحشر تو بازم دهی ز لعل روان بخش
وگرنه هر کسی نیست بر حیات اعادت

گرفته جان بکف از بهر پیشکش بدو صد شوق
که یکقدم سوی بیمار خود نمی بعیادت

برون کنند بخواری چو خار و خس ز گلستان
بپیش قد تو گر سرو دم زند ز نیاز دت

دلا کمال طلب کن نه جاه و مال که هرگز
بجهد روزی کس را نمیدهند زیادت

صفا بیار و وفا خلاص جو که در دم آخر
نه نسبت ضرری میدهد نه نفع زهادت

گر زیست بشر را طبع آزمی و معشوق
علی الخصوص وفا را که سالها شده عادت

باز صبا مشکبار میوزد از کوی دوست
گشته مکرر مگر نافهٔ آهوی دوست

باد بهاری وزید لاله و سنبل دمید
میرسد م مشام از همه سو بوی دوست

بر در دیر و حرم کس چه کند پشت خم
قبلهٔ عشاق نیست جز خم ابروی دوست

عشق جگرخواره چیست گر نکنی جان فدا
طاعت صد ساله چیست نکنی از روی دوست

سلسلهٔ عقل را غیرت مجنون درید
تا نبندندش بحلق سلسله موی دوست

گر همه سوی بهشت دیده بحسرت نهند
هیچ نباشد مراد دیده بجز سوی دوست

دل چه بود کوه را آتش پیکان درید
یافت توان از هدف قوهٔ بازوی دوست

خنجر سودا درید پهلوی سهراب دل
بسته ز هر سو بار چشم بدار روی دوست

گر ز حقارت مرا از صف عشاق راند
من ز چنان خط و خال ترکم و هندوی دوست

قصهٔ خشش گرفت سر بسر آفاق را
سر بسر آفاق گیرد سخرهٔ جادوی دوست

گر بقیامت بود کج منشان را شکے
هست گواهی بعدل قامت دلجوی دوست

نرخ گهر را وفا بشکند از گفت نغز
تا سخن آموز او ست لعل سخن گوی دوست

پیغام تلخ هرچه بود از زبان دوست
شیرین توان گرفت بیاد دهان دوست

آب حیات مات روان بخش لبش
شکر شکر جفا کش شهد و هان دوست

آفاق را چه خلد برین عنبرین کند
بوئی صبا کر آورد از کلستان دوست

گوهی شود برابر موئی ز لاغری
افتد کرش بدل غم موئی میان دوست

انسان که بنجهار سدش تیر دکار کر
باید زند بوسه بدست و کمان دوست

تا انقد شمکش و دلبازد سخت جان
بر من یقین خصم نبود و کمان دوست

چندان چه می پری چه مکس از پیش کرنیست
بیمرغ قاف را خبری ز آشیان دوست

در یاشد از سرشک همه کوه و دشت و دست
از هیچ سو عیان اثر کاروان دوست

بنشسته رو کشاده بیازار عشق تو
زاین کاروان کشنده جوئی نشان دوست

شاید نویسدم بکفن کاین شهید ماست
از خون من خضاب چه کرد و بنان دوست

چون آب خضر خاک تن ما دهد حیات
چون تن کنیم خاک ره آستان دوست

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد | تا سود دید در همه سودا زیان دوست

جز آب چو آتش خجلات
سوزد که صحیفهٔ خرافات

از خامهٔ جهل داده ترتیب | در دفتر عمر بر رقم وطیات
از کبر ز خود پسندی خویش | آنرا همه بشمرد کرامات
این گم شده را کجاست یارب | خضری که برون برد ز ظلمات
از یک نظرش دل دهد سیر | امنیوادی عشق را مقامات
یا پرتو آفتاب جامی | کش عرض دهد تمام ذرات
یا شاهدکی که ماه رویش | بر مهر فلک کند مباهات
انوار رخش هسی بتابد | از خطهٔ خاک تا سموات
خلقش ز کرشمه کشائی زلف | بینند گشایش مهمات
در ناوک تیر دلنشینش | اندوخته مرهم جراحات
مرئی نشود چو رویش از نور | خورشش رخش کرفته آیات

بر منطقی این چنین چنان گنج
بهبهات وفا زنجت بهبهات

عمر گذشت و وصال تو دست غیب است — خود بنگر وقت دست بردن نیست
دست تهی پیش دوست رفت نشاید — دست تهی گرچه بر صدر بوسیب است
دست نمی کردم که بار گناهان — از همه ضعفی فزون ز حد و حسیب است
ظالم نفس خود و مظلوم خلایق — ضابط مال و جهول حق و حسیب است
با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی — کی زد عائی سزای عفو مجیب است
با همه این کوه ظلم و بحر مظالم — کی صف حشرم بجز جحیم و عقیب است
من نه پی طاعتم و لیک من نفس — تا نرسد بر هوای خود نفریب است
باز اگر بحر جود موج زن آید — صد چو منی غرقه را نجات نصیب است
بار خدایا که فیض رحمت عامش — شامل احوال هر بعید و قریب است
گر بچشاند بکام تشنه دران دشت — رشحه از ابر رحمتش نه غریب است
آنکه ز جودش به نیمسند دو عالم — گر منی هم یکی رسد به عجیب است
زانکه تو را و نبی و آل سنی را — از دل و جان بنده ضعیف حبیب است
فضل تو فجار را غفور و رحیم است — حفظ تو بیمار را انیس و طبیب است
هر که رضا داد بر قضای تو ناجی است — هر که زند چنگ چنگ مار مهیب است
پای ز کویت کشد هر آنکه سفیه است — دست بخدمت زند هر آنکه لبیب است

پست و بلند کمانه خلق بدم بخش — ابکه یک از خلقت این فراز و نشیب است

دامن حیدر و فا بگیر و بیاسای
درد و جهان گر تو را ز بخت نصیب است

انکه ز خلق عیان شور قیامت دارد — همه فتنه از اعراض قامت دارد
خنک آن بی هر و بیننده که از رو راست — در دل از پرتو او نور هدایت دارد
نازم آن سلطنت فقر که از خرقه جریر — یکی خرد و پشمینه قناعت دارد
جفت ابروی کجت طاقت ما طاق نمود — پیش تیر تو این خسته چه طاقت دارد
خبر از حال منش نیست مگر انکس را — که بدل بهر تو صد تیر ملامت دارد
رمقی بیش نماند است ز بیمار غمش — چشم بیمار تو کز عزم عیادت دارد

اینهمه جرم و سیه کاری و بیداد و فا
چشم عفوی ز در شاه ولایت دارد

گر بدینگونه دلش با دگران خواهد بود — چشم ما تا بقیامت نگران خواهد بود
گر سری از در این باغ فراز آرد چشم — بتماشای هوای سر و روان خواهد بود
نقش مهری که ز مهرش ز ازل بر دل ماست — تا قیامت بهمان مهر نشان خواهد بود
دادم از جمی بستانید در این ماه عزیز — که دگر یکدو سه روزی رمضان خواهد بود

باغ و صحرا مده از دست در فصل بهار
که دو روزه گرا یام خزان خواهد بود

بعد از اینم همه شب از غم هجرش تا صبح
اشک خونین برخ از دیده روان خواهد بود

پیمانهٔ عشق تو رخودبی خبرم کرد
میخواست کند مست هشیار ترم کرد

تا خاک درت تاج سرم گشت ز چشمم
صد چشمه روان کرد که خاکی بسرم کرد

از نخبت جوان شکر که پیرانه سر آورد
خاک ره جانانه و کحل بصرم کرد

هرگز نکند بی هنر از فرط جهالت
با خویشتن آن کار که با من هنرم کرد

اکسیر به مس کی کند آنسان گر تاثیر
با شخص من آن پیسه که از نیکنظرم کرد

جز نالهٔ شبگیر کس این نکته نداند
این بحر که در وصل تو آه سحرم کرد

دی گفت و فا از فلک جام میم را
ابوای که لبریز ز خون جگرم کرد

شوری ز می عشقش نه نشنیده بباید
در شور و شری نی در سر نبود نشاید

زان سرو خرامان شاید گر رشک ببستان نبرد
صد جوی خون دل از دیده بپالاید

عشقش ز من آسایش شبها بدگر در خواب
آنهم ز غم هجرش گر دیده بپاساید

صد بند و گره در هم نبود بدلم از غم
زانزلف خم اندر خم یکتار چو گشاید

صد کشته اگر باشد از تیغ غمش — از خون یکی از ما سر پنجه بنالاید
مارا ست بد و عشقی کورا نبود پایان — اورا ست بما عهدی کان عهد نپاید

یکقطره ز بحر عشق دو کامت اگر ریزند
طبعت چو وفا هرد م نو دولتی زاید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند — دیده زین خلق بپوشند و کناری گیرند
سالکان را نبود هیچگه از سیر قرار — تا سر کوی خرابات قراری گیرند
بر جلای بصر از کحل جواهر چه اثر — باید از خاک ره دوست غباری گیرند
فرشتا یان نشود کم اگر از فرط کرم — خبر از حال گداکاه گذاری گیرند
تا بجائی برسد کار جهان که کسان — همه کاری بگذارند و نگاری گیرند
حاصل عمر جهان عشق تو و کار تو بس — سخره القوم که هر دم لگاری گیرند
چه کمندیست مسر زلف نگویان یارب — که بهر بند ی ازان سخت حصاری گیرند
بار غمهای نگویان بکشم تا نکند دل — هم کمر بار همین طایفه باری گیرند
بهر دیدار تو چون در روش آئی چو شان — هر طرف خلق سر راهگذاری گیرند
زین غزالان غزلخوان بعجب گر چه وفا — هر دم از تیر نگه تازه شکاری گیرند
کو شاهان بصف عرض هنر یا کو سر — که چو شه ناصر دین شاه سواری گیرند

کرآمد و هفته مه این هفته بازار سفر آید
غبار خاک رهش تو تیای هر بصر آید

مقرر است بفالم که قاصد از رجانان
همیشه همره اقبال و هم ظفر آید

اگر بدشت بگریم شود ز اشک چو دریا
وگر بکوه روم موج آب تا کمر آید

شکوفه های بهاری بباغ میبوبچشم
بنوش لعل خوشابت که نوش میشر آید

قضای جور تو هرچند بشیر کند دور
سرارادت من بر در تو پیشتر آید

شبان تیره بحجر تو ای ستاره تابان
دو دیده دوخته ام بر ستاره تا سحر آید

هزار سال ز دریای بیکرانه ایجاد
بکوه هستو کجا در وجود یک کهر آید

هزار خنجر کاری بدل رسید و ندیدم
چو تیر غمزه یکی زان هزار کار کر آید

مجال همت درویش این سرا چه باشد
که خانقاه جهانش بدیده مختصر آید

وفاد حای شه وصال انجمن پرور
بکام ناصر دین شاه ملک بحر و بر آید
۱۲۶۷

سفر م بکوی جانان زره حجاز باشد
سفر حقیقت آری زره مجاز باشد

دمی ار بعمر چشم برخ تو باز باشد
در عیش و کامرانی برخم فراز باشد

همه کس خلاص خواهد ز کمند و من در اینف
همه شب جزاین نخواهم که شبم دراز باشد

زبهشت و حور کس را نه رواست دیده بستن
مگر آن کسیکه چشمش برخ تو باز باشد

ادم

نروم بدیر و کعبه بکنم نماز و لیکن
بتو قبله عضو عضوم همه در نماز باشد

چو گدا ز آستانش نروم منع حاجب
که مرا ز عشق آن شه رقم جواز باشد

همه خارهای صحرا بکشم بدیده چون گل
اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد

بکشاف خاک بنگر پس سالها مجرد
که هنوز دیده بارش بره ایاز باشد

نه همین وفاکه هر شب تو و شمع میگدازید
که بود ز سوز عشقش که نه گداز باشد

در پرده گر آنماه پری وار نباشد
جز نور رخش هیچ پدیدار نباشد

عکس رخ او دید در آیینه آفاق
هر آینه دل که بر نگار نباشد

جز نقش بتی نغمه در این دیر منقش
دی برهمنی گفت که دیار نباشد

زان تاب و تجلی نه عجب عارض مه را
در دیده کرم طاقت دیدار نباشد

خورشید که هر روز منور کند آفاق
چون ماه من اشمع شب تار نباشد

در صومعه و دیر خرابات کسی را
مقصود جز آن قبله احرار نباشد

با دوست توان برد شبی دست در آغوش
آن دشمن عیار چو بیدار نباشد

گر دیده توان رفت بمیخانه بکوشش
گر محتسب اندر پس بازار نباشد

یکموی از این خرقه صد جامه زر تار
خوشتر اگر آن ساتر زنار نباشد

در حلقهٔ زنجیر علایق فتاند دل — کاندر خم زلف کژ فتار نباشد
سر غم معشوق بپوشید ز زاهد — تا بی خبری واقف اسرار نباشد

از آتش عشق و وفا سوخته کاید
این شعله ترا آه شرر بار نباشد

بتی دوشش با من اندر آغوش بود — که زنارش از زلف بر دوش بود
بظلمات هجر و به امید وصل — من آن خضر و او چشمه نوش بود
خطش سبزه خدش تو گوئی ز غنم — ز لعلین شکین سیه پوش بود
چو از گوشه ابر خورشید و ماه — ز خمهای زلفش بناگوش بود
مرا هوش و گوش و مرا عقل و دین — بیغمای آن آفت هوش بود
از آن آهوی چشم شیر افکنش — تغافل مرا خواب خرگوش بود
چو شد زاهد و دیر نیه یادش بخیر — که بر راز عشقم چه سرپوش بود
گر دوشش بر گل چو آمد زباد — که از غم شبا هنگ خاموش بود
ز حسن صفاتش چنان مست و مهو — که از ذات خویشم فراموش بود
ز لبهاش شهدی پس از نیشها — چشیدم که شیرین تر از نوش بود
مگر زاهد آن چشم مستانه دید — که همچون وفامست و مدهوش بود

اگر یک نکته جانسش زنظر می نرود
قدری سیه چرا روی بصری نرود

گر بسجود خاکپایت برندم پای
پای از سر نیه ودم پای دگری نرود

ناله زار من اندر دل سنگت دانم
التماسی است که امید اثری نرود

دست کوتاه من و نخل بلند قد تو
این درختی است که هر گز بثمری نرود

منت یکدشت گر اشکم چو یکی دریابیت
پاچه کوهی که سه شبنم زکمری نرود

تیغ بنهد تو بخونریختن انسان آید
که حرامت زدوی در هیچ سپری نرود

گر همه خلق زدستان و فریب مرهند
لیکن این شعبده از خلق بشری نرود

می نشینم زتو یک تیر از آن باز دمی
سوی عشاق که تا بر جگری نرود

با صد امید وفا سوی امام هشتم
میروم کرچه کنایش بشری نرود

آنکه این نکته سر و تر اموزون کرد
هم بر آن سرو و قد این غمزده را مفتون کرد

مدوجودم چو شه عشق تو بگرفت قرار
شحنه عقل مرا از سر من بیرون کرد

عاقلانه دلم از عشق تو نیکرد حذر
حالت کردش چشمان نواش مجنون کرد

کوهر اسینه ام از ناله پراکند بدشت
دشت را دیده ام از اشک روان جیحون کرد

کرد اکسیر محبت زر و خاکم بکسان
دولت عشق بنازم که مرا قارون کرد

گفتم از هجر بنالم به امید شب وصل
شب وصل آمد از ناز غمم افزون کرد

تا ز زنجیر علایق برهد دل خود را
در بتخانهٔ خم طرهٔ تو مرهون کرد

اندر این دور قمر شادی و غم با قدرت
حکم تقدیر ترا شاد و مرا محزون کرد

داد ساقی بحر نیسان می و در نوبت من
در قدح خون دلم جای می گلگون کرد

چشم خونبار و فا بین همین دامن را
دامن دشت هم از سیل مژه پرخون کرد

هر سحر جاب منجانه بزن کامی چند
هم از آن در که عالی طلب کامی چند

ای که نام تو در آفاق بخوبی مشهور
عیب نبود کنی از پرسش کمنامی چند

هندوی خال و خط سبز تو بر آن لب نوش
برلب چشمهٔ نوشند سیه فامی چند

گر همه خلق ز تشویر تو رو گردانند
عاشق از شوق تو خود پیش نهد گامی چند

همه ایام به افسوس شد و نجت کجاست
تا کنم فکر دل خویش هم آنامی چند

قاصدا سوی تو خواهم چو صبا محرم راز
کز دل زار رساند بتو پیغامی چند

چشمکانت بیاد تو بودم به طنیب
شاد کن خاطر بیمار بیادامی چند

ساقیا زان می دوشینه در این سایهٔ ابر
سایه بر سرم انداز و بده جامی چند

هر طرف مرغ دلم میشکرد صیادیست
که بهر بام و دری کرده بهانه دامی چند

بخت بیدار توانی کنی از خواب گران | چو وفا کرنفسی صبح کنی شاید چند

آخر این آه سحر را اثری خواهد بود
شب با غمزده کاری سحری خواهد بود

من از آنسرو قدم دیده بنرجس گویم فاش | که درخت هوسم را ثمری خواهد بود
پیرکنعان نغلامی ز بدت با صد شوق | صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود
نظر از هر دو جهان باز گرفتن شاید | اگر از مرحمت او را نظری خواهد بود
میتوان غرقه دریای غمش گردیدن | به امیدی که در انجا گهری خواهد بود
تو بتای نگر از خاک رهی باید جست | که بر آن ره گذر او را گذری خواهد بود
نیش زنبور جفا بر طمع سفره دوست | سهل باشد که در انجا شکری خواهد بود
خبر از هستی خویش نبود در همه عمر | هر کرا از غم عشقش خبری خواهد بود
گذرد بر من و در حیرتم از غایت لطف | کاین بر زاده بود یا بشری خواهد بود

زین پس حال تو با این دل شکسته وفا
حالت طایر شکسته پری خواهد بود

بر در میکده رندان رهی باید کرد | گریه بر دولت صاحب کرمی باید کرد
هر شب آه دل اندوه روان باید داشت | عرض حاجات بهر صبحدمی باید کرد

هدف تیر ملامت چو کمان ما چند
خویشتن را هدف برشمی ما بد کرد

تا شوی مورد بخشایش دریای کرم
جوش را غره و بحر کنی ما بد کرد

پای از بزم دف و باده نیالایید
دست در زلف بت سیاه کمی ما بد کرد

تا بپایان برسد غصه شبهای دراز
قصه از سر زلف سیمی ما بد کرد

مهر اگر نور به داد دلی کس ضایع
بهر خود هر دمش از روی مهی ما بد کرد

از ازل تا به ابد دیده رحمت باز است
پس بما هم ز ره لطف نگهی ما بد کرد

گر طرب خانه جاوید و فا میخواهی
بر در میکده ات خانگهی ما بد کرد

در دل مظهر حق حجة قائم مهدی
از ره طاعت و اخلاص رهی ما بد کرد

عشقبازان تو چون طایر بشکسته پرند
که بصد سنگ جفا از سر کویت نپرند

ز اشتیاق قد رعنای میان موی تو جان
کوه غم بر دل و در اشک روان تا کمرند

روزم از خط رخت گشت سیه تر آری
خلق از گردش اختر همه شب در خطرند

چشم از خویش بپوشند و بپوشند دمی
نظر از روی تو تا قوم که صاحب نظرند

بر قد سرو و گل روی تو دارند فغان
بلبلانی که بگلزار بشاخ شجرند

با کلی چون تو در این باغ بی آب و گیاه
آدمی کی رود این جنبل مکر کاوخرند

خنک آنقوم که بازمزمه هر شام و سحر
در گلستان خیال تو چو مرغ سحرند

جان فزا رشحه‌ای ابر کرم باز رسان
که درانیدشت بلا تشنه لبان مختصرند

اینهمه سختی و بیداد به یاران تا چند
بالله ایشان ز آهن نه ز روی و ز حجرند

هر شب و روز که بر ما گذرد گردانی
روزگاران من و تست که اندر گذرند

گر کروبی بغم جان و جهانند وفا
در غم جان جهان چون تو کروبی گرند

گر بند کی شاه جهان چند زنند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

چنان ز دشمنی دوست دل تظلم کرد
که خصم سوخت دلش بر من ار ستم کرد

لبی گشود بگلشن گل از طراوت خویش
بطعنه نوک لم آن غنچه لب تبسم کرد

مسیح گشت مریض از لبان جانبخشش
کلیم داد دل از کف چه او تکلم کرد

وضوی زمزم و طوف حرم دگر چکند
بخاک میکده کر سالکی تیمم کرد

مرا بمدرسه کاری نبود مفتی شهر
برای خدمت طفلی بمن تحکم کرد

همین نه عشق تو رد حمیه ام سوی صحرا
غمت کنار من از اشک دیده فلزم کرد

بخواب مردم چشمی نمیرود دیگر
ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد

شبی بخواب سیه یار یم بخلق گرفت
چنانکه دل خم زلف نوش تو تم کرد

نقشه اند نبی آدمت ز کندم خال
چنانکه شیطان آنقشه ها ز کندم کرد

کار دل تا بکف خامه تقدیر فتاد
نامش از دفتر خود رائی و تدبیر فتاد

از گل روی تو بوئی بچمن برد صبا
بلبل غمزده در ناله شبگیر افتاد

پیش صیاد قضا چاره گری رو با هست
روبهی خاصه که در صید گه شیر افتاد

رست مجنون ز خم سلسله صد تشویش
در خم طره لیلی چو زنجیر افتاد

تا کره در کرهم کار قمد بر سر هم
انچه زلف سیاه تو کره گیر افتاد

هر چه تعجیل کنی از پی قسمت در راست
هر چه زان زود تر آئی همه تا خیر افتاد

تا چنان صورتی آرد بدر از پرده غیب
انچه خامه قدرت بی تصویر افتاد

عاقبت نخجی آن فتنه چنانم افسرد
که ز تقدیر زبان خامه ز تحریر افتاد

جان سپر ساز و بمیدش ز رخم نیغش
باکمان ابروی ار کار بشمشیر افتاد

جند انجت شکاری که شود نخجیرت
خرم آن صید که بر خاک ز ران تیر افتاد

نه ز اشک است اثر بر دل سنگش زانه
حیکم آه و فغانها ز تاثیر افتاد

عاشق آن بود که بس از جان و از سر بگذرد
باید از دنیا و از عقبی سر بسر بگذرد

مات سحر آهوان شیر گیرش سار است | ناچه بر دل راند و عیار فسونگر نگذرد

بس شب و بس روز بر ما نگذرد لیکن چه سود | گر نه بالا یار خ و گیسوی دلبر نگذرد

نگذرد بر عاشق غمدیده اش با صد غرور | آنچنان گز نازنین مفلس تواند گر نگذرد

عاقبت از آشت دانم در این سیل بلا | خاک غم بر سینه ام بهتر تا آبم از سر نگذرد

تا سحر در خواب بینم آفتابی تابناک | گر شبی از منظرم آن ماه منظر نگذرد

گر مرا روزیست چون شام سیه خواهد گذشت | ور مزار و میت چون خورشید انور نگذرد

گر ز مسجد نگذرد ما ان کشیده ابروان | دست بر سر زاهد از محراب و منبر نگذرد

همچو شاهین تا پسر آرد دور گنجشکی ز اوج | از سرت هرروز ا تیر خ فرو نگذرد

آسیای چرخ را گر سنگ بر نیم دلیک | عهد من باقی و عهدان ستمگر نگذرد

خلق دوزخ را بسوزد دل من با این عذاب | ما جرائی گر چنین بر من بحشر نگذرد

نگذرد از گردش چشم تو شعر وفا
باده نوشان را همان گز دور ساغر نگذرد

ماهم از نازچو بر روی زمین میگذرد | صیت زیبائیش از چرخ برین میگذرد

او بدان کبر که می نگذرد از من گوئی | پادشاهیست که بر راه نشین میگذرد

گذرد بر من و هیچش خبری نیست ز من | که چو از رفتن او بر دل و دین میگذرد

ترزمین رشک برد چرخ بدان والائی
کآفتابی چو تو بر روی زمین میگذرد

زآهوان نگه شیر شکار تست
می ندانم که چه بر آهوی چین میگذرد

بگدائی در میکده کن جهد که کار
اول از نخوت و پس از کبر و تمین میگذرد

نگذرد بی تو بهجران کشی و ناکامی است
عمر بیحاصل اگر بار چنین میگذرد

تو بسازی که اجل کند ز عمرت بنیاد
آری این سیل بران خانه چنین میگذرد

بسکه دلتنگ و غمین است و فا رجوعت
هر که آید پیرش شاد غمین میگذرد

گرچه هر نوشش دهن بوی لبن میدهد
باج بمکر و فش چرخ کهن میدهد

با همه خوردی دهن چون بکشاید بنطق
بردم باد فناهستی من میدهد

ناشده پاک از لبن لب که ز سحر حلال
فتوی خون مرا هیچو لبن میدهد

نخجر مژه اش بناخ غمزه اش
دلم بصد التماس همیشه تن میدهد

پرتو روی تو بود وادی ایمن بتافت
رایحه موی تست دشت بمن میدهد

بحال من خون رود در چشم دشمن همی
چنین بعشقش که دوست مرا محن میدهد

از حرم رفتن صبا بردل زندانیم
یوسف گمگشته را باد وطن میدهد

حلاوت صد شکر رساندم در مذاق
چو شکرین بوسه ام ازان دهن میدهد

بسکه بر نقش کره بسکه بجعدش شکن — بخیل ظلمتان همی شکن همی دهد
زغبغب و آن ذقن زطره پرشکن — کهم بچه افکند کهم رسن همی دهد

سخن سرائی وفاسنج در سپر گفت
قدسی سرمست باز داد سخن میدهد

زسیل حادثه جان چند در خطر ماند — نه سیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند
دلا سهیل بسیش زود کمال یافت — مهل که میوه ازاین بیش در شجر ماند
همو بر طمع وصل میرند نفسی — وگرنه کی ز قتیل غمت اثر ماند
برای کحل بصر میبرند مشتاقان — غباری از قدمت گر بره گذر ماند
دراز تر بنظر آیدم زروز جزا — شبی که دل بفراق تو تا سحر ماند
تو نور دیده چومی بگذری زمنظر چشم — عجب باشد اگر نور در بصر ماند
بحر غریب دیارت که در جهان شد خوار — عزیز میشود انکس که در سفر ماند
دهد زدرد فراقت فراغتم در خاک — خوشا کسیکه زتیر تو در جگر ماند
هم آخرش ببری سر زتیغ فرعونی — اگر زما ذرایام یک پسر ماند
زدی بخجر من جان آتشی که تا محشر — همی بسوزد و چون شمع شعله در ماند
به گرد بحر و بر از هجر دوست مانده وفا — خدا کند که نه هجران بحر و بر ماند

کمند زلف تو چندانکه پیچ و خم دارد
بکار من کره و بر دلم الم دارد

دلی که با غم رویت گرفته خو بجهان
بزندگی بهشتش چه نور غم دارد

بصدر میکده جایش دهند با غزا
بصدق هر که بر آن آستان قدم دارد

نکرد دفع غمم را کرامتی زاهد
غلام باده فروشم که این کرم دارد

نه قد من بجوانی ز غم کمان شد و بس
که چرخ پیر ز بار تو پشت خم دارد

رقیب را ز تلطف مداده قرب جوار
برای خواری عشاق محترم دارد

جلال عشق ببازم که ماکدایان را
بیک دو جامه شبنم محتشم دارد

عزیز مصر عدم باش تا اسیر وجود
که کاروان وجودت ره عدم دارد

خوشا بمرغ دلی چون کبوتر طیار
که گاه گاه طوافی بر آن حرم دارد

از آن جفای فلک باد فاست از قدمش
که خود پرستی و آزار خلق کم دارد

بیار جام شرابی که عهد ناصر دین
جهان ز خرمی آیین بزم جم دارد

نه همین دین و دلم در سر سودای تو شد
صبر و هوش و تن و جان جمله بیغمای تو شد

دیگر اینکونه نزد طال و خطی بر رخسار
ای که صورتگر سیمای دلارای تو شد

ساقی دباده و کل جمله مهیا دارد
هر که دلباخته نرگس شهلای تو شد

صوفی گر تو همدم خوانت همدرد دل
عاقبت دام رهش زلف چلیپای تو شد

نقش فرعونی ما غم روی توست
آری این فتح و ظفر از ید بیضای تو شد

شکر لله که بخون ریختنم از تعنت
عاقبت کردش گردون تمنای تو شد

با غم عشق تو پیرایه ز اندوه شادم
که جوانیم همه در سر سودای تو شد

با چنان روی مه و خوی پری نیست عجب
گر دل شیفته ام واله و شیدای تو شد

خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار
پیش لعل شکرین و لب گویای تو شد

فاش شد در همه جا شور تو و صاف تجمل
تا دل ساده صد پاره من جای تو شد

صیت زیبائی و حسنت همه آفاق گرفت
تا وفا مدح سرای رخ زیبای تو شد

گر دامنت دمی ز کفم گوشه ای کند
یکباره دهر با غم عشقم تهی کند

گر گه فلک بکام دلی می فریدم
این شیر شرزه بین که بمن روبهی کند

در مشکلات عشق تمکن مشورت ز عقل
کانجا هزار عقل سلیم ابلهی کند

جز میفروش کیست که این قلب تیره را
از یک دو جرعه رشک زر ده دهی کند

با دست کس بدامن وصلش نمیرسد
با بخت نا مساعد من کوتهی کند

بنمود ماه چهره ز خرگاه چین زلف
تا مهر را غلام مه خرگهی کند

انجا که سرو دلکش ما لابلد نشست
کوته نظر نظاره به سرو بهی کند

گردد چو خطهٔ ختن آفاق مشکبو
گر با صبا شمیم خطت همرهی کند

بسیار نبود اینکه شهان روزگار
گمتر گدای کوی تو شاهنشهی کند

آهو ز شوق تیر تو لاغر میان زدشت
آید بصید گاه تو و فربهی کند

از فرزانگی غزل سپرد امروز رودکی
دعوی اگر بفضل و کرا زفرهی کند

آهوان ختنی کی خط و خالش دارند
یا ختائی بچگان غنج و دلالش دارند

ماه و خورشید که دارند جمالی بکمال
کی توان گفت جمالی بکمالش دارند

ترک چشمش عجب برد اگر مستان را
خواب از دیده چو در دیده خیالش دارند

گرد آن بر گرم خسته دلان این دشت
تشنه کانند که امید زلالش دارند

گرچه سخت است غم هجر یاران لیکن
اندکی نیست گر امید وصالش دارند

هر طرف مینگرد مرغ دلم کودک چند
سنگ بر کف به کمین پر و بالش دارند

گوش شاهی بزن از فقر که در دولت عشق
فخر آنراست که بی منصب و مالش دارند

در غم زلف و رخی روز و شب عمر بسر
که شب و روز شتابی ز وبالش دارند

بس نزا تا م مخالف شوم احوال وفاست
هر کجا ساده دلی شیفته حالش دارند

مایدار رویج صدف پا نگذارد بیرون | در خشه که هم شک نفاش دارد

هر که بر دل ز خدنگ تو نشانی دارد
از بلای دو جهان خط امانی دارد

آب حیوان بطلب جان و تنی دیگر جوی | که چه تو نیز تن و جان حیوانی دارد
کرد این غمزده دل آنچه کرد دیدن چیست | کز نه بیگانه در این خانه گمانی دارد
دلم از ناله بلبل بدل زارش سوخت | کانهم از عشق گلی آه و فغانی دارد
آخر آنقدر مکن خوار بر اهل ریب | هر کسی در نظر خلق مکانی دارد
دل میدان غم عشق بدان چالاکی | نه سواریست که در دست عنانی دارد
کوئی آنچشم بدانخالت از آهوی نکه | بهر صید دل ما شیر زبانی دارد
میکشی تیغ بحلق من و خوشنودم من | ورنه هر سر بدم تیغ زبانی دارد
خوابم از سر بگذشت امشب و هم آب بچشم | که در آن چشمه چشم سیلانی دارد
هر سحر مرغ دل از جلوه انوار جمال | تا مقامات ملایک طیرانی دارد
حد وصف تو نه این است مرا خود این نیست | هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد
مکن اندیشه وفا از خطر کرک بلا | آخر این کله در این دشت شبانی دارد
صاحب الامرا می که جهان از هجرش | دل خونینی و چشم نگرانی دارد

سر گرانجت قرین کرد بجانبازانش | طالعش با نظر سعد قرانی دارد
انکه غایب بود از دیده و در دل حاضر | گر کسش از دیده دل هیچ نشانی دارد
میوهٔ باغ حسن گلشن زهرا و علی | چشم بد دور از او سرو روانی دارد
باعث خلق فلک انکه بفرمانش | گر سکون خاک و خلک گردوانی دارد
جان عالم بود او باز رسانش یارب | ورنه در هم شکن این تن که جانی دارد

روزگاری به پسر مهر عشق تی رسا بود
دل بزلفین چلیپائی او شیدا بود

خاطرم سوی گلیسا و نوائی ناقوس | نظرم بر بت سیمبر مه سیما بود
از رخ رشک فزایش مهر فلک در حسرت | وز قد غیرت سروش بجهان غوغا بود
بروش گبک و لیکن بسخن چون طوطی | بلکه طوطیش شاکوی لب گویا بود
مست می آمد و مینای میش اندر کف | سخره این کنبد مینا شش از آن مینا بود
رفتنش از بر من هیچ یکی لمعهٔ نور | در نظر رفتن نور از بصر بینا بود
حاقت خشک شد از سیل سرشکم چو سراب | چشمهٔ چشم که از غم چو یکی دریا بود
سر بسر دفتر ایام که میخواندم دوش | قصهٔ زلف تو و بخت سیاه ما بود
دیدم اندر کنف شاه جهان مملکتی | که تمنای دل از بهر دو جهان انجا بود

خلقی ز حدل شه آزاد و لیکن در بند
دست بیداد ازان زر فلکسا بود

از خیال دو جهان رسته و فارغ دیدم
لیکن از عشق تو در پرده سودا بود

دی ز سر چشمهٔ جان آب حیاتم دادند
شکر لله که نجات از ظلماتم دادند

مکرم تا فت بدل پرتوی از عالم غیب
که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند

اثری بود فروغش مگر از جلوهٔ ذات
که بیکباره تبرّی ز صفاتم دادند

بگشودند چنان دیدهٔ دل زان خورشید
که بحر عرصه نظر تا عرصاتم دادند

چه مبارک نظری بخت مرا بود کزان
عمر جاوید و نوید برکاتم دادند

خوش رهاندند مرا از الم مرگ چه دوش
از لب نوش لبی آب حیاتم دادند

جرعه جرعه غم دل داشت عجب کاتم تلخ
شکر و صد شکر که یکدجله فراتم دادند

بهر مهمان عزیزی به برم مرد کریم
جام می کاهی و گه نقل و نباتم دادند

سر خط بندگیم بر در جانان کوئی
شد مسجّل که چنین نغز براتم دادند

چون ربودند ز من دین و دل و صبر و قرار
ز ردّ دست نشاندند و ثباتم دادند

چون ز دودند صفاتم چه بخوم از ره مهر
آفتابی بدل از جلوهٔ ذاتم دادند

بعد ازین دست من و زلف چه زنجیر نگار
چون ز زنجیر مهمات نجاتم دادند

دوش سیکفیت وفا فارغ از ایام و غمش | که نجاتی عجب از زلات و مناتم دادند

از ار توام گرچه دل آزار نباشد
لیکن ستم از دوست سزاوار نباشد

از گردش چشمان تو آزار که خبرست | از گردش ایام خبردار نباشد
با بسته تحیر لبم از شرح غم دوست | یا بستر دی اندر خور گفتار نباشد
گیرم نه محالست نظر زان همه بر تو | بر روی تو کس را نه دیدار نباشد
جز از زره بیچارگی و مسکنت و عجز | کس را بخزانات مغفران بار نباشد
غیر از زره دل بخبر از محتسب شهر | راهی بسوی خانه خمار نباشد
تا چند در انبوه ی هجر ای مه تابان | از تیره شبم صبح پدیدار نباشد
حیف است که در بادیه شوق مسافر | زاندیشه ایام سبکبار نباشد
صد مشکل آسان شود از یک نظر لطف | گر بر دل پر رحم تو دشوار نباشد
در دایره دلشده کان از پی مقصود | کس نیست که سرگشته چو پرگار نباشد
در سایه خرگاه شهانزاچه گدایان | آسوده کی سایه دیوار نباشد

بسیار کم افتد زبتان گرچه وفا لیک
با این همه عجز از چه تو بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا از رضا توان آسود
ولیک تیر ترا جز فغان ندارد سود

هزار رنگ برآورد روزگار و زدل
یکایکش همه نرد دود و رنگ غم نزدود

چه سوزها که بدل زانش نهان دارم
که سر برد بفلک هر دم از نهاد دمی دود

هزار بار گر الا یم بخون بچه
نمیشود ز تو آئینه ام غبار آلود

تو زر ز سیم خلاف کسان بیارائی
چه از حنا شود دست سیم زر اندود

مرا ز دور فلک شکوه نیست از کم و بیش
هر آنچه کاست ز عمرم بدرد و غم افزود

مگو ز ساقی و پیمانه کم و بیش
که هر چه دید سزاوار هر کسی پیمود

مکن ز بخت شکایت چه کشت نیک و بدت
مقرر است که هر کس هر آنچه کاشت درود

قلم ز رفت هر کس بی نجاه و هلاک
قلم ترا ست عمل تا چه خواهیش فرمود

عمل بیار و وفا و صبای چهره نجاک
که بی عمل امید نجاه نتوان بود

اگر چه نیست سزاوار کبریائی او
ز هیچ تو نفسی صد هزار زکر و درود

ولی چه دوست بحلیت خوشدل باش
که هر که هست در آن سایه میشود خوشنود

دگر بکین که آن ابروان کمر بستند
که تیرهای بلا را نهاده بر شستند

غریب نیست بدین دلبری نکویان را
هزار دل سکی تیغمزه کر خستند

زنخ‌های بلورین و ساعد سیمین — عجب بر نخجیر چون باز بر دستند

ندانم از شکن زلف و عنبر بن خط و خال — دل شکسته و لیرا که باز شکستند

نگر بهشت عشاق آن بهشتی روی — که طالبان چنان پیش چشمشان پستند

فلک جدائی ما راز عافیت دور انداخت — غم زمانه و عشقت بهم چه پیوستند

از این شراب که عشقت بجام مستان ریخت — نه تا بحشر کجا نم که تا ابد مستند

بیاد دوست ز خود رسته اند پنداری — که بلبلان ز روی ز بوی فردوس رستند

دو دیده بر رخ خوب تو باز و بر دو جهان — مگر کنی نظر شان ز مهر بر بستند

ز شوق روی تو پیش از اجل دریدندی — بخویش جامه تن را اگر توانستند

وفا بکوش مبستی که رهروان طریق
بسوی دوست جز از این رهی نداستند

دیده دل بخت گر نگرانم باشد — چه غم ار سینه بصد از دگرانم باشد

چشم دل باز بدیدار تو گر بست چه باک — چشم سر بسته که آن آفت جانم باشد

برق پیرت چه بدل تافت بصر همچو سها — کف زین مهره در خشنده زیانم باشد

زد بدل اول و آنگه بصر کاری شد — چه تفقد به ازین یا به ازانم باشد

من ز رویین تنم ار شکوه گران بر بینم — اشک حسرت بر خ از دیده روانم باشد

بازپیکان تو چون چشم مهین در رزم
از نظر سر بسر افاق نهانم باشد

بل از آن پر تو تیرم که عیان سر دو کون
شد بسر منت از آن دست و کمانم باشد

من بقین دارم از این کین که چه برگشت مهر
بشیر لطف کنی زانچه گمانم باشد

میکشم بار غمت لیک ندانم تا کی
زیر این بار گران تاب و توانم باشد

تو مپندار بصد بار حوادث یکدم
آفتاب رخش از دیده نهانم باشد

کی ازین سیل که بنیاد وجودم برکند
جز بصحرای فنا نام و نشانم باشد

یکنفس از دو جهانم نبود کام اگر
با وجودت نظری بر دو جهانم باشد

من ندانم صنما هست پسند تو چه کیش
هر کدامست بفرما که چنانم باشد

از گدائی درش کون و مکانم بکف است
چه به از سلطنت کون و مکانم باشد

لیک با آن همه بیداد زیارش شب و روز
خاطرم خرم و ودصفش بزبانم باشد

چشم رحمی بمن از گردش آن چشم وفا
نرسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیست ندانم که چنین می آید
بیخود از خویش و ز دنیا و ز دین می آید

این چه سیلی است که سر چشمه آن ناپیداست
بی خبر دمبدم و صبح و پسین می آید

گو بیا آن بت صید افگن خونخواره ز کین
هر نفس بهر دل و دین رکمین می آید

تا کند سینه ز خون غرقه ترش از چین
تا به نخجیر کشش آهوی چین می آید

ماچه موریم عجب نیست از آن چشم و جا
صد سلیمان اگرت زیر نگین می آید

داغش از سینه بنودز از رخ چون ماه چین
نعلامی تو با داغ جبین می آید

از تک و تاز سمندت بشنیدان عجب
موج خون کز زمین تا سر زین می آید

طاعت بندگی بنده رسانده که غلام
خواجه را در همه اوصاف قرین می آید

مژه آن منطق شیرین و لب نخارش
ساحری منفعل از سحر مبین می آید

از غم کیست ندانم که دل افسرده وفا
هر شب از نشترش آواز حزین می آید

نه به از روی تو روئی نه مرا رای دگر
که روم از تو بیارد کرد جای دگر

در ره کوی تو پائی چو نهم صید انم
که سر از شوق نهم تا نهمیم پای دگر

گر بطوفان برود کی رود از گنج محبت
از پی کوهه مقصود بدریای دگر

نیست جز دادن جان در سر کویت هوسی
نیست جز دیدن روی تو تمنای دگر

وعده وصل بفردای قیامت دادم
رستم از روز دهد وعده فردای دگر

کوه و صحرا همه از سیل سرشکم دریاست
نه دگر اشک بجا ماند و نه مأوای دگر

بعد از این خون عنانش گر بیابیت گریست
آنچنان ارزد که بوسی دهدش جای دگر

سینه سینا و تجلی غم و دل همچو کلیم
دارم از عشق تو من موسی و سینای دگر

من بزلف تو و رسنا چلیپا معتون
هر کرا ملت و کیشی و چلیپای دگر

دل و دین دادم و دارم هوس جانبازی
هر دمم در سر سودا زده سودای دگر

خوشتر از عشق بیازار جهان کالائی
نیست هان تا نفروشی ازپی کالای دگر

باغبان بلبلت از ناله جان بخورد وفا
لب فروبست بیاور چمن آرای دگر

مژده عید غدیر آورد باد نوبهار
نو بهار آمد بسی لیکن نه با این افتخار

افتخار این بهار از مژده عید غدیر
راستی بر بهشت جنت می سزد هنباد

عیدی آمد تا وصی مصطفی گردد عیان
شاه اورنگ ولایت آفتاب اقتدار

عیدی آمد تا بسوزد کفر را از بیخ و بن
عیدی آمد تا دهد دین خدا را اقتدار

ضارب محیی و سیف الله و قاتل اهرب
فارس صفین و خندق عمر کش مرحب شکار

جاید طاعات حق آن کز جهاد در روز و شب
شد ز فرمانبردی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر و ولی حق علی مرتضی
مظهر الطاف حق بل عین لطف کردگار

دیده را طاقت دیدار نبودی هرگز
تا که آن چهره بدیدار نبودی هرگز

نبود اینش خود این بند و بسی کوشش کرد | ورنه انخواجه خریدار نبودی هرگز
بهر اظهار غم دل برش با رخ زرد | نطق را حاجت گفتار نبودی هرگز
دام بس سخت بود دانه بسی هست لذیذ | ورنه یکمرغ گرفتار نبودی هرگز
مار زلفش رخش حلقه و نبکر که مرا | حلقهٔ حلق جز آن مار نبودی هرگز
کرد اغوای رقیبش بمن انسان بهتر | ورنه معشوقه ستمکار نبودی هرگز
قسمتم میوه از این باغ بنه یا که مکن | نخل امید مرا بار نبودی هرگز
آتش عشق منت شهره فتاد از نه ترا | اینچنین گرمی بازار نبودی هرگز

بجفای تو که مانند وفا امروز
مر ترا یار وفادار نبودی هرگز

شاید اگر او برمن درویش کند ناز | شاهست و چه باشد و از این بیش کند ناز
تا صید کند مرغ دل از عارف و عامی | همواره بهر منعم و درویش کند ناز
تا سرو قدش گشته بدین نازه خرامان | در باغ دگر سرو به تشویش کند ناز
ناز دهمه دم بر خود از انجلوهٔ عارض | مانند طاوس که بر خویش کند ناز
صد زخم از او بهل و همه بخیتم این است | کز زخم زدن بر من دلریش کند ناز
نیشش همه چون نوش بود بر من و افسوس | زین بخت بد من که هم از نیش کند ناز

زان پیش که بیچاره افتد بکمندش
از دانش خود داند و از پیش کند باز

از ناز تو ترسانچه و آئین نکوئیست
خود منت ترسا بچه کیش کند ناز

دانست سخندان که وفا سخن نغز
می ناز دو بر هر سخن اندیش کند ناز

از غمزه بدل ناوک خونخوار زده باز
وز طرز نگه خنجر دیگر زده باز

از آب رخ مهر فروغت بگلستان
آتش بدل لاله احمر زده باز

چشمت بمن و دل بسوی خانه اغیار
یکشهر ازاین فتنه بهم برزده باز

تا رنگ بگل جلوه بشمشاد فزائی
سرمست بگلزار قدم در زده باز

زان نرگس و گل رخ روی از عهد و یمین
در سنبل تر خنده بعنبر زده باز

از قامت افراخته در ساحت بستان
صد طعنه بشمشاد و صنوبر زده باز

قصاد قضا بر رگ جان کی زده انقدر
بر هر رگ من کز کین کو نشتر زده باز

از صورت آهو صفت شیر نمودن
نقشی است کزان چشم فسونگر زده باز

از صفحه رو و رشکن موی مجعد
یکباره ره شیخ و قلندر زده باز

تا آب خضر رخت دلانجت بکامت
بس طعنه که بر ملک سکندر زده باز

وقت و فا دست بیاری بخط دوست
زین دست که بر خامه و دفتر زده باز

ای بلند بخت در ناز و تاز
پایمالت بتان چین و طراز

گر بتخانه رخ نمایی کیست
آنکه نایدز بت پرستی باز

امتیاز بتان ز خلق بحسن
تو ز خوبان بدلبری ممتاز

جز پناهت ز سیل فتنه امان
کو در این وادی نشیب فراز

صید باز فنا شود بلبل
کند از شاخ گل اگر پرواز

نخت مار اسیه کدانی کرد
آنکه دارد بچشم سرمه ناز

تا نسوزم چو شمع سر تا پای
ننشیند دلم ز سوز و گداز

چون ننالم من از غمت کاید
چونی از نیستان بنالد این آواز

من بتخانه یار هم در گوش
چو بود بانگ کاروان مجباز

راه پستی شاید حقیقت را
یافت نتوان کهی ز کوی مجاز

باحریفی وفا فتاده کرست
مات بحرش سپهر شعبده باز

باید لبری مهر و وفا ای بت طناز
ای جور و جفای تو کهی عشوه و کرشمه ناز

هم وقت جفا عشوه کنی بر دل عاشق
هم گاه وفا ناز کنی در بر ما باز

تا طایر روحم پرد از تن رنجور
هر گز نکند مرغ دل از کوی تو پرواز

چون دور فلک با تو ندارد سر سازش
ناچار درین ورطه دمی سور و دمی ساز

صد حیف که شب رفت و نکفته غم دل ماند
ای وای اگر صبح آمد و طی باز نشد راز

صد در به امیدی بدل اغیر ببستم
باشد که کنی یکدر رحمت برخم باز

دی خازن شه شد بر معشوق بدو گفت
کی دلبر بی مهر و وفا ای بت طناز

تا شانه بدان جعد معنبر زده باز
جمعیت عشاق بهم زده باز

زان غمزه ابرو شکنی صف عشاق
یا دست بدان قبضه خنجر زده باز

خوش چنگ زدی قوت بازوت بنازم
در خون دل ما دو مکرر زده باز

امروز فروزی ز همه روز بشوخی
امروز مکرر یکدو سه ساغر زده باز

امروز دگر زان رخ همچون مه انور
صد طعنه بخورشید منور زده باز

چون شد که چنین مست و غزلخوان و طربناک
رندانه بمیخانه قدم در زده باز

خوش باش وفا در کف خوبان مطلب
کز شعر چه زر سکه دیگر زده باز

نفسی میش نماندست و چرا این همه هوس
کز برآریم دمی را بهوس تا تو نفس

هوس عافیت از عاقبت کار مپرس
هر که چون کوی در افتاد بچوگان هوس

همه کس را سر آزادی و شایقات — خود سر دام تو دارند بر غم همه کس

از غم عشق خلاصی نبود عاشق را — رو دار جهد فرو ریز بعمل پا پس

دل غمدیدهٔ ما را چکنی پند لطیف — مرغ بر رشته را چند نمائی قفس

تا کنون حاصل از میکده جز عشق نشد — تا چه پیش آید ازاین بحر بپائیم پس

دولت وصل ترا قدر شناسد مهجور — قیمت مشتری و فاش مکن دانه و بس

شاه جمجاه فلک قدر ملک ناصر دین — آنکه بی دغدغه در خون عدو راند فرس

کار من در دستان آن ترک ستمکار است و بس
جان سپردن در ره او آخر کار است و بس

ناله هر مرغ آتش در دل عاشق نزند — این اثر در نالهٔ مرغ گرفتار است و بس

بار غم چون کوه بر دل تن چو کاه از لاغری — زیر این بار گران کار من زار است و بس

من کجا ماندم ندیدم کش خطا نبود بتیر — این شجاعت آری اندر بر و بازوست و بس

رازها در بزم مستان در میان آمد بسی — لیک واقف زآنمیان آن مدهوش راز است و بس

عاجز آید عیسی اندر چارهٔ بیمار عشق — این کرامت در لب جان بخش دلدار است و بس

نیماند در جهان آثاری از بنای دهر — گر بماند اینچنین افکار ابکار است و بس

از فروغ آفتاب و نور مه فارغ و فاست — زانکه او بر روانه آن شمع رخسار است و بس

ساقی جوان شراب کهن باغ چون عروس
بلبل بیا بالحن مطرب از کنار و بوس

گر بی کنار و بوس زتم مزد می دهد
چرخ نهم جمله از غم چو اشکبوس

بی آب ارغوانیت ار تخت جم نهند
برباد ده زنند چو این تخت آبنوس

ساقی بده که میرود از دم حال بر ملال
مطرب بزن که میکند عمر بر فنوس

با همنفس بزم صبا حیم در غمت
از شام تا سحر که مرا آرد نفس خروس

با خود ز سوز عشق ببیداری شبم
بیهوده از چه بیمه غوغا کند خروس

بیرون ز حد و صف چه حسن جمال توست
عشاق را بدرک تو شوق خا کبوس

باید گرفت طرز ساقی نهان ز خلق
باید کشید بادهٔ صافی علی الرؤس

درویش با کمال نباشد ز وصل یار
منعم ز بیم زود عسس چون عسس بوس

گر عاشقی ز مستی و بدنامیت چه باک
روز ازل زدند بر سوانی تو کوس

گر بنگری بحال دل از تیر غمزه ات
دانی چه کرد تیر تهمتن بر اشکبوس

پیرانه سر بدنیی دون بسته دلی
خوش باش ای بوفا تو و این زال نوعروس

مرغ دل کان شکن ز لف چلیپا بگرفتش
خواست تا وارهد آمد بصد جا بگرفتش

بت ما رشته زنار را کنده بصورت
یا که گرد رخ مه زلف چلیپا بگرفتش

جو بها میرود از دیده روان تشنه دلا
که میان اشک غمان سیل چو لنگر فکنش

معجز این است که آن لب رود انجش بصد معجز
دامن از بهر شفا دست مسیحا بگرفتش

دل ما بر هوس قند تو نخواست کمی سان
ببرد کرد درخت نخجه غما بگرفتش

حیرت از طوطی طبعم همه نطق شکرها
که بتی سحر گری مالب گویا بگرفتش

جام و مینای دوا را ها ارید بگردش
که دل از گردش این گنبد مینا بگرفتش

بمسجد بردم شیخ نه دو دیر گشتش
آه از این میشه که کافر شد م اندر همه کیش

کس از آن کوی نیاید که شود مرهم زخم
هر که آید مکی میزند م بر دل ریش

گشته هجر ز بیداد رقیبش چه زیان
خرمن سوخته از برق ندارد تشویش

حال من بوی اگر پرس از نخجیم مقیم
کار دل خواهی اگر جوی از زلف پریش

خود تو انصاف بده چند ز عشق تو چشم
عوض نوش لب از ناوک مژگان تو نیش

پیشه باده کشی پیش و فا حالی به
تا از این میشه حه آمد س از انهم درویش

چند دل چند غم عشق جگر خا بگرفتش
چند صعوه چو شاهین تو ا بگرفتش

انکه صد دل چو دل ما است گرفتار کمندش
می ندانم بچه تقصیر دل ز ما بگرفتش

دل دیوانه چون شیرد و صد بیگانه میگیرد
آهوی چشم تو نازم که چون جا میکند رامش

حال زاهد اگر زهد بگردید عجب نیست
حالت گردش آن نرگس مستانه فرخش

گرچه تهمت بود ی رندان بگشایند ولیکن
بخبر بوسف از آن گاه زنی خانه فرخش

مرغ دل خواست که ناوار هد زدام تو رهیدن
بر نخیزد کندی که بصد جا نگرفتش

همچو حوری مخرام آی که طاوس بهشتی
هوس جلوه آن قامت رعنا نگرفتش

همچو پروانه وفا خواست پرد کرد جهانی
شمعسان آتش عشق تو سراپا نگرفتش

کجا شد مطرب و چون بشنوای نای و طنبورش
که برهاند دل رنجور دمی از غم کند دورش

کجا شد ساقی گوساغر و آن شیشه شهابا
که از جامی زنم صد بوسه بر آن ساق بلورش

دلم دی در خم زلف تو میگفت از خوش آغازش
که بعد از صد سیه روزی بخر شد شام دیجورش

ز دست چشم بیمارت شکایتها است عاشق را
که دارد دوا یما از غمزه غمزه زار و رنجورش

نبود آسایش از اول در این بستان و نابرده
نشاط از ظرف گلذار و سرور از آب انگورش

بجای شد آسایش شریک رنج بی دردی
رسد زین طاق و بندار ی عمل را نیست رنجورش

چو شهباری کند صید کبوتر باش تا بینی
که چون کبتر شد روزی آخر خنک عصفورش

کشا از ابروان چین چیت دنیا چین زلفی جو
که چین ماند و ماچین و خاقان و فغفورش

چو از خشت سلیمان جم نشد ناصر الدین — بود شعر و فاران ملمع نقش و نامورش

شکر از شرم شود آب بر آب دهانش
چو طبرزد که نسازد بحدیثی زبانش

هر کرا دیده دل هست خراج‌ور آن است — مگرش دیده نباشد که نباشد نگرانش
تیر تا پر چو جگر شد همه بازوش نیارم — از هدف برد توان لی که خوشست کمانش
خوش نشانی است بر آن نخجه ز خورشید او — تا بخون دل عاشق شده آغشته بنانش
این پسر کز همه سیمین جلوه خرامد سوی خلوت — عجب گر نعلامی برود حور جنانش
این سوار از همه نازنده شهیدان — غالب آنست که خون موج زند تا بعنانش

گر کفی خاک در دوست و فا را بکف افتد
قیمت جان هم بدهیم همه ملک جهانش

عجب بحسن برد رده دلبری رمضان — خدا کند که نپاید دل بری رمضان
بجای آب و گل او مگر گلی با روح — مخمر است که جانی معطرست بدنش
مگر خدای برآمیخت با گلش شکر — که گاه نطق همی شهد ریزد از دهنش
ضعیفی من و دوران خشت تو بین غم عشق — بدهد قصه نوراست و غصه گلخنش
چه جامه باک دریدیم یا به بد نامی — برغم آنکه تقوی دریده پیرهنش

فنون سحر در اُ چشم غمزه خیز نگر
فدای نرگس عابد فریب او شوش

دوای درد کلیم است دیدن رخ او
حیات قلب مسیح است گفتن بخشش

مرا بسینه ز ناخن جراحتی است ز عشق
که برد قصهٔ شیرین و شور کوهکنش

وطن دیار عزیز است کاروان در عصر
ستم شعار بود کز برد غم وطنش

وفا دعای شه وصال انجمن بسرود
ز من بنا صر دین آفرین از انجمنش

برو درش زار غوان کوی و زسرو قامتش
رخ همه زان طراوت و قامت از استقامتش

آنکه نوشت از ازل بر تو غرور و دلبری
کرد رقم بنام من عاشقی و ملامتش

ایکه بساحل مجو غوطه بحر عشق را
نه اثری و کز اوزه خبر سلامتش

دست مکش دمی ز غمزه ازمی و صحبت ندیم
تا نکشی بعاقبت باغم بد ندامتش

چهره لاله را شکست چهره آتشین او
جلوه سرو را ببرد جلوه سرو قامتش

من همه عمر میکنم خدمت پیر میفروش
هر یکی پیاله می تا چکند کرامتش

کو بزمانه از دلش قسمت غم بدر کند
وز دل دردمند من بازکند غرامتش

حال قیامتم همی وعدهٔ وصل میدهد
تا چه بود قیامتش از خدر و کیامتش

با غم مال و جان و سر دره عشق هر که رفت
کو بوی از وفا که باشش منتظر و خامتش

از شهد لب تو چشمه نوش — از خاطر خضر شد فراموش
از گوشهٔ ابر تا فلک خورشید — یا از خم طرهٔ تو بانگ گوش
آن عهد که دوش با تو بستم — امروز مگر شدست فراموش
صد روز دلم بر آستان سر — تا یک شب آن ورم در آغوش
آن آهوی چشم شیر افگن — وین خلق همه بخواب خرگوش
با خار ملامتی که در پاست — هم با غمت کشیم بر دوش
انخواجه غلام آستان را — بی جرم بکش به هیچ مفروش
با لغزه زاغ به که در باغ — با شهد لب عندلیب خاموش
فریاد که با همه جراحت — گویند مرا که هیچ مخروش
از گردش چشم نیم مستت — یک حلقه خراب و مست و مدهوش
بر حلقهٔ خسروان کنم فخر — از حلقه بندگیت در گوش

بیدلا ست دفتر سودا ست
کز آتش عشق نیز فی جوش

دست نمیدهد شبی کاورم و نشانمش — دل بکفش سپارم و جان بقدم فشانمش
نیست بر جگر بازوی تحت نازت — مهر نباشدم بدل گر ز هدف کشانمش

سود نداشت پیرمن هرچه دوبدم ازپیش | جامه جان مگر کند چاره چو بردرش
آئینه جمال یار نور فشاند ازلبی | تا چو شود زتاب دل آهی اگر رسانش
با همه کبر و ناز او جرات عرض حال کو | تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخوانش
دوش سروش غیب داد مژده بخستگان عشق | کانکه رود بصدق و صبر از غم دل رهانش

امید دل هزاره کرد راه طلب تو نی نشان
بهده چند تن فاکر دهان و دانش

مگر بدست خضر بوده تا که برتنش | که کشته باده چو آب حیات جانش
از آن نگاه غضبناک و خنجر مژگان | یقین است که چونست سوی ما منش
زنیکوان همه کوبرده این سر گوئی | زدلبری که بدر کرده است برتنش
از آن دو شیر ژیان کاهوا بستگرند | مسلم است که رونیست کرد با جنش
شود چه باغ زباد خزان پریشان حال | مگر که باز رود باغبان به تمشش
شهید عشق که جان میدهد بوجد و نشاط | سزد رو ندی تهنیت نه تعزیتش
مگر بساده اثر باده بیشتر دارد | که میچکد عرق از تاب می زنا صیتش
اگر عیادت بیمار خویش خواهی کرد | بیا که بی تو نباشد امید عافیتش
قتیل تیغ غمت را بغستوی عشاق | بده نفاتحه برمزار اودرویش

هزار زخم اگر میزنی تو عاشق را
بده بزخم دگر وعده بر تسلیتش

کجاست مطرب خوشنغمه که برساند
دمی مرا زغمهای نفس واقیتش

بقلب تیره بزن کیمیای عشق که نیست
دگر وسیله از بهر قلب ماهیتش

نداشت دل طمع زندگی بهجر تو هیچ
دل تو داده مگر سختی بعاریتش

وفا بدام کشید اقتفال رعنا را
ازاین غزل که غزیت وزن و قافیتش

من که آخرده دم گرگ اجل همچون میش
تا نخورجان زچه فرهای جانانه خویش

ناخن شیر بآهو نرساند آن زخم
کز نوک مژه‌ات میرسدم بردل ریش

گر تو رسا بچه آری سوی کعبه گذار
غالب آنستکه حجاج کند راهزنیش

هر گرا پای فتد در تکل مهر و عشق
گر نگیرد دگرش دست بیگانه و خویش

بی تو با خضر سوی آب حیوان نروم
با تو گر در ظلمات است ندارم تشویش

تا چه آید بسر از نفسده دهر پلید
یار با این همه غائله کامده ما را در پیش

دوست دارم که خورد نوش بجان دلم
لیک اگر طعنه دشمن رسد در دل ریش

برسر خوان ملک ریزه خور احسان را
ارب آن نیست که آرد سخنی از کم و پیش

تا بدامان شهی دست رسانده زده‌ات
دست بر دامن دل مانده عالم درویش

قصهٔ زلف وی و غصهٔ تنهائی دراز | کس نداند نشود تا چه وفاست و چه پیش

چو برزبان نرود از غرور نام منش
دگر چه جای تمنای بوسه و ردهنش

گمان مبر که ز دامن کشی بدارم دست | بشی که دامن صحبت فتد بدست منش
غریب نیست که رندان شکنجه برند | بدل شکنجه رسد گر ز زلف بر شکنش
به برگ نسترن خفته نسبتی بخطاست | که شبزه زاهسوزست گرد بسترش
بمژه بسته مگر شیری آن بت کشمیر | که صید چشم سیاه است آهوی ختنش
پی تفرج دندان و لب بصد خجلت | عقیق از نمکش آبدار و در از عدنش
سزد بنجازن فردوس باغبان نازد | که چون تو سرو قدی سر نکشیده در چمنش
پریده رنگ شقایق ز رنگ آن رخسار | دریده پیرهن گل ز بوی پیرهنش
فراق کوی ترا زاد دل بسوزم سینک | که سنگ سوز دازاه غریب بردهنش
ز غیرت از چه ز رد تیشه را بسر نروز | رمیده دید چو آهوز تیر کوهکنش

ز جام خضر که نخورده قدح فرا داد
که رشک آب حیاتست جانفزا سخنش

ای دلبر از بن شمایل | جمعی بشمایل تو مایل

نشستم بر لوح سینه نقش — خط نقش تو کو نگشت زایل
صبح است دمی است تا مه روز — من مفتی و حل شد این مسایل
دست من و دامن وصالت — امریست محال و بی وسایل
ما را بجز این وصل جانان — جمعیت دراین سیاه جایل
هر طایفه بر چه جستجویست — ای میر من و مه قبایل

دی خازن شه سپرد این شعر
کی دلبر ما زمن شمایل

ملک غبار رهش میکشد بچشم قبول — کفد ز خاک قدمهاش که دیده را کحول
بآب زمزم و کوثر چه حاجتش دیگر — چه گشته گشته تیغ بخون خود مغسول
ز شوق زخم دگر دامنت رها نکند — هنوز اگر رمقی ماند باشد از مقتول
رسد بغایت آمال خویش پاک دلی — که بی ملال بکوشد رجان پی مأمول
چه خود سؤال کنم از تو تا کشی زارم — بکش که وصف محشر تو نیستی مسئول
ز ما سریست بر آن آستان بصد امید — بدست تو است دگر اختیار رد و قبول
کهی کشد به خدنگم کهی کشد بکمند — از آن کمانچه ابرو و طره مفتول
ز دیر و کعبه و زنار و سبحه قصه مخوان — بیار وصف خرابات و خرقه و کشکول

در این سرا که خذنگ بلاست از هر سو — جهانیان بخود و من بیاد تو مشغول

شهید اگر نکنی زنده اش کنی صد بار
وفا رضاست شود گر شهادتش مقبول

من که در کاهش جان از پی بیمار تنم — وای بر من که عجب بیخبر از خویشتنم

من و پیمانهٔ می از کف معشوق و بهار — نشکنم توبه اگر عاشق پیمان شکنم

سینه مجروح شد از تیشهٔ ناخن فراق — که تو شیرین زمانی و منت کوهکنم

از جوش آن لحظه که از تیر نگاهت در خون — پیش چشم تو بخاک افتد و غلطد بدنم

ای خرابی حور بهشتی چو شود گر باری — رشک فردوس کنی ساحت بیت الحزنم

مانده ام بیکس و غمخوار در این ویرانه — قاصدی کو که رساند خبری از وطنم

بر سر کوی خرابات وفا می نکنند
ای که بی پرده در این میکده جان باختنم

طایر دولت آمد و قاصد کوی یار هم — یار مدد بهمتم کرده و روزگار هم

فصل بهار و طرف جویباری و صد آرزو — باده خوشگوار جو ساده گلعذار هم

لاله بکوه و دشت زد خیمه و کند کوه غم — از دل و برد دست دعوی از سر لاله زار هم

شکر که کرد عاقبت بر دل سنگ او اثر — سیل سرشک دیده و آه دل فگار هم

طرهٔ بیقرار او زرگس پرخمار او — از دل و دیده میبرد خواب من و قرار هم
تیر نگاه دلبران جور رقیب از کمین — دوست بمن همی‌کند دشمن ما بکار هم

این سبک نفس تو وفا چون همه کرده‌ها نرشت
شیر خدا کمر کند رحمی و کرد کار هم

کار بگذشت ازان کم بری پیش حکیم — هم مگر باز علاجی کندآن چشم سقیم
نخن روح فزای تو شفا بخش مسیح — جلوهٔ هوش ربای تو تمنای کلیم
سالها غرقهٔ دریای محبت باید — بیدلی تا بکف آرد چو تو یک دُر یتیم
با لب تشنه بهامون نکند ابر کرم — با دل خسته کند آنچه کف مرد کریم
می بجام تو بکام من و نخون خون کرد — ساقی بزم چو میدهٔ مستان تقسیم
تن کاهیدهٔ من از غم عشق چون کاه — بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم
تازه روئی کن و رسمی نه از نو بجهان — ورنه بد خوئی خوبان بود از عهد قدیم
امشب از جلوهٔ معشوق چنانم مدهوش — که فراغت بودم از می و مزمار و ندیم

سر تسلیم و فا کردن بی‌چون و چگونش
مثل حکم تو کند عالم امکان تسلیم

باز از سیل ثروه خسته بصحرا زده‌ایم — دل ز طوفان غم این بار بدریا زده‌ایم

کوه و صحرا شده از اشک روان دریا ها — تا ز طوفان غمت خیمه بصحرا زده ایم

زآن معنبر خط و نسرین بر و شکین طره — طعنه بر غالیه و عنبر سارا زده ایم

قتل ما بر تو خطائیست که با صد شوق — خویشتن را بدم تیغ تو عمدا زده ایم

از رخ ماه و لب لعل و دُر دندانت — خنده بر مهر و مه و عقد ثریا زده ایم

تا مگر دست دهد سر دهانت همه عمر — پای همت ز پی حل معما زده ایم

از خط سبز تو و گردش اختر همه شب — خنده بر گردش این طارم خضرا زده ایم

هر گره کز سر گیسوی تو بگشود صبا — گرهی از غم عشق تو ما بر دل شیدا زده ایم

پای دل رست ز زنجیر علایق ما را — دست در سلسلهٔ زلف تو تا زده ایم

از دل سخت تو هر روز بهامون و بکوه — رخنه از اشک بهر سنگ هویدا زده ایم

می کشا زاهد و در رحمت و فیض است فراز — دری از میکده ما هم بنیا زده ایم

هر شب از گریه جانسوز من و شمع وفا
همچو پروانه بخود شعله سرا زده ایم

خصم از ما بستیز آمد دستی نه که بستیزم — یار از ره جفا خیزد پائی نه که بگریزم

نه تاب بستیز تو نه جرات میدانت — نه از هستی خود کرده تمنا گر ز بر انگیزم

با رخم تو نجوا هم خسبم بلجّد تا حشر — کانجا بدو صد آید با یاد تو برخیزم

هر شب که وزد بر من زآن طره صباح صبح — کو عنبر رستایم که غالیه می بیزم
بر برگ گلت منقوش چون بلبل شیدایم — ور عشق رخت مجنون چون مرغ شب آویزم
چندانکه کنم پرهیز از عشق ملامت خیز — یکباره شود ناچیز از باد نوروزم
نزآه در این وادی خاری کی خلدم بر دل — نز گریه در این هامون خاکی که بسر ریزم
تیزی که خورد بر مژگان سینه چشمش — کو بخت کشد تا رخت از وی سوی تبریزم
دیدار تو در محشر گر دست دهد یکدم — در خلد نیاسایم ما حور نیا میزم
امروز بطبسانی امروز بدلبازی — تو غیرت شیرینی من عبرت پرویزم
هر شب زغمت تا صبح از زمزمه جانسوز — گه مرغ سحرخوانم گه مرد سحرخیزم

بیکلف وفا شاید آویزه کند دلکش
هر کس گهری باید زین نظم دلاویزم

نه در راحت زجان یاری نگارم — نه زین تا بوده هرگز روزگارم
تو در قتلم بسختی پای بفشار — که من در جان فشانی پایدارم
تو آزوزم بدل این نقش بستی — که مشیده خامه ات صورت نگارم
مبر هرگز گمان کز دامنت دست — بدین دامن کشیدنها بدارم
در این صحرا میان آتش آه — نگر در پای اشکی اندر کنارم

همه خارستان بیرون شد از پای
چرا من سر بنومیدی بخارم

چرا افکنده‌ام در چنگ گرگان
چه زاهوئی که گردی شکارم

نباشد حاصلم جز جان سپردن
در این وادی که من رو میسپارم

من آن نخلم که تشنه باغبان کرد
پی برگ و گریبی برگ و بارم

نه آه دل نه اشکم کرد کاری
مگر لطفی کند خود کرد کارم

نمی‌نومید از اخلاق کریمش
اگر دستی به امیدش برآرم

الا ای مایه امیدواری
به الطاف بسی امیدوارم

نه در کردار بینم جد و جهدی
نه در ناکردنی پرهیزکارم

تلطف بین که با این ناروائی
ز انعام خرمنش کامکارم

ولیکن چون وفا را رخت بشوم
ز تقصیر سیاهش شرمسارم

به اختیار نه من خود دلبرانه افکندم
فکند آنکه بهر تو داد پیوندم

ضعیف و زرد چو کاهم ز درد و رنج و نیک
بزیر بار غمت همچو کوه الوندم

گر آرزوی تو قتل من است تعجیلی
که نیز شست ترا من هم آرزومندم

ازآنمی که گرفتم غم تو در دل تنگ
دگر ندید کسی در زمانه خرسندم

نهال مهر تو تا دست غیم اندر جان — نشاند ریشه هر دو پستی دل کندم
چه حلقه های علایق ز حلق جان که گسیخت — کمند زلف تو تا دل کشید در بندم
چه نی نباله وبسته کمر که دل نه برم — اگر ز بند غمش تو نبند از بندم
هزار تن نه برد جان یکی ز جانبازان — ازین بلیته که من خویشرا در افکندم
به امتحان پستی چند کرده با من — بهر جهت نظری شاید ار کنی چندم
از آن زمان که بجانبازی تو بستم عهد — نه جور زلف کجت بود راست نه کندم

به بندگی چو دو فا بر نهاده ام شب و روز
مگر کند نظر رحمتی خداوندم

سحر ز در که میخانه مژده داد سروشم — که با هزار خطا در پناه باده فروشم
فساد پرده ناموس کشت خرد و سالوس — بیار می که ازان جامه صلاح بپوشم
بیار ساقی دلکو ناصحا به بند لب از پند — که چشم مست تو بس به که گوش پند نیوشم
کهی چو مرغ سحر از فغان بر آن گل رخسار — کهی چو شب پره بر آفتاب تافته چشمم
شکار بند کمند و اسیر طوق ارادت — مطیع رقبه حکم و غلام حلقه بگوشم
از آن دو آتش سوزنده داغ عشق و غم هجر — کهی چو دود کشم آه و گه چو دیگ بجوشم
مرا بهبر ای خضر آب خضر چو حاجت — چو باد لعل تو آرم کنار چشمه نوشم

بیت معبدیکان را لب از زمزمه بر آتش — سحر از آتش عشقت چو گرم گشت خروشم
گفتم آتش دل را نشاند اشک برافروخت — نهاد باده گردد غم تو گریه بدوشم
اگر کشاکش عشقت ره صدر هم سپرد خلقی — بجاست گر منش از درد تو بکوشم

هزار حشمت جمشید می رود بکف آید
نه عاشقیم یکی جام باده گر نفروشم

من نه از بنگ بدو هر مدد و مخدرم — کرده عشق صنمی مست کن بیت الحرم
تن نفرسوده مرا کرد دش این چرخ کهن — تو خطی فتنه جانم شد و فرسود تنم
با غبار از چه معنی است ندانم در پیش — کز چنین سرو قدان آب ده این چشم نم
راستی جامه قلاشی و شیدائی را — چه باندازه بریده است فلک بر بدنم
همه را شیشه بکف رشته گسستن کار — نه چو من گر نخم اوریشه کن خویشتنم
من آنم که بمیدان غمش بی نره وزه — یکی از صف زدگان فاشش بگویم که منم
مرد م این تیره شب از غربت بحران چو تو — گر کند باد سحر زنده بوی وطنم
رشکم آید بجوانی سرو جانبازی غیر — خاصه منم چه فلک کرده بیازی کهنم
از چنین در که عالی کو سلیمان مرا ست — آدمی نیستم ار ره بزند اهرمنم
قدم صدق مرا گر کند از سعی رقم — رقم جرم و خطا تن دهم و دم نزنم

دهنش از حد سخن گر چه برد لذت وفا
گر بگفتم شوق گفتار ز سخنی برد نیم

چه رنگ میبندی الله در دل دهنم
ز خون بهار تو یکباره تنگ رنگ نیم

مرا ست عشق تو آئین چرخ اگر نه سپهر
همی بگردم از کین نگردد از نیم

بچین زلف تو کز مار خ تو در نفت
رود بباد بت چین دل نافه چین نیم

زدی بجان شرر و دود حسن لب از تقریر
چه خواهی این همه آخر ز جان مسکین نیم

ز صد در عشق تو هر روز تازه اندوهی
که تازه میکند اندوههای دیرین نیم

نمی کشد فلک از سنگ کین فسانه جان
که یار با دل نامهربان سنگین نیم

بجای کوه ز نامن بسینه تیشه زدی
فتادی از نظر کوه کن شرمین نیم

مرا چه صعوه بر میدان بصید گاه شهان
عجب نه صید کند گر چه صعوه شاهین نیم

شراب و شمع بر چون در آمد از در یار
در آفتاب چه حاجت بماه و پروین نیم

جراحت جگر از تیرهای آن مژگان
قیاس کرد توان از سر شک خونین نیم

مرا ز تلخی جور فلک وفا چه رسد
بود ز وصف لبش کام دل چه شیرین نیم

داد فراق عافیت از بر و بحر منزلم
شد ز سر شک موج خیز غرقاب مخیلم

رفتی و گفتمت زهی تو نفسم دیگر مکرد — صبر متاب مست وی با تو سلامتم
غنچه بحر غم رسم تن بتلاطم بلا — کشتی عمر غرق کن یار بسان یاسمم
نخل امید خشک شد خرمنم آتش بجست — شد ز کشاکش غمت آهی و نالهٔ حاصلم
رشتهٔ عمر من مگر بافته شد بدرد و غم — گر کف من او فتد رشتهٔ عمر بگسلم
سهل شود بعاقبت مشکل کار ما اگر — پس زچه بخت برترم هر نفس از تو بشکلم
تیر تو از گمان رها ناشده جان نثار کرد — وز پی منت دگر خود ننشست مردم
زان رخ ماه و سرو قد مانده ز حسرت امید — دست دعا بر آسمان پای بکشب در گلم
در شب تار بر خطا ناختم از فروغ چهر — کین مه جاردو بود یا که تو ئی مقابلم
دارمت آرزو شبی گیرمت اندر بکنار — می زده آئی شود روی تو شمع محفلم

طرهٔ غزال من اگر شود این غزل فدا
رام شود من کند دل مراد حاصلم

ز مژه بر رگ جان تازدی تو نشترم — بخون دیده دل خضبه هر شب و بحرم
من ار کمند تو بر حلقی کنم فراد — ازان کنم که بدانی چه میبرد بسرم
ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده کمن — حجاب جامهٔ تن را کی از میان بدرم
نه بر جفای تو بودم یقین بان سختی — نه در جفا کش خود گمان بدین قدرم

مرا کرانی تو بر شاهی پرویز
که داده صحبت شیرین فراق را شکرم

خوش است آتش غم را نشاندن از می و مے
اگر نه نالهٔ مستمندی بجان شررم

بیار ساقی از آن می که هر چه تمسائے
بیاپی از دم اول ز شوق تشنه ترم

چه کیمیاست مگر آفتاب جام کزان
تو قلب تیره دلان را چو خشت زر کنی زرم

بیک نگه دو جهان داد شیخ رخم عمود
مگر قبول نکرد ارمغان مختصرم

بگو بیدر تا بهجت دو بر دیگر
که پر تو اهمن آفاق شد رخ قمرم

بدین جلال و وفا کی شه جهان نظری
به من نگفت که قلندر دش و گدا بسرم

نبود هرگز تو پس مراد دلم
زد دهر تو پس بباد دلم

داد خواه جهانیان گر تو ئے
رس ازین چه رود بداد دلم

پیش زخم تهمتنی چه ثمر
هر چه آید از نهاد دلم

هر دم از تو غمی دل زاید
مگر از غم بود نژاد دلم

شود اندیشهٔ پستای دارد سرد
بیندازد ز دور کرسوا دلم

کر مودت کنی و کر بیداد
فقرائی مگر و داد دلم

کم و بیشی شنو بیا آخر
کله های کم و بزیاد دلم

نه مراد شکر که بس زندانش | بل دهد باد نا رضا دلم
با هوایش دوئی ندارد دل | سخت شد با دوئی نهاد دلم
فلکا هر کرشمه صلاح مباد | چند کردی تو بر فساد دلم

زین ستم خوش وفا که مهد وصال
روزی آخر شود مهاد دلم

از غصه که ساخت جان و جسم | وین شخص نه من یکی طلسم
پرسی نه بجاست از تن و جان | مانده است بجا اگرچه اسم
فتنام ازل بکاه نفسم | ساشیته چنین بدید قسم
در دفتر عاشقان جان باز | منحواست مگر لطف اسم

آن دوست که داد جان باقی
چیود بر هش فنای جسم

از دست او بغیر شکایت چرا بریم | چون یار گفته جواب شکایت بجا بریم
روزی رسد که اجر جزائی دهند کاش | انسان که او جفا کند و ما جفا بریم
انگس که چاره ساز همه خلایق است | بیچاره وار بر در او التجا بریم
این غمگسار دل که بصد درد مبتلاست | دستش گرفته بر در دار الشفا بریم

ای دل بیا که جملهٔ حاجات و درد و غم
بگذاره بر درگه کبریا بریم

با لطف او که ناز کند اش کند شه
خط سر بر سلطنت از بوریا بریم

دست توسلی زده بر کشتی نجات
خود را برون ز بحر غم ما سوا بریم

این کاروان گمشدهٔ دشت حرص را
زان دشت هولناک بدشت رضا بریم

رنج از برای گنج زر ای دل مبر بیا
رنجی اگر بریم پی کیمیا بریم

خلق از بلا بنالد و ما زان خوشیم کز آنک
خود را بهر بلا به پناه خدا بریم

دستی بیار و فاکه برآریم بر دعا
شاید گزان رهی بسوی مدعا بریم

چندیست در این گوشه که ما معتزل نشستیم
مشغول مدیح و غزل و مثنوی نشستیم

از خدمت شه دور ولی از کرم عشق
با جام جم و گنج زر خسرو نشستیم

بی کاسه و بی کیسه در این گنج خرابات
طعنه زن ملک و ملک غیر نشستیم

دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم صنع
کی بر قدری از حکمش مخمور نشستیم

که ذاکر و که شاعر و که بسته زبان را
آزاد ز سجع دری و پهلو نشستیم

هر منظر آفاق و مقامات نظر را
طی کرده و در مرحلهٔ معنو نشستیم

از راست روی کون مکان ممکنات ماست
بیزار ز هر کجی و از کجرو نشستیم

زین مردم دوراز صفت هرچه مردم — از دنیی دون از تعب دیو سیرتیم
صد شکر که با حجة حق صاحب العصر — با دوستی کامل و در پیروی تیم
فرزند حسن تا بعلی مهدی موعود — نه تابع هر مدعی مهدویتیم

جبری چرا ابوالفضل عجب نیست زهجرش
در کنج غم ار ناله و فریاد نیتیم

چون بند غم زکرم دمی بگشائی نرسانیم — زچه از تطاول یکری کینه کشی بکشانیم
به پلنگ کینه رقیب خود تو دهی مقام موالیان — بدرت نشانی و از درت چه سگی رگ به برانیم
بهزار کوشش جان بشد که گذر کنم بخیال تو — تو دو صد خدنگ بلا زدی چه گذر کنی گذرانیم
من اگر عدوت جان خود بدر از درون سوی تو — تو هم این محبت خاص خود بدر از درون نتوانیم
نه دمی بود که تو بحجر خون نکنی بدل غمی ر — نه شبی رود که وجوی خون نه دود به نفشانیم
چه شود شبی بفراغ دل که پیائیم تو به چکل — بسرآیم از غم عشق خود همه رازهای نهانیم
شبه نجف زوفا پیام که برد پیری و ختام — که بعشق و مدح تو شد تمام همه جسم و جان و جوانیم
علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو والی و رق — علی ای تو با نی نطق که بود وجود تو با نیم
چه شود توای در بحر جود که دمی نزع که ورود — بکنار من نشینی و بکنار خود بنشانیم
زبلای عشق فکر کسی طلبد رهائی و مخلصی — بخلاف من که دعا کنم که تو زین بلا رهانیم

بگذشت بدین غم برسانش سر غم زن
بگذشت دگر همدم در طال دمادم زن

بگروز بفصل دی بیدغدغه جام می
شاها بنجنگ دنی بربادکی و جم زن

خواهی که شوی آزاد غم را بکنی بنیاد
ده خاک امل برباد آتش بدل غم زن

زان زلف خم اندر خم پیچ و کجی از هم
بگشاو زن همدم برابندل محکم زن

آن لطف و وفاتیها کم گشته چو رخها
آخر بجرخها یکمرتبه هم زن

تا ریش و پرش از غم سازی دل ما هردم
هی بند و گره بر هم بر طره پرخم زن

دیوانه شو و پند پیران ز سر زلف بی
دست از دو جهان برگیر بر بند دمادم زن

همواره و دمادم زن لبیک از دگری من
از روح مجسم زن از سیر معظم زن

بشکست و فرو ریخت می بردی زمین
زمین بر تو می گشت رشک خلد برین

بصید و شکار دلم ابروان کمیت
یکی کشیده کمان و یکی نشسته کمین

بهشت نقد نصیب است هر کرا باشد
نگار حور وشی در سرای خلد آئین

بر آن سرم که جهان داده دل زمی گیرم
که باز دست ندانم ز بار یمین

علاج غم بشراب دو ساله شد ممکن
اگر زمانه دو روزی بکام ما نکند نکین

بچین زلف بتی خنک برزد است وفا
که مات خال رخش شد نگار خانه چین

تنها نه همین شمع شبستان منست آن
سرو چمن جمع و مه انجمن استان

چون برگ گل از باد بلرزد بدنش را
از باد بپوشید که نازک بدنست آن

شیرین دهنی امرد و چون من همه کس عشقت
بر ریشه خود تیشه زند کوهکن است آن

سروی که شنیده است که خورشید برآرد
دانکاه خرامنده بسر چمنست آن

چندد کرشمه و غمزه و غوغا است در آفاق
در کوی کی هیچکونه که پر مکر و فن است آن

از جزع یمانش بچشکد باده و یا خون
از لعل لبش شهد رود یا لبن است آن

کر جامه جان چاک کنم بر کل رویت
پیش نظرت خار ترا زیر هن است آن

ترکی که ز آهو می نکیرد شیر کند صید
رشک بت چین غیرت ماخت ختن است آن

بر ماه طپان است که با ناش چو سرو است
بر سرو بنا راست که نسرین ذقن است آن

کر عهد نپاید نه نهایت شکایت
دانند همه خلق که پیمان شکن است آن

لیکن لب و دندان تو کر چون در و لعل است
آن لعل بدخشان و چو دندانه عدن است آن

کردم ز دهانش طمع بوسه نکفتا
از بهر تو فی لقمه پیش از دهنت آن

زان پس که کشی زاهد دلم است این
کوئی بسر کشته من بسملم است این

کر جان بدهد عشوه و کر دل برد ناز
بالله چو کو بسنکرم قاتلم است این

عشق تو به از کون و مکان دیدم و جستم
صد شکر که از کون و مکان حاصلم اینست

خورشید امانت چو ز افلاک و زمین یافت
از خامی من گفت که خود حاملم اینست

هر شب ز خیال رخ ماه تو دلم گفت
تابنده چرا غیست که در محفلم اینست

ساقی غمم از باده ز دل خواست کند دور
غم گفت از اینجا نروم منزلم اینست

آسان شود از عشق همه کار بعالم
جز کار دل و عشق که بس مشکلم اینست

زانروز عیان بود که چشمم بوی افتاد
کز چشم شیه فتنه دین و دلم اینست

خواندند و قایم چو خرابات چو دیدند
با چشم حقیقت که در آب و گلم اینست

گر در بیابان عشق خنک طلب ناختن
نیست بجز اهتمام ارپی جان باختن

پیش صف مژه ات جان نسپران بطوع
چیست بجز کال شیر پنجه در انداختن

باید ازان تیغ تیز سر نکشد هر که را ست
در صف میدان عشق شوق سر افراختن

کوری و ساده دلی چیست بدین آب و رنگ
نقش تو در مرد جود دیدن و نشناختن

تا چه شکند ز نرگست دل پی آب حیات
دست مدار دش چو خضر آینه پرداختن

تا رخ خوب تو شد شمع شبستان نماز
پیشه ما شد چو شمع پیش تو بگداختن

هم نه گمان کاتش سرد شود بعد مرگ
نیست جز این تا بحشر سوختن و ساختن

گر بنوازی ز مهر یا بگدازی ز کین
هر دو بود پیش دوست رافت و بیداد حسن

تا نتوانی شدن شکر درد و بلا
کی شودت نرد عشق با صنمی ماهتن

با همه بی مهریت بود مرا ز ارمغان
آنچه ز تیغ جفا سوی وفا آختن

کردم خوف خانهٔ دل از سیل اشک ویران
کنج مرادم ز غیب کرد شدی بنیان

ماهی که از جمالش شد آفتاب خیره
حسنی که از نگاهش شد عقلها تو حیران

از آن فرشته رو دل کندن ز آدمی خواست
گر صد رقیب باشد بر کرد او چه شیطان

بیگانه با محبت کیتا ره ز مذهب عشاق
از کرک کله را نیت باک از پناه چوپان

پیمانه را شکستن از من بعید نیست
تا عهد تو چه باشد در نشکست پیمان

هرگز دو دل نباشد در مهر کین مخالف
جانا تو هم بمهری لیکن تو راست گفتان

هر آب را که بینی از چشمه است پیدا
الا سرشک چشمم کز آتشی است پنهان

در صید گاه تو صید خود را کشد ز هر سو
تا آتشی نماند از دل ز آب پیکان

صد خار اگر بچشمش آید نه بندد از گل
چون غیر گل نه بیند چشم هزار دستان

بی عشق آدمی چیست مینای خالی از می
بیدوست زندگی چیست لبریز جام حرمان

تسلیم جان و فا را پیشی از اجل نماند
گر صد شده بر و نش شوق لقای جانان

گر آهوبت به بندد چشم جادو
خود آید در کمندت بانگ و غو

کند چشمت دل شیر اوژنان صید
که دیده شیر گردد صید آهو

از آن زوی و از آن خال و از آن خط
دل از رفتنت کجا رو آورد رو

مرا زخمت چو مرهم در نگفت زهر
بود در کام من چون نوشدارو

که پیچد سر ز فرمانت که هر دم
بوضعی مینمائی زور بازو

نه ات با ما سر صلح است و یاری
نه در پیکار تو یارانت نیرو

چو ضحاک آن سیه ماران خونخوار
بدوش افکنده یا زلف چو جادو

کرم با ور نداری آتش دل
بیا پیش و بنه دستی به پهلو

سرشک و چشم من جزع است و یاقوت
لب و دندان تو لعلست و لولو

مگر این چشمهٔ چشم پر آبم
بود سر چشمهٔ جیحون و آمو

جزاک الله ازان گفتار شیرین
تعالی الله از آن رخسار نیکو

سیه موئی که دارم با خیالش
غمی چون کوه و تن لاغر ترازمو

چو زد آتش به ترکستان زرخسار
شدند ش چینیان برخال هندو

دگر مرغ دلم سوی کمندی
نه پرد کر جهد زان دام کیهو

سکندر را چو آب خضر قسمت
نباشد چون گزرای اسکطو

حذر باید حذر زین دشت خونخوار | که تیر فتنه میبارد در هر سو
ز خوش منطق ترا زد دیده ایام | نه وصفت دگر چون من سخنگو

ندیدی کز وفا را حال دلشاد
بمن در پنجهٔ شبهای تو

خبر تو کز رسید افکنی دیده که نخجیر او | خود مدد از اشتیاق جام بدم تیر او
بوالهوسانرا نخواست صید کمندش چو هست | جز دل آزادگان قابل نخجیر او
این همه نقش و نگار بر ورق روزگار | خامهٔ قدرت کشید از پی تصویر او
آنکه تغافل کند از غم او روزگار | تیز بدش چوب کین از پی تقصیر او
وانکه دریغ آیدش از سر و جان در رهش | بر سر از شرع عشق حکم بتعزیر او
هر طرف آرد گریز دل ز کمند غمش | میفکند خویش را بسته بزنجیر او
تا بود دشمن مرا همچو دل نجسته زار | صید دمی از دل برون می نکند تیر او
شادی من در غمست شد چو نصیب از قدر | راحت من شد ز رنج بوده چو تقدیر او
سامری از سامری پیش لبش لب ببست | شد چو افسون پری سحرهٔ تسخیر او
درد دلم را طبیب چیست دوا از نکیب | زد دل صد پاره ام خنده بتدبیر او
هر شب ازین غم مرا نغمهٔ آه و فغان | کاش نگیرد ترا نالهٔ شبگیر او

آمد نگارم از در ناز آغاز کرده
وز سرمه دی بر دوم همه عشوه باز کرده

در هر خمی ز زلفش صد دل بنده و هر یک
از تیره شام هجران قصه دراز کرده

با صد ایاز کرده از حسن عالم افروز
آن کز خجاب محمود حسن باز کرده

استاده پیش قدش چون بنده سرو کشمیر
خود را غلام روش با وطراز کرده

تا از غبار کویش دیده کنند روشن
این رو بدیر و آن یک رو بر حجاز کرده

بار وی او نفرد وس از راست انصافی
کز عالم حقیقت رو در مجاز کرده

کرچشم سیر و دشش از ژمره خون ناحق
بر کست و تیغ بر کف مستت دناز کرده

ناصح بکوش پندد تا عقل و هوش نازد
صد کونه خته بازی آن خته باز کرده

در عشق نازنینان دین و دل و فاحیت
بیچاره هستی خویش در دباز کرده

نبود عجب کر آنه دارد ز من کناره
دارد پری کناره از آدمی همواره

کر نام عشق خوانی بر طفل شیر خواره
آتش فتد بجانش سوزد بکاهواره

رفتی و باز کردی صد زخم بر دلم
باشد که باز بینم روی ترا دوباره

صد خار بیش بودم در دل از آن کلندم
اکنون که سبز روش خط بیرون شد از شماره

کر عندلیب نالد در کلستان عجب نیست
ما هم تو ایکل از حسن ماره ماره

آن نازنین طناز شوخ‌چشم بین که از ناز
که در کنارم آید گاهی کند کناره

در این رهت مقصد توان در کنار دیدن
با صد دو دیدن لاف از او بیک اشاره

فتنهٔ صلح و غوغای طرار آمده
تا تو در دلبری و عشوه و ناز آمده

نه نفر خار بپرسید دگر بت به یقین
تا تو زیبا صنم از طرف طراز آمده

راز دل از تو چه پوشم که بر اسرار نهان
هم تویی واقف و هم محرم راز آمده

آشنایان غمت را دل از این سوز و تپش
گرچه رو اینهمه بیگانه نواز آمده

فعلاتی تو محمود شود در دو جهان
هر کرا خواجه تو ای رشک ایاز آمده

زان بلاخیز دو چشم سیه از سرمه ناز
آفت دین و دل اهل نیاز آمده

ناله این جرس از دل بردم صبر و قرار
انگرای قافله از راه حجاز آمده

سرزده خط ز رخت یا پی یغمای دلم
از شه حسن تو با خط جواز آمده

دست تکیفت مزن بر سر زلف شب
گرچه بنجا تو به امید دراز آمده

خود بر آن شعله چو پروانه وفا کیش بسوز
چیست چون شمع تو در سوز و گداز آمده

دست اگر در خم زلف نیندازی به
باچنین افعی پیچان نکنی بازی به

بنگر صعوه مذاری چه پری شاهین — نکنی در بر سیمرغ تو شهبازی به
بارها رفته و هیچ بازت ندرید — در هوایش دگر اصعوه پروازی به
با توانائی و با آن همه الطاف و کرم — حال ما را تو بدین روز نیندازی به
مرکب حسن تو و جمله بتان در تک و تاز — از همه لگ نبازی که همی تازی به
خانه پرداز تو شد مهر زرا دولت عشق — از چنین مهر دلا خانه بپردازی به
حلقه های سر زلف تو چو دیدی داود — کفش آن لحظه زمین کرده زره سازی به
غمزه ات رازن من ای آینه رو دار دفاش — همچو آینه مگر مش تو غمازی به
قند مصری بر شهد لب تو آن خواهد — که بود خطش از شکر ابوازی به
گر شکست مات و شکست دل ازین در چه غم — علم فتح در اینداشت نیفرازی به

پارسی منطق شیرین و فارابی شو
تا نگوئی ز سخن ها سخن تازی به

تلخ بود ز شکرین دهنی — هر چه زان لعل خنده رود سخنی
کمتر از پیرهن بجولانست — در صف عشق مرد شیرزنی
چون تو دیگر در این چمن نچمد — سرو سیمین بر قی و سیم تنی
با من آن میکند نسیم خوش — که به یعقوب بوی پیرهنی

من گمان دارم ز دستی هیچ تو ای
یار را الفات با چه نمی

داستان وفات دورهٔ عشق
هیچ موری فتاده در لگنی

دست تا در خم از لف کرهگیر برد
دل صد عاقل و دیوانه بزنجیر برد

هر شب از لحف دلیای تو هاتف بنالم
کز چه راه دل تو حسرت تأثیر برد

مازکن ار جهانی که تو خوبان جهان را
کوی طنازی از آن حسن جهانگیر برد

کردی ای سیل غم عشق چنان خانه خرابم
که پیکباره ز من منت تعمیر برد

تو بدین لطف خوش ای کودک دلبر که ترا
عجبی نیست اگر عقل من پیر برد

نازم ای باد سحر خوی ز نگارت سر زلف
که بیکغمزه ز من منت صد شیر برد

ما به آب زر ت این سعره فاخر شستیم
زر د کنجور شه این مس بکسیر برد

زاهد بعبث هرگز زلفای مپسندای
کز زنجیر محقق طلبد کس ز ناقی

همه روز صوت بلبل ز چمن چنان نماید
که اسیر عشق نالد ز غم شب جدائی

بر پرش جمالت همه پارسا و ترسا
تو صنم ز خلق بردی ره و رسم پارسائی

همه روز روی شاهان بدرش نجر سایند
گدا ز کسی نه عمری ز درت نبی گدائی

عجب که دل ربودی تو زدلبران عالم
که تو آفت جانی بفسون و لربائی

نظری لطف کردن بدل شکسته من
چو بتشنه آب روشن بمثل میسر مائی

ز غلطهای دراصحاب زمانه وارد
مگر از کرم خدائی نظرش بکیمیائی

من اگر سخن سرایم همه از صفات عالم
که صفات تو خوشتر و تو فاضلتر سرائی

نظری بر آسمان کن بسپاه کوکبانی
که ندیده چشم هرگز چنین سپاه و شاهی

بدر رفتگان جانان تو بپا و شاه جنبش
که رسید چون کمندی که زرم چون سپاهی

همه شب کنان بحشرش داد خواهی و ما
بر دست و تیغ قاتل بکمال عذر خواهی

تو اگر دلیل خواهی ز رسم بعزت از کس
نه کسم دلیل باید تو اگر عزیز خواهی

ز هزار شه فزون تر بود آن گدا که اطلاش
که نظر بهیچ دارد بجلال پادشاهی

شده ام کباب ازین غم که نسوخت بر تو دل
چو زاه آتشینم همه سوخت مرغ و ماهی

تو درخت سایه گستر بفلک کشیده سر
بکمال مهر انور نه در این چنین گیاهی

بنمای معاصی همه جا هدی و خاتم
ز مواعظ و مناسک همه نامتی و سپاهی

چو بلهو و لعب عمرت چو وفا نکرد شاید
نفسی بخویش پی و بکردی از ملاهی

ز خمار خسرو مردم بادهٔ میگسان تو ابی
بتو کس نیاز آنرا که دهد بتشنه آبی

شب تار و بحر آمنه من و روزگار و صد غم
همه اندرین تمنا که برآید آفتابی

نظری بخویش کردم کمت مگر بخواب بینم
چه کند شبی تو باشی که گذر کند بخوابی

من و با محبت تو دهم چو تشنه کو
بخیال آب روشن بفتاده در سرابی

نهم و فتاده مضطر لب خشک و دیده تر
مگر اندرین بیابان کرمی کند سحابی

جگرم بسوخت زین غم که دلش نسوخت بر من
که بر آتشش نشستم چو بر آتشی کبابی

شرر غم زمانه کی نشاند در او
بنگر چه خوش نشسته بدو قطرهٔ شرابی

شکر است از دهانت سخن اد چه تلخ گوئی
که راست بر دهانت زلت اگر جوابی

زهراب ناصرالدین خزیدهٔ دودمان
چو نجوم زآفتاب و چو صبور از عقابی

مارا رکینه این همه آزار میکنی
با ما برای کرمی بازار میکنی

با دشمنان عنایت و با دوستان ستم
بسیار میکنی و چه بسیار میکنی

گردند مهره وار چو ذرات نابدید
چون پرتوی ز چهره بدیدار میکنی

تیر قضای کاری کاری نشاید
با تیر غمزه کز تو بدو کار میکنی

دیوانه وار جامهٔ طاقت درم چو تو
خود را گهان بپرده بپوار میکنی

وقتی اگر بنقش تو خواهد کشد قلم
نقاش را چه صورت دیوار میکنی

ما بار غم ز عشق تو داریم بس گران
دیگر فراق را چه سزاوار میکنی

اصرار ما به بندگیت بیشتر شود
چندانکه تو ز خواجه گی انکار میکنی

طبعت وفا چو نیست مکن بر دلم ستم
کاین بیدلان جهان ز ستم کم شمار میکنی

دوشم بدوچشم سیه رام نهادی
وانگه دو غزالش بلگام نهادی

بر دیدن من کام چو بر بام نهادی
بر دیده خورشید فلک گام نهادی

طشت مه و خورشید ز بام فلک افتاد
تا بارخ مه گام تو بر بام نهادی

هر دانه دلی کو ز تو سامچه را بود
یکسر همه اندر رهت اسلام نهادی

یک صید نیارد چه دانند تو صیاد
زانزلف که در زیر کله دام نهادی

بر جام نهادی اگر آن لعل شکربار
بر لعل روان مست دو جام نهادی

ناکام تو ناکامی عشاق شد از نخست
هر کام نهادی همه بر کام نهادی

هر روز جفائی ز نسان بر دل عشاق
رحمت تو در گردش ایام نهادی

دیگر اثری در غمت از هستی من نیست
جز جان ضعیفی که بتن وام نهادی

افروختی آن آتش رخسار ز عشقت
اندر دل ما صد طمع خام نهادی

بروی چو برقی بزد طاقت و آرام — بارش بدل از یاد خود آرام نخهادی

مست بگذشت و من از راه نگاه عجمی
ما ربما از من چه دگر رفته گناه عجمی

عجمی مست گران طرف غزال صیاد — صد چه من صید بگیرد به نگاه عجمی
زلف مشکین و خط سبز تو هستند گواه — که مرا داده خدا بخت سیاه عجمی
مه من بر در خورشید کرد کوبه قصر — رخ میارای که پیدا شده ماه عجمی
در غم عشق تو کم هرد و جهان ذا بیاد — هر دم آید ز دل غمزده آه عجمی
برگ سبزی چو مسی سرخ و هدمنی و شوق — فکر دهقان چو من و کیاه عجمی
در پناه اجل از کین فلک باید رفت — دشمن بوالعجبی هین و پناه عجمی
بهر سیب ذقن و بوش لبی عاشقتم — دل صد پاره در انداخت بچاه عجمی

در ره کوی فنا دیده و فا نقش وجود
نقشهای عجمی دید براه عجمی

انداخته بر گردنم از زلف کمندی — انگونه که صیاد کشد صید به بندی
سهلست گر آلوده بخون من بی قدر — سر پنجه کند هیچ تو دشوار پسندی
صد سود و سلامت بر دانا دی و عقلی — آنرا که رسد در ره عشق تو گزندی

تا چند بس پرده پریوار بری دل — آخر بغلط پرده براندازِ تو چندی

زیباست فشاندن بر بالای تو جان لیک — کو طالع میمونی و کو بخت بلندی

انخال برخ مانچو مشک هندوی خفتست — مانیوخته بر آتش رخسار سپندی

بنشین و برافروز رخ و ورلب شیرین — تا کف شکر خیز بده پسته و قندی

از عشق تو زاهد دهدم پند و محالست — افتاده بند تو دهد گوش بپندی

تن خسته و پابسته چو صیدیم بپندش — لیکن نه زصیاد نشان نه زکمندی

بر بود وفا کوی سعادت زهمه خلق — تا در کف شاه بر انگبخت سمندی

شه ناصر دین آنکه بر رایت جاهش
نه اطلس افلاک نیرزد بپرندی

ای پسته کامش اندر خرمن من میزنی — از چه ای بر چشم دیگر باره دامن میزنی

چشم عبارت به شهار اه میخارانِ تند — خود ره پرهیزگاران بر زدن میزنی

بهیچ جادو گر زره دلم با صد فریب — آنچنان کر غمزه جادو تو بر من میزنی

شور عشقت برد سور خمهای کاریم — من مذنم تیر بار بر سینه سوزن میزنی

نفکند سیل سرشکم سنگ خشم از دامنت — بگذر و تیغ نو چون بر کوه آهن میزنی

بنجرامی سوی بستان و زچشمان بالاوچم — طعنه ها بر سرو و بر نسرین و سوسن میزنی

سر نکمدارم اگر فتراک بر گردن نهی
من سپر سازم اگر شمشیر بر تن میزنی

دوستان را تا بدین حد کس نیازارد بخویش
خود مگر خصمانه تیغ کین بدشمن میزنی

شعله از آتش زبانه میکشد کوه را
تا چو هیزم نوائی کش بخرمن میزنی

زانش عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد
وقف شد گر خیمه در وادی ایمن میزنی

روزی اگر بباغ بستان گذر کنی
بر گل حدیث مرغ سحر مختصر کنی

گر بگذری بوادی ایمن بدین جمال
روشن شراره شجر از هر حجر کنی

من شیر هر آنچه نهم دل بهر تو
در قتل من تو تیغ مسلم تبر تر کنی

ای آتشین بدل آهنین او
چندان عجب نیست گر آخر اثر کنی

باور ندارمت که اجازت دهد پدر
این فتنه ها بشهر تو زیبا سر کنی

خاکم چو آب خضر دهد عمر جاودان
گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

پروانه را بگوی که با این فروغ شمع
هرگز گمان مبر که تو شب را سحر کنی

در چشم روزگار زنم تخت بخت را
شاها نه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

کام دلم چو میدهی از لبان لعل
دیگر ز غصه ام چه خون در جگر کنی

هم قطب کاروانی و هم با کاروان
همراه کاروان تو بهر جا سفر کنی

جائی وفا نماند اشکست که مجرمست | از غم بکوه و دشت تو خاکی بسر کنی

گرچه بدام تو ام لیک بدامن تو کی
خود گواهی دهدم دیده ز بس افشانی

از دم تیغ تو کین زهد ز انکه بر است | ترکی و مستی و خنجر کشی و بیباکی
مهرم از دل نکنی هرچه کنی گرد و زکین | در وفا بستی و در دل شکنی چالاکی
گرچه آلوده بی کشته و لیکن نتوان | دم زد از خسته دروبش بخز از پاکی
هر غم عشق که دارد اثر باده بمن | من و کز هند بدم که کند تریاکی
کوه را سیل ز شکم کند از جا چه بود | گر کند مژه ده انجا بمثل خاشاکی
من ز مار سر زلفش زنم گر تو رقیب | هر چه خواهی بمن از جور کنی ضحاکی
سلوت پادشه عشق نظر کن که مرا | شحنه عقل سمر کشته بی ادراکی

مید هد شعر و فا شاه بمی رکجاست
که از این هر دو رهم باز ز اندهانی

دل کنی غارت از آن لشکر و شاه عجمی | چشم شاه عجمی مژه سپاه عجمی
پیش چشمت صف مژگان عجب را نگه کشد | صف سپاه عجمی در بر شاه عجمی
عجب از خوی تو دارم که بر آن روی عجب | شد نگاه عجمی از چه گناه عجمی

داد مرا غم بباد و نیامد سوی من — داد خواه عجمی من و نه شاه عجمی

ناصح از میکده تا صومعه‌ام برد و فکند — از پناه عجمی دره تا چاه عجمی

کرد یکباره زمن غارت عقل و دل و دین — از نگاه عجمی چشم سیاه عجمی

گو مسوزان دل درویش که بس سوخته‌ها — بارگاه عجمی از نه آه عجمی

در ره میکده عارف بسموات رسید — خانقاه عجمی دید نه راه عجمی

سر بپای وفا از کاکل فغور و چین
از کلاه عجمی عزت و جاه عجمی

بسته دارم بپای دل بندی — از گمندهای زلف دلبندی

من نه بندارم از بلای غمش — در همه روزگار خرسندی

جادوئیهای چشم فتانش — نگذارد بگوش کس پندی

بند بندم جدا کند جلاد — گر مرا جز به تنت پیوندی

کی شکیبا ست طوطی از شکر — یا مگس کی صبور از قندی

دیگر این بوستان نمی آرد — نونهالی چو تو برومندی

پر کنعان اگر ترا بیند — نکند هیچ یاد فرزندی

تو نم از لاغری پدید آمد — غم بدل هیچ کوه الوندی

تو چه دانی که روزگار فراق — گذرد چون برارزومندی
تلخی عیش عاشقان شیرین — گردد از تو بیک شکرخندی
نه گمان کین نگار حور سرشت — دارد اندر بهشت مانندی
مبتلی آن به وفا که آموزد — زین غزل از تو نالیک چندی
خسروان شش شاه ناصردین — بند گانند و او خداوندی

جز به تیغ گهرفشان نهد ملوک
جز بناخن نه رانت توکندی

نکند هیچ ز شمشیر اجل پروائی — هدف تیر ملامت چو من رسوائی
در دو میکده نازم بفلک زانکه مراست — بر زمین پائی و بر بال ملایک پائی
آخر از میکده بر مخمصران مخمور — کس نیامد که بیکجرعه کند احیائی
غالب آنستکه از چون تو ئی نخل مراد — کمتر از بهره چه من دشت تمنا ئی
من از آن گرمی بازار تو بودم نومید — که نصیب من بیمایه شود کالائی
من همه جور تو بر خویشتم امروز قلم — تا نیفتی بمکافات عمل فردائی
میکشم جور فلک عمرم و خندان همه عمر — به امید نظری بر رخ همسیمائی
در دکان شکر ریز نیش ز نبور — میچشیم طعم عسل بر طمع حلوائی

شهر ویران شده را نسیل سرشکم خوب — کر شود دشت از این اشک روان دجله نمای
کشتم از گردش این گنبد مینا محزون — کو بیارند وفا ساغری و مینائی
قصهٔ جم بهل و رزم سیاوش که شنید — در هر چون ناصر دین شاه جهان آرائی

نه از لب تو حدیثی نه از دهان تو کامی
نه در فراق تو صبری نه روی تو کامی

بگو به یک هجته پی دیار نگارم — که جان براه تو داریم و انتظار پیامی
نه سوی ماست ز جانان بشارتی و نویدی — نه سوی اوست ز یاران حکایتی و سلامی
مسیح وار نخواهم شدن مقیم سموات — اگر ز دیر مغانم فتد بدست مقامی
بوستان چو چمی می نهی ز قامت موزون — هزار غم بدل سرو بوستان ز خرامی
گل نشاط دمادم بده که عمر ندارد — چو عهد یار شباتی چو گل بباغ دوامی
نه خیز کمند تو بندی مرا بگردن جانست — نه خیز زلف تو دامی بای دل فتاده بدامی
جلال عشق نبازم که پیش پنبه دکانی — سبکتکین نهد سر بر آستان چو غلامی
سیاه طره رخشنده طلعت تو چه داند — که چون بخلق روز اند دفتر صبحی و شامی

بیا و ساقی کوثر وفا بسنگ رجام
که تا ز لطف فروزد رخش خنده جامی

تو به این وضع له داغ رفتاردی — می نهی داغ حسرت بدل کبک دری

بسکه دیدار تو منظور دل مجبور است — که عیان پیش نظر کاه نهان از نظری

با همه شهد لب و نطق شکرین کم زاست — از چه با ما بنمخ تلخ انیمه دل میشکری

به نفرد دس خرامد چه توحوری سرکز — نزارم آمده ارام دلی چون نوبری

در بیابان غمت نیمه بلا را مکند — کوه آهن بمثل با همه سختی سپری

نیست نرنار که بس کشته بیرحمت نیست — کندد خون زرکابت چو رشیان کندری

خانه عمر تو در بکند سیل فنا است — همچو خاشاک سبک بیر دش ناکهری

روزی ار بی می و مطرب بسر آری از عمر — خود چنین روز همان به که بسر نبری

بافسار از مقامات فلک شو از عشق — باز بون تر ز حشر شو ز هوای بشری

مختصر کن غم دنیا که بسی حیف بود — جز بشادی گذرد عمر بدین مختصری

غزلت از مطرب و می جوی و فارغم و جهد — دلتی نیست برا از غم بیهوده خوری

ای از فروغ روی تو خورشید آیتی — عشاق را بسر ز تو سایه حمایتی

در هر ورق صحیفه این لوح زنگار — نبود بغیر وصف کمالات حکایتی

صد بار بگذرد اگرت تیر کین ز دل — یکبار نگذرد ز پر نامم شکایتی

وقت عنایتت که در ماندهٔ ایم ما
باشد اگر بخسته دلان عنایتی

رضوان غلام و حور پذیرای خدمتت
رحمت ز تو بهشت ز کوثر کفایتی

عمازی رقیب گر افزود غم مباش
کی کم شود حمایت تو از سعایتی

از این دل خراب چه خواهی دگر شاه
رحمی آور چو گرد مخسته دلایتی

گر دوستی گناه بود قتل من رواست
یا لله کرم بود بجز این جنایتی

آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب
آری معاشرت بکند هم سرایتی

آخر نگر دسافی میخوارگان عشق
بر تشنه کان بادهٔ وصلش سقایتی

افکندیم ببند و نپرسیدیم دگر
بر صید بسته هیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ و فا نامده ام فرو
با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل بدستانی
آخر بباد دادی خاکم بسر کرانی

گر عمر جاودانی بی تست کو نباشد
یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی

از نور عشق ماراست بی زحمت تعلم
لب تشنه گان دل معدن معانی

نعلین هستی خویش از دل قدم بیفکن
تا نشنوی ز کویش آواز لن ترانی

در عالم شهادت عشاق را مقامی است
کانجا نمیرسد کس الا بجان فشانی

دریاب اگر توانی از پا فتادگان را
تا کی رود تکی رست در روزگار نانی

شد زعفرانیم روی تن شد ز غصه چونی
زان طرّه معنبر نامی چرا نخوانی

گر سوی آب حیوان بی تو برند مارا
آن سو رود که خواهد پیوست زندگانی

گاهی زنی به تیرم از خوی تند سرکش
گاهی کنی اسیرم از روی مهربانی

این سرو باغ مستان چون بگذرد به بستان
می نگذرد دگر کس بر سرو بوستانی

باد بهار زلفش بر رخ چو می پرشید
بر بوستان غرم باد وزد خزانی

از آب دیده من دیباست کوه و صحرا
خاکم بباد غم رفت زین آتش نهانی

باید گریست بر دل آنجا که از ره کین
مژگان کجند غمزه ابروکمند کانی

پیرانه سر وفا چند اقبال بی جوانان
رمیده نبود از سر یار دگر جوانی

نه دیگر طاقتی دل را نه زین بیشم شکیبائی
که بتوانم کشم هم بار عشق و بار رسوائی

من از آئین این ترسا پسر ترسم که اسلامم
رود بر باد و گیرم عاقبت آئین ترسائی

اگر خوبان زدانایان بخوبی دل برند از کف
تو مه سیماری از زیبائی و دانائی

چنین گر ترک چشمت غارت آرد بر دل و دینم
نیاید هیچ دیگر بر کس از ترکان یغمائی

وز در بر سرو کشمیری سهومی زآتش غیرت
بپیش سرو بالایت کند گر سرو والائی

بده زان بی‌نمیا افتابی کز فروغش خور — فرو پوشد رخ از خجلت در این گردون مینا‌ئی
بده جامی کز آن مستی بذنم پای را بر سر — ولی باشد بحکمت کوش و هوشم تا چه فرمائی
چه جویم مستی و صهبا چه جویم ساغر و مینا — توئی مستی توئی صهبا توئی ساغر توئی مینائی
بپیش ماه رویت چشمه خورشید در چشم — نماید ذره با آن همه انوار و والائی
زنم خرگه برابر مهر جان را آرزو بخشت — بستان مرا از ماه رخسارت بیارائی

چنان دانم وفا کاخر بسائی گوهر مقصود
چنین در بای خون گر چشمه چشمت بیالائی

خبر خون دل کز سازم از هر دو دیده جاری — کو هر سحری کز نبهم بر رخ همچو کاری
زان نیز بخت دارم مشت پسی که بگذاشت — تا روز حشر بر دل رخ همچو یاد کاری
تو آفتاب اقبال ما تیره بخت و مسکین — آن کنج کیمیا را بهر که میگذاری
تا در پناه دامت خود را بیفکنیم چند — از هر طرف بلائی بر جان او کاری
جانا ز حالت می چشمت چنین خمارست — یا خود سرشته اندش بر حالت خماری
صیدیکه بر صنادکارش نکرد بر دل — باید که خود بمیرد از درد شرمساری
باید جمال گل را از چشم بلبلان دید — تا دانی از چه دردست این آه و بیقراری
قدرت ز لطف کردو لرزان ز باد چونا نک — شاخ سمن بلرزد از باد نوبهاری

با انکه تطاول دل ما زم امید وصلت — مگر زنده‌ام عجب نیست با این امیدواری
ایدل بپای دوعشق برتیره بختی خویش — کین دوره دارد آخر دوران بختیاری

آب حیاتم از ره سیر دوچار آرزو
گر در کمش گرفتم مشو رخا کساری

هر تیغ فتنه کز مژه بامن تیز میکنی — از غمزه‌های چشم بلاخیز میکنی
جان میدهی اگرچه بیداد میکنی — دل میبری اگرچه پرهیز میکنی
مستی خوشست خاصه ز دست تو نی دلنگ — ترسم ازاین قدح که تو لبریز میکنی
گاهی برای مصلحتی میکنی عتاب — لیکن عتاب مرحمت آمیز میکنی
چندانکه با صلح گرایم و دوستی — تو از پی محاربه تحریز میکنی
ای مرغ دل عجب ترازین سوز و درد و تاب — کز ناله‌های مرغ شب آویز میکنی
مژگان زنی بغمزه بهم یا چنرگست — خنجر برای کشتن ما تیز میکنی
گردم زند ز سحر بجاه ذقن اسیر — هاروت را ز نطق دلاویز میکنی

دشب دگر بخشک و ترآتش زدی وفا
از بسکه ناله شرر انگیز میکنی

بخدا رمه فروغت خطی بغلام داری — که از آن خط غلامی زمه تمام داری

نه همین زخط شکین همه سوختی دل و دین
که ز خالم اندر آتش تو چه عود خام داری

بد بعد ازاین مرنجان کمند دست بازو
که تو صید این بیابان همه را بدام داری

مگر از قفس نداری دل کاره تماشا
که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری

تو صبا که چه کوئی ز کجا رسی بر ما
که چنین ز خویش خرم دل خاص و عام داری

مگر از شکنج زلفی گذرت فتاده باشد
که معطر از نشیمت همه را مشام داری

نبود گر آتشی را نفسی دوام در آب
زچه در دل من ایغم تو چنین دوام داری

شنوم بکوبت ایدل گذری و مقام گه گه
سزد ار ببرم سجودت که چنین مقام داری

چه خلاف دوستداری ز منت رسیده باشد
که چه دشمنی بدشمن پس اینقام داری

نظری بحال جم کن گذری بخاک پرویز
تو که خون عاشقان را ز خجا بجام داری

بخرام شاد خسرم تو وفا درین گلستان
که از این نواچه بلبل همه صبح و شام داری

تعالی الله عجب ساقی عجب وقتی شرابستی
شبم چون روز رخشان آن مه و زین آفتابستی

زدم وقتی بدل نقش شراب از آب حیوانرا
بدیدم آب حیوان پیش می نقشی برابستی

مرا کام دل از یاد لبت شیرین بود دایم
اگر شیرین بود پیغام اگر تلخش جوابستی

دلم از تاب غم ریان چه اندر تابه ماهی
جگر در آتش هجرت چه در آتش کبابستی

ز حال دل چه پرسی اشک پی در پی روان دارد
که هر جا این چنین سیلی کند دارد خرابستی

خبر دارا ز خجالت بودم تا می ندانستم
بخون بیگناهان تا بدین حد تشنه ابستی

همه پیر و جوان جانها بهرت در کف تسلیم
تو ای جان گرامی خصم جان شیخ و شابستی

ز تاب سنبلش پژمرده اندر بوستان سنبل
ز خواب آلوده چشمش دیده نرگس بخوابستی

ملک خوبا پری زادا تو با این چهر مهر افروز
عجب نی ربنی آدم اگر مالک رقابستی

نه ما را جز ز لطف تو رسد یک لحظه آسایش
نه ما را جز پناه تو امان از هر عذابستی

وفا کرتر دانیان در هوای دل بدو ور کو
که کنجشک ضعیف صید چنگال عقابستی

نه سری باغ و بستان نه باب از عزوانی
نه دلی بال و منصب نه امید زندگانی

همه دم نو بدو جان بخش رسد از سر و ش در گوش
که جیب خوانده جا نز ابسرای جاودانی

ببرید بوی جانان بود اینچنین تن ارزان
سر دار همه تن و جان در همش بمژدگانی

ز حوادث زمانه همه عمر رفته ناکام
مگر م پس بر آید نفسی بکامرانی

همه روزه میکشودم در مهی از غمی برویم
پس ازین مگر گشایند در عیش و شادمانی

بطواهر عوالم نظری بر ف اکنون
سنده وقت بازگشتن بعوالم معانی

چه طپانچه ها که خوردم ز اعادی و احبا
چه شکنجه ها که بردم ز اقاصی و ادانی

من این جفا و خسران ز قضای آسمان شد
نبود گزیر کس را ز قضای آسمانی

به از این چه میتوان شد سوی یار مهربان شد
چه بعاشقان ضمان شد پس از این بمهربانی

به سوی دوست تا خیز مکن ابوفاکه آفاق
ره عاشقان پسندند بفنون کاردانی

چه مرغ بر سر آنش به تابه چون ماهی
منم در آتش عشق تو ماه خرگاهی

ز پای مالی و در خون کشیدنم ازکین
دراز دستی ایجان نکرده کوتاهی

تو خوبروی و بدین خوی خوب و خوش کرداری
ندانم از چه چنین با منی بدخواهی

من ز دشمنش چرخ سفله پاک نبود
ولی چه چاره که دارد ز دوست همراهی

کشود دیده دل شد هدف چه تیر تورا
چنانکه بافت نپرسد و کوان آگاهی

مرا چه بخت فرو بست دیده حضرت دوست
کشود چشم دل و دادش از خود آگاهی

فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر
چه با تصور درویش شوکت شاهی

چه کوه بر سر کاهست بار غم بر دل
تن ضعیف کواه است عارض کاهی

کهی بیاد رخت که بفتنه ایام
کهی فراز همم که فرو تر از ماهی

وفا رمیل هوا و زفنون شعر زیست
مؤیدست بالهام خاص الهی

هوالله تعالی

غزلیاتی است که در انجمن طهران از روی غزلیات
خواجه طرح شده و در مدح ائمه سلام الله علیهم
و بعضی شهدای کربلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

انکه هر نقطه امیدم بفزاید برسیم — کرم بار خدائیست کند بخشش و کریم
ملک العرش خدای احد و فرد و صمد — قادر و لم یزل و عالم و رحمن و رحیم
انکه برذات بود قائم و غایب از وهم — انکه بر خلق بود قاهر و در ملک قدیم
عین ذاتش بود اوصاف و بدان ذات قسم — که مبرا بود ش ذات و صفت از تقسیم
از کمال صفتش محو همه فهم زکی — وز جلال و نعمتش مات همه عقل سلیم
وصف فیضش متعالی ز قیاس و تحدید — ذات پاکش متسایی ز شریک و ز ندیم
بست احرام سراپرده وصفش عقلم — حیرت جهل زده خیمه باطراف وجریم
مدرک ذات وی و منکر فیضش هرگز — نه از آن فلک آید نه از این هفت اقلیم
در کف قدرتش این کشتی گوناگون و مکان — گاه طوفان چو حبابی در کف دریای عظیم
ور دل بحر ز یک قطره باران پر درد — بی پدر در حرم بام صدف در یتیم

از دل

از دل خاک برآرد گل صد رنگ بباغ
ور نسیم گل دل بلبل گذارد غمه دونیم

یاد شش آسایش جانهای همه مشتاقان
نامش آرامش رنج همه تنهای سقیم

بردرش هر شب و هر روز سجود و نهان
پادشاهان و گدایان بسجود و تعظیم

طرح این نه فلک حادثه زای بی مهر
می نینداخت مگر بهر یکی لطف عمیم

انچنان لطف و کرم کرد بنی آدم را
که هم افتاد طمع در دل شیطان رجیم

حلمش انگونه عظیمست بیاد اش کنه
که بزد دهری نادان دم از انکار حلیم

همین گسترده یکی سفره به پهنای جهان
گرد بر گرد وی انخلق جهان گشته مقیم

روزی مور و سلیمان کف قسام قدر
قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم

عدمی را پی اظهار کرم داد وجود
ورنه آن سود چه بودش ز وجود تو عدیم

پس بارسال رسل از پی ارشاد عوام
لطفها کرد که ناید بکلام و ترقیم

ذره ذره همه مهر و مه و ارض و سما
بهر حاجات تو گوشند بتعلیم علیم

مشتر انکه محتاج در آید حاجت
سببی ساخته گوئی شده بهرش تقدیم

زیر بار کرمش عابد و عاصی سیراب
ورنه کی قطره آبی برسیدی بآثیم

تا مکافات دهد ظالم بدآئین را
عدلش آراست بخسرد کاتی به حجیم

تا بپردازد از آسیب کنه مجرم را
خود برانگیخت شفیعی ز عنایات عمیم

بندهٔ خاص حق و نفس پیمبر حیدر
گر خدایش شده شاهی دو عالم تسلیم

گر تولای وی و آل کرامش ببرد
محمد ما نزاید بجوار خود و جنات النعیم

انکه انیکو به بیاراست دو عالم شیاء
گر بدرویش دهد خرقه شاهان دهیم

فکر آثار جلالش سر هشیاران را
بس تحیر که دهد لخند به افکار سلیم

پردهٔ خواست از اسرار بگیرد بر کیرد
پرده های خرد خویش بدرید حکیم

ایکه از جلوهٔ انوار و فروغ عشقت
کشته مسلوب مسیح و شده مدهوش کلیم

گرچه ما بندهٔ عاصی جهولیم و ظلوم
تو خداوند خطاپوش غفوری و رحیم

همگی گر چو دو فادر خور قهریم و غضب
همه داریم ز تو چشم عطا و تکریم

گر گدازی مجهنم ز تو عدلست و جزا
ور نوازی بجنان یکرمت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم انبیا صلوات الله علیه

بیا که هیچ نباشد ز هیچ جنسی
بدلبری چو تو ئی و بعاشقی چه منی

ز اشتیاق قدت سروت اندرین صحرا
سحاب دیده ام آراست سبزه و چمنی

شدید غم هجران ز پیر کنعان پرس
که یافت ذوق وصال از وصول پیرهنی

گر تو در سخن آئی و کرنه معدوست
وجود انکه تصور کند ز تو دهنی

سخن ز خلق صفاتت اگر رود شاید — که در شرافت ذاتت بمیرد سخنی
شراب تازه بجامهای کهنه کاری نیست — کجاست تازه نگاری و بادهٔ کهنی
من نگر که به بینی بقعهٔ دهرم — چنانچه مور ضعیفی فتاده در لگنی
برای عاشق مسکین خانمان برباد — ز خاک راه تو بهتر کجا بود وطنی
کجا در آینه افتد لطایف حسنت — که بنگری تو در آئینه مثل خویشتنی
بهرچه امر کنی بنده ایم بر فرمان — چو پیش حکم قضا عارفی و ممتحنی
محمد عربی محرم حریم وصال — امین سر خدا و یگانهٔ مؤتمنی
فروغ اول فیض ازل که گر نفکند — ز چهره پرده نبودی زمینی و زمنی
به نزد طبع جواهرش چه سنگ و چه گوهر — پیش علم محیطش چه سنه و چه علنی
نجاتی رسل خاتمش در انکشت است — بخشتی که نگردد بگردش اهرمنی
ز بزم قرب بعشاق تا رساند فیض — ز نور ذات شریفش کشیده شد رسنی
بر اضطرار خلایق شفاعتش گردید — بهر دو کون ز تیر بلا یکی مجنی
فرود واجب و برتر ز ممکن و امکان — بدین جلال ندارد ثنایش ار چه منی
شها و فارث نایت بعجز کرد اقرار — چنانکه پیش زنی در مصاف شیر زنی
دلیک سوی تو با صد هزار چشم امید — ستاده با سر و شور و پر گناه تنی

در مدح مولای متقیان امیرالمومنین علیه السلام

ای دل همیشه پیرو چشم آله باش — وانگاه پادشاه ملایک سپاه باش
در آسمان طاعت و در امتثال امر — یکذره خلاف چو خورشید و ماه باش
هر شب بسان مرغ شب آویز در خروش — بلبل صفت بزمزمه هر صبحگاه باش
یکدم براستی قد طاعت خمیده دار — وانراد سیچو سرو در کرسال و ماه باش
یکشب بزم قرب بیارا زغمش سرشک — وانگه چو شمع زینت هر بارگاه باش
کاهی ز حسرت کنه و که ز سوز عشق — شرمنده باش و تلخرم اشک آه باش
اندر جهاد نفس ز مردان راه عشق — همت بخواه و معتکف خانقاه باش
وا اندر فتدوم محرم اسرار حضرتش — بی پرده جان و سر بده و خاک راه باش
با هر دو دست صدق و یقین دامن علی — محکم بگیر و منقطع از اشتباه باش
طوق غلامی در حیدر فکن بحلق — ورزندگی در که او پادشاه باش
یکدم سری بدر کش از مسکنت بنه — وانگه دو کون مفتخر از عز و جاه باش
بخشند کوه جرم بیکذره مهر او — اینجاست قصه واقف کوهی بکاه باش
گر دشمنی بدشمن او میر محشری — خواهی گناه کار نباشی و خواه باش
از یک نگاه لطف دو عالم بخشدت — بگشا دو چشم منتظر یک نگاه باش

شاها بحرد و کون پناهنده توایم | رحمی بحال ما کن و ما را پناه باش
من عاجزم از ثنای تو ام لیک روز حشر | ای پشت حق تو ستر دلم را گواه باش

خفاش را چه جرات بخورشید آفتاب
تا حشر از این گمان وفا عذر خواه باش

در مدح حضرة صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

اوخ که برد باد اجل برگ و بار عمر | می برگ و بار کرده همه شاخسار عمر
از حادثات چرخ و ز آشفتگی دهر | آشفته گشته بخت همه کار و بار عمر
هر شب که صبح میکندم روزگار پیر | گوئی سیاه تر کندم روزگار عمر
شاهین تیز بال نزد بر شکار خویش | انسان که چرخ دور زند بر شکار عمر
آنگاه قیمت گل باغت شود بدست | کت رخت بر کشد بخزان نو بهار عمر
هرگز قرار عمر ندیدم مگر شبی | در زلف بیقرار تو دیدم قرار عمر
زین دشت هولناک بیندیش کت برد | از گرد باد حادثه ناگه غبار عمر
عمرم گذشت در هوس و دل نشد زدست | دیگر بدست کیش ندهم اختیار عمر
نی کار دل تمام و نه کار جهان بکام | بگذشته هیچ کار که بگذشت کار عمر
از کین آسمان و ز بیداد دهر دون | شب تا سحر ز ناله زارم ز حال زار عمر

پچاره وار بردر خاصان بزم حق — هر دم نفسم بنجاک سرا ضطرار عسر
دخت رسول فاطمه آن کز سموم دهر — هرگز ندید تازگی لاله زار عسر
از دور باش عصمت او خلق را سزد — رجعت دهند سوی عدم شهوار عسر
بر ذمه شفاعت او جرم عاصیان — بر سکه ولایت او اقتدار عسر
در سفره ضیافت او رزق کائنات — در سایه عنایت او اعتبار عسر

زان خاک در وفا طلبد خلعت نجات
زان پس کجا هوس کند او رود دیار عسر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

منم که خار جفای ترا چو گل بویم — چو شهد زهر غمت را بجان و دل جویم
بچین زلف تو دارم سری که گر چون مار — زنی بسنگ نه بینی تو چین ابرویم
چو سالکان طریقت بسوی کعبه دل — بجز طریق تو راه دگر نمی پویم
بجز لطایف حسنت نظر نمی بندد — جز از محاسن خلقت سخن نمی گویم
مرا بعشق نگاری بشد آزمایش بخت — ز پنجه های نگارین شکست بازویم
بچین زلف و خط سبز و خال مشکینت — غلام حلقه بگوش و اسیر هندویم
ببزم قدس ندیدی چو گل عزیزی من — که پیش چشم تو همچون گیاه خودرویم

ز تیغ جور تو در چرخ حادثه بار
بتن زنده تر از بستر است هر بیوم

فلک به آل نبی بهر آب کرد آن ظلم
که جوی دیده مودات همچو آبیوم

حسن امام دوم کو همه یگانه عرش
که بحر طبع ز نامش بزاد لولویم

بزرگوار امامی که نه رواقش گفت
به پیش طاعت چوگان تو نگی کویم

ثنای ذات تو شاها مگر خدا گوید
ولیک نام تو ورد عطر کرده مشکویم

تو سایه بر سرم بفکن ای درخت بلند
که آبدار ز گرمت آب رفته در جویم

بخاک درگهت امید بسته ام چو وفا
که ز آب رحمت تو نامه سیه شویم

در مدح خامس آل عبا سید الشهداء علیه السلام

ترکم اینکونه که یغمای دل و دین آمد
زان صف مژه و از طره پرچین آمد

با خم طره و آن مژه چون چنگل باز
بهر صید دل غمدیده چو شاهین آمد

باز کوئی ببشیدان غمش از ره ناز
گذری کرد که با پنجه خونین آمد

این چه روئیست که خورشید فلک با همه تاب
پیش رخشندگیش چون مه و پروین آمد

رنج بیمار تو کوئی همه شد مستی و شوق
تا طبیبش بعیادت سر بالین آمد

می دیرینه بده زانکه بفتوای حکیم
می دیرینه علاج غم دیرین آمد

مژده ایدل که همان طرهٔ غزال وحشی — آمد اما تو ندانی بچه تلکین آمد

کف زنان مست و طربناک بطرف گلزار — طعنه زن بر گل و بر لاله و نسرین آمد

کوهکن از غم معشوق زند تیشه بسر — جان فشانی بره دوست چه شیرین آمد

جان فشانی نبود لایق هر بوالهوسی — این کرامت صفت عترت یاسین آمد

نور افاق حسین بن علی آنکه از او — همچو خورشید فلک مشعله دین آمد

کائنات از زمی خلق وجودش بودی — ملک العرش کیش از پی تکوین آمد

زهمین خلق جهان خیل ملایک محزون — زانچه بر حضرتش از خیش شیاطین آمد

غرقه بحر عدم کاش شدی فلک وجود — بر زمین آن کهتر رشحش چو از زین آمد

خواست تا کون و مکان یکسره از هم پاشد — بار خلمش ز ره حلم پی تسکین آمد

دارد امید شفاعت ز تو ای شاه وفا
گرچه آن نامه سیه در خور نفرین آمد

در مدح سید سجاد امام زین العابدین علیه السلام

بوسه زان لب که دو صد لعل بعالم بود — خوشدلیرا خوش ترا زهی در مذاق افتاده بود

قیمت وصل جوانان دو اندر آن فرزانه گیر — کو زکین چرخ چندی در فراق افتاده بود

دل بعمر خویش یکشب از پریشانی نخفت — کو بدام زلف آن سیاه شاق افتاده بود

راستی هرگز ندیدم کاین منافق روزگار
با یکی از آشنایان اندر وفاق افتاده بود

طاق ابرویش که تیر غمزه دارد در کمان
در کماندار ی بسی دیدم که طاق افتاده بود

بخت شد بیدار و روزم خوش از آن روشن شبی
کانمه خورشید رویم هم وثاق افتاده بود

دل که از انجمد شکین بود مالامال خون
بی نوا اندر کمند اشتیاق افتاده بود

شد چو مهر منکسف طبعم زیاد آن شبی
کز جفای چرخ چون من در محاق افتاده بود

سید سجاد چارم پیشوا آن کز ازل
سجده خاک درش بر ناروا ق افتاده بود

پادشاه یثرب و بطحا علی بن الحسین
کو بدست فرد شام و عراق افتاده بود

گر کمیت چرخ اندک سرکشی کرد و شلیک
زیر حکم نافذش صد چون براق افتاده بود

آسمان میخواست کرد و خاک راهش ربیاب
کوکب بختش مگر در احتراق افتاده بود

آیه حق نور مطلق آسمان علم و حلم
کز ضیائش آفتاب اندر طباق افتاده بود

عطای چون تو شاهی کانجم بخش کائنات
کی مراد چون منی فا تکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوة و السلام

هزار بار بجز باغ چون هزار پریدم
بزیر سایه و بوی تو یک نوگل شگفته ندیدم

کمند طره مشکین که تیر غمزه جگر را
چنان درید که در خون خویشتن بطپیدم

بجای کحل جواهر غبار مقدم جانان
بدستیاری باد صبا بدیده کشیدم

ز سیل حادثه تا شد خراب خانهٔ طاقت
بغیر گوشهٔ میخانه جا نمی نگزیدم

بیار باده که گر خضر گرد چشمهٔ نوش است
من آب چشمهٔ نوش از لب پیاله چشیدم

چو شمع که با همه بدنامی و ملامت دشمن
به بینگنامی عشق تو جامه بدریدم

ز عشق آن گل رعنا عزیز مصر ملاحت
چه خارها می ملامت بجان و دل بخریدم

نه هیچ تازه گلی چون تو دیده ام بطراوت
نه هیچ بلبلی آشفته تر ز خویش شنیدم

مثال شهد لبت با شکر زدم گر مستی
چو هوش آمدم از انفعال لب بگزیدم

خمیده قامت من چون کمان ز دور فلک است
که در کشاکش غمزه ز بار غم نخمیدم

براه عشق بتان تا ز رهروان شریعت
طریقتی نگزیدم مقصدی نرسیدم

امام پنجم شاه دو کون نجل پیمبر
محمد بن علی کش ز جان و دل گرویدم

بر آفرینش از انسان بفضل عام صلاوات
که بی نصیب ز جودش یک آفریده ندیدم

سپهر رد رکابش نخاک درگه او گفت
که از طفیل تو گردانست گرد کار بدیدم

مدوز جامه تقوی و فا که من ز دلایش
لباس عذر گناهان برای خویش بریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

نه پیش چشم تو هاروت ساحری داند
نه سحر زلف ترا صد چو ساری داند

کدائی در میخانه را قرین غمت
هزار بار به از کیمیا گری داند

ابد ام خویش دل خلق را خم زلفت
چنان کشید که کوئی فسونگری داند

برای بردن دل حاتمی است جانان
نه هر که خال و خط آراست دلبری داند

غریق بحر غمت را ز موج فتنهٔ دهر
نجات نیست اگر هم شناوری داند

چو عندلیب گلستان دلی در آتش عشق
بوجد و ذوق بود کو سمندری داند

نه انچنان بفتادی دلم بچنبر عشق
که راه مخلص او چرخ چنبری داند

نه هر غلام مقامات بندگی دانست
نه هر خدیو مبالات سروری داند

نه هر که رفت بمنبر پی هدایت خلق
رسوم دین و براهین جعفری داند

ششم وصی پیمبر که همچو پنج پدر
طریق مذهب و آئین رهبری داند

اگرچه نیست نبی لیک با چنین آیات
رواست انکه بگویم پیمبری داند

شها بغیر تو در بحر آفرینش کیست
که بهر کشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر گنه بنده ایست زان تو کز
وفا و خود کرمت بنده پروری داند

در مدح امام هشتم موسی ابن جعفر علیه السلام

گر نبی نجدت ش بر کمند و جان بکف
سر بکمندت آورد سلطنتی ز هر طرف

از ره نجبار باز زهد بزیر خرقه رفت
در من اثر نمیکند جز بم و زیر چنگ و دف

نکهت باد فرودین کرده بشب باغرا
وز نفس صبا شده مجمره گیاه هر علف

غرقه بحر عشق تو غم نخورد هلاک را
عاقبت آید ش اگر هست چو تو کهر بکف

چون تو پسر نیاورد در همه بطن مادری
چون تو کهر نیاورد در همه بحر یک صدف

تیر نگاه در کمان جور رقیب از کمین
هر طرفی بقتل من خیل عدو کشیده صف

از خط مشکسا ترا جلوه حسن شد فزون
رونق دیگری گرفت حالت ما ز کلف

عاشق وصل یار اگر نکند ز دار مراد دل
عمر عزیز خویش را سپهر میکند تلف

کشتن من اگر ترا کام دهد بکش مکان
مثل تو کس نمیکند تیر مرا در هدف

کسب شرف کند وفا از در هفتمین امام
آنکه بنوشش جهد دهد فیض و لاتش شرف

موسی کاظم آنکه هست بر در قدرش آسمان
عاجزی او فتاده جای گرفته در کنف

بر در فیض آتش اهل نیاز هر دو کون
صف زده از چهار سو هر طرفی هزار صف

در مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسید مژده عید و نسیم فتح وزید
پی شکست غم اکنون بپا رجام نبید

نسیم ابر بهاری ز دل ببرد اندوه
هوای فصل ربیعی غبار غم ببرید

ز شاخ سرو بگلبن کشید رخت هزار
ز پای بید بشمشاد و مرغ بام پرید

کجاست ساقیم آن فتنهٔ بدخش و ختا
که رنگ و بوی لعل و لاله می بخشید

نهال قامت سروش طمع نکند بدل
کمان ابروی تیر افکنش امید برید

بطرف دامنم اشک روان هجرش دوش
بسان ژاله سحر که به سبزه می غلطید

چو ژاله اشک ببارم که هاله دور مهش
گرفت و کرد رخش خط هلال وار پدید

ز پا فتادم و این باغبان ستمت
بسیر باغ بدستم دمی نداد کلید

بیار باده که گاه رحیل غم آمد
بساز چنگ که ایام خوشدلی برسید

بده ز جام مرصع مئی که ابر بهار
نثار کرد بصحرا و باغ مروارید

ز دست دوست همه زهر و شهد مطلوب
ز بزم او همه شیرین و تلخ کش لذید

بر آستانهٔ جانان سر رضا قضا
گذارد انکه ز جامش شراب عشق چشید

امام ثامن و ضامن علی بن موسی
که چرخ غاشیهٔ موکبش بدوش کشید

شهی که فیض جنابش بکائنات اکر
نمیرسید نمیکشت کائنات پدید

بیک اشارهٔ او این سپهر شعبده باز
بدین نسق که تو بینی نبود و کرد پدید

امید خلق شها سوی تست در دو جهان
علی الخصوص فاکر تو مرحمتها دید

در مدح امام هفتم محمد تقی صلوات الله و سلامه علیه

زنم بشاهی عالم بهر طرف علمی — اگر به بندگیت بر رخم کشی رقمی
شبی ز جام شنیدم که جم همی میگفت — نه روزگار بماند نه جامی و نه جمی
بهار و مطرب و می پیش کرگسی نهند — مسلم است که از دل نمیرود غمی
ریا ز آتش خُم فرق تا قدم سوزد — اگر بجانب میخانه برنهد قدمی
وگر نیاز گدایان نمیخرد مختار — مگر زده که پیمغان شود کرمی
می شبانه ز زندانش خنده بر خورشید — ولیک با صنمی طرف باغ و صحبتی
همان نصیب که ساقی دهد بکیر و بنوش — که شرط عشق نباشد سخن ز بیش و کمی
دلیل وادی عشق و طبیب درد نهان — کجاست غیر تو موسی کفی مسیح دمی
تُهم امام که چرخ و انجمش برد — ستاده اند چو در نزد خسروی حشمی
محمد تقی آن فیض بخش کشت امید — که پیش از عطایش نمی بود چو نمی

چو اصل لوح و قلم خود تویی شها هستم
که بر جریده جرم و وفا کشی قلمی

در منقبت امام دهم علی النقی علیه السلام

روزی نشد که خون بدلم بیش تر نکرد — پیکان غمزه تیز ترا نیشتر نکرد

غم آنچنان نتاخت که سیلم ز چشم تر
دریای آب بگسیره کوه و کمر نکرد

کی بود آندمی که جفایش فزون نشد
تا آزمان که تیغ ستم تیز تر نکرد

سر بر نداشت مردم چشمم ز روی خاک
تا خاک رهگذار تو کحل بصر نکرد

آهن گداخت از اثر آه آتشین
سختی نکرد که در دل سنگش اثر نکرد

از جور آسمان نشناسم ز مهربان
آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد

باید بهجر سوختنش هر که او چو شمع
در انتظار وصل تو شب را سحر نکرد

عقلم چنان ربود که عیاری این چنین
رخت کسی نبرد که همسایه خبر نکرد

آتش زند بخرمن جان تن دهد بباد
هر کو از آستان تو خاکی بسر نکرد

سبط نبی امام دهم آنکه خلق را
جز امر و نهی هیچ پیمبر رهبر نکرد

غوث دو کون نسل محمد علی که عرش
از کائنات جز بمحبانش نظر نکرد

کردش نمی چرخ وفا را شها کجاست
جز دوستی تو رخ حوادث سپر نکرد

در مدح امام یازدهم حضرت حسن عسکری علیه السلام

چنان ز تیر تو غلطیده ام بخون و خاک
که هیچ می نشناسم حیات خود ز هلاک

کجاست ابر کرم تا بدین سیه جانم
نظر کند بلب خشک و دیده نمناک

تو پاک طینت و پاکیزه خو بدین جوئی
کجا رواست که دل سوی ما نداری پاک

هر آن دلی که ز تیغ غمت ندارد رخنه
ز تیر حادثهٔ روزگار گردد چاک

غریق بحر ز طوفان نباشد اندیشه
قتیل عشق ز شمشیر می ندارد باک

به آن کمند که هر دم دلی کند نخجیر
که نیست در سرم الا هوای آن فتراک

ز حلقه حلقهٔ گیسو بطرف دوش ترا
همان ستم بخلایق رسید کز ضحاک

بخاک در که جانان سرارادت خویش
نهاده ایم بدان عهد تا شود سر خاک

چنین که شوق میم در سر است تا لحد
عجیب نیست گر از تربتم رود بدماک

تن ضعیف مرا آب دیده از جا کند
مسلم است که سیلاب برکند خاشاک

اگر حبیب تو باشی چه غم ز جور رقیب
اگر شفیع تو باشی ز جرم نبود باک

کجاست ملجأ خونین دلان نامه سیه
جز آستان جگر گوشهٔ رسول لولاک

امام یازدهم خسرو بکنه طارم
به پیش طارم کاخش نهند سر بخاک

حسن وصی علی نقی که از غیوشش
شقی دوا سبه بجنبد رود ز تیر مغاک

ز دستبرد فلک شد شها وفا از دست
نقد تو زهر غمش بود تریاک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

بیاور زلف سیاه تو بس شبان دراز
بقصه قصیر نمودیم و سر نیامد راز

هزار بار پر مرغ دل کشودم من
بغیر سوی تو جائی نمیکند پرواز

براه عشق بباید گذشتن از سر جان
کسی رسد بحقیقت که بگذرد ز مجاز

کشای ترنج محمود و حسرتش بنگر
که دیده باز ز هنورش بود بسوی ایاز

هزار خار بیابان خوشست بر دل اگر
رسد بدیده غباری ز کاروان حجاز

هوای زلف تو آخر دهد بباد سرم
علی الخصوص بدین پای لنگ و راه دراز

خروس صبح نخواهم که بانگ بردارد
شبی که با تو مجالم شود بگفتن راز

زگوشه حسن بده بوسه که دولت را
سیاه حادثه اندر پی است بانگ و تاز

نه از مروت شاهیست بینوائی را
بپیش خیمه سراپرده اش بوز و کداز

هلاک چشم تو گشتیم و عاقبت از لطف
بکار بسته ما یک نظر نکردی باز

تو شاه حسنی و ما بنده آن نگر که بریم
شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز

شه سریر ولایت که از تولد او
جهان پیر چو باغ ارم گرفت طراز

تمام نعمت حق حجة دوازدهم
که شش جهت ز وجودش نعمتند و بنار

امام عصر و وصی رسول و نجل بتول
ولی دوست نواز و خجسته خصم اندار

سمی ختم رسل شاه عسکری که بود
حسام معدلتش از جهان ستم پرداز

یگانه مهدی موعود کز عدالت او
خورد طپانچه کبک بر سر شهباز

نهاد قادر یکتا بکف قدرت او
منهم کردش این سپهر شعبده باز

براه او است دو چشم چو چشم خلق بکوه
که سپیده که خورشید رخ نماید باز

نشان خویش تو کم گشتگان این وادی
بده که تا بحریم درت برند نماز

شها توئی که بخاک درت نهند همی
بهر صباح و مسا کاینات روی نیاز

وفا بوی تو با سیل اشک و کوه گناه
ستاده است و دو چشم امید کرده فراز

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس

انکه پرورده بصد گونه نکوئی رمنش
کو نیا بخت یکدره بکل مهر منش

سخن مهر و وفا هم بلبش بود کاش
انکه رفتست بآفاق زخوبی سخنش

سخن اینجا است که بد خود دل آزاری نیست
ورزه پیش است بحسن از همه خوبان تخنش

گر مسافر بدم گرک اجل ما در رفت
به که از کوی عزیزی چو تو عزم وطنش

گر نه بر صید دل خلق را گنده کمند
چیست انطرهٔ پرچین شکن بر شکنش

بشکر خنده گر آن تنگ شکر می نکشود
هیچ مفهوم نمیگشت زنکی دهنش

خسته تیر نگاهش دل خوبان ستار
عاشق چشم سیاه آهوی دشت ختنش

طلعه از طلعت زیباست بماه طلعتش
منت از قامت رعناست بسرو خدمتش

عجب از نافهٔ مشکین نبود در غم گل
عجب از گل که چرا پاره نبود پیرهنش

عاشق روی تو خود زد که جهان افشانی
چاک بر پیرهن از شوق که ماند کفنش

شاه فرخنده شیم ماه نبی هاشم اتاک
بندهٔ حکم مطاع عندلیب سخنش

خشکمین ضیغم میدان شجاعت عباس
که همی خستن روباه ضعفان بود فنش

بر قضا دادن تن و جان بدم تیغ عدو
در ره دوست فدا کردن هم جان و تنش

شهنشاهی او کرد سلیمان اقرار
زانکه خاتم نتوانست برد از هنرش

تیر خصم ار زره منت بکشیدی ز چشم
تا کند از سر رافت نظری دو المنش

آب در کف مدد آور دلت زانکه نبود
با لب خشک برادر خبر از حوضش

دست بر دفاک آن کرد که با آنهمه دست
عاقبت خصم ندانست دو دست از بدنش

آنکه قربانی حق کردن و جانش را
بر خی خاک قدم باد تن و جان منش

زین دو بیتی که وفا حزن فزا خواندی
تا صف حشر نخواهد شدن از دل حزنش

در مدح حضرت علی اکبر علیه الصلوة والسلام

انسان که ز عشق تو مرا پاشده در گل
جان بر دنم از دست تو کاری شده مشکل

سودای تو دیوانه کند مردم هشیار
پیچیر نهند زلف تو بر گردن عاقل

یکباره بغارت رود ش عقل و دل و دین
هر کس شود از ترکی چشمان تو غافل

ای میل دل خلق جهان دیدن رویت
هستی تو پرچهره بدیدار که مایل

بس بحث که در جلوهٔ انوار ازل بود
رویت چو در خشید نشد حل مسایل

از لطف رخت خسته شود از شکن زلف
چون برگ گل از صدمهٔ منقار عنادل

از رو بهی و نی وجاهش بره ایجان
تا چند بود شیر گرفتار سلاسل

کی بار غم عشق کشد مرد سبک سنگ
تا کاه کجا کوه کرا زاده حامل

جز هندوی خال تو که افزوده بخشت
هرگز نشنیدیم دگر هندوی مقبل

زیباست اگر سرو چمن در لب جویبک
کی چون قد دلجوی تو باشد متمایل

بحر غمت آنموج زد کشتی ما را
کز ما اثری باز نه بینند بساحل

انوار جمالت همه آثار کمالست
چون پرتو مهر رخ شهزاده کامل

شهزاده ازاده که نازاده دگر مام
فرزند چنو فرخ و فرخنده خصایل

فخر شهدا نبل حسین بن علی آنک
چون فخر رسل آمده در شکل و شمایل

در دشت بلا دید پدر را چو گرفتار
در پنجهٔ ابنای زمان قوم ارذل

بر پیکر خورشید مثال از رز بر دوش
چون قوس و قزح تیغ و کمان گرد حمایل

بدرید بتن جامه کفن وار و بر انگیخت | از بهر شهادت بپر شاه وسایل
شاهش ببر آورد و ببوسید و بگفتش | کای میوهٔ باغ دل و ابر و تق محفل
ای روی تو عنوان کمالیت ذاتت | انخلق تو دیباچه اوراق فضایل
ای کوکبهٔ جاه تو از چرخ فراتر | ای شعشعه روی ترا مهر فلک ظل
تیغت بکه رزم بلای تن اعدا | دستت بکه جود شفای دل سایل
حیفست که آن نور رخ ایشمع دلفروز | گردد در بستان من عمر ده زایل
لیکن چو قضا رفت رضا یم که شود چاک | آن سینه زیکان و زهجران تو اندل
بر شد بعقاب انکه دو چشمش عدو تاخت | چون مور و ملخ رنجت بهم راکب و راجل
انقدر ز شمشیر قلم کرد یلان را | تا کرد عطارد رقم نسخ اوایل
لیکن ز جفای فلک آن مهر فتوت | شد عاقبت اندر افق معرکه آفل
تا دیده پر آب و لب خشک شه دین | آمد بسرش چون بچمن رحمت وابل
بنشست بپالین که زند بوسه سرش را | او برد گمان کز پی سر آمده قاتل
منخواست از او صلت و منکفت بزاری | کز آرزوی روی پدر خون شده ام دل
ناگاه یکی صیحه بزد شاه کزان عرش | لرزید و در افتاد بر افلاک زلازل
منخواست بیک چشم زدن قافله در سر | تا عرصهٔ محشر بکند طی مراحل

شه باز زرافت پی تکمیل جهان شد | انیسان بود آری صفت مرشد کامل
فرمود که اف باد زبعد تو بدنیا | بر هر که بود نیز براین غمکده مایل

در سوگ علی اکبر اگر با غم او را
سنجند وفا کوه نیاید بمقابل

در مدح شهزاده حضرت قاسم علیه السلام

فغان زجادوی چشمانت اندرین جرعن | که باد داده بتغیره خاک هستی من
زغمزه های دلاویزآمد و زکس مست | همی رود زدو چشم دو چشمه برزن
نگر منجی هجران که پیرکنعانی | غبار دیده زاید زبوی پیراهن
چو داشتقان تو دایم اسیر هجران باد | اگر بشهر تو آرد غریب باد وطن
بهیچ باغ و چمن کس ندیده در همه عمر | یکی چو تو گل نیخار و سرو سیمین تن
زتاب طره تو آب رفته از سنبل | زقد و چهره تو مات مانده سرو و سمن
دراین بهار که از فیض باد عنبر بو | هوای باغ شده مشکبار و غالیه زن
هوای باغ دهد بوی لاله و نرگس | نسیم راغ بود چون شمیم نسترون
گشید صوت حسینی هزار و داد بگل | خبر زجور مخالف بقاسم بن حسن
سلیل حیدر و نجل حسن عزیز بتول | چراغ دودهٔ اخیار و مختار زمن

بپیش رویش خورشید کوکبی بی نور | ببزد قدرش جمشید چاکری کودن
بگاه حمله چو شیره غیور و شیر شکار | بروز وقعه چو حیدر رشید و پیل افکن
چو دید تیره بلا را در آزمین بلا | گرفت تیغ و بزد چاک جامه جای کفن
چنین بخاک زمین سود پیش آنشاهی | که داشت رتبه حکمش سپهر بر گردن
گرفت رخصت و شد سوی رزمگاه صدوشق | چو غندیب نواخوان بجانب گلشن
رجز بخواند و طلب کرد مرد میدان را | کز بخت او بمخطش شیر بیشه در مکمن
چماند مرکب و از برق تیغ کوه شکاف | ز جای کند پسه را چو سیل بنیان کن
همی شکست ز کرز از سران سرو منفر | همی درید ز تیغ از یلان تن و جوشن
ز سرکشان کمن را هل شام ازرق شوم | اباچهار پسر آمدش به پیرامن
چنان فشکند از آن پنج تن بیکبار سر | که پسه تو گفتی هرگز نبود شان بدن
ولیک عاقبت از پشت زین بروزمین | شد از جفای فلک زیب عرش را مکن
چنان ز سم ستوران شکست اعضایش | که شد درست که گوبیده کشته در هاون
ز استغاثه او شاهدین رسید و گرفت | سرش بدامن و بس اشک ریخت بر دامن
بپیش حکم قضا حکمران روز جزا | نگر که چون بهند از شوق طوق بر گردن
وفا رواست دراین سوگ ماتجسر همی | بزد خلق زمین تا بآسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه التصلوة و السلام

زکوی دوست چنانم درآرزوی بشیر — که شیر گیرد بصحبا و شیرخواره بشیر
بیار بادهٔ و بشتاب کز حوادث دهر — بکار خیر بس آفت رسید از تاخیر
علایق دو جهان بند کی نهاد بدل — چنانکه حلقهٔ زلف تو اش نهد زنجیر
سزد که باج بگیری ز مهوشان جهان — که کشت حسن تو چون آفتاب عالم گیر
قلم گرفت بتصویر چهره ات نقاش — خود از تصور حسنت شد یکی تصویر
مناز اینهمه ایکل بمرغ صبح که آن — دهد بباد جهانی ز ناله شبگیر
نظر بمجز تو سوی کس بروزگار نرفت — چرا که هیچ نداری بروزگار نظیر
نکرد شیر ژیان آهوان دشت شکار — چنانکه آهوی چشم تو دل کند نخجیر
چو خاتم است در انگشت جادوی حشمت — که کرده است سلیمان دهر را تسخیر
شکست قیمت مشک تتار و تبت را — شمیم طرهٔ مشکین آن بت کشمیر
نهان ز گردش گردون دون که از ستمش — بنا له اند همه مرد و زن کبیر و صغیر
خجسته غنچه شکفته ریاض حسین — علی اصغر و در قدر بس جلیل و کبیر
برای فیض حضور نماز در که دوست — زدان صغیر چو مردان بما سوا بگیر
ز شیر ناشده سیر و برای آب کباب — که آب تیز جهانی ز شیر گردش سیر

گشود لب که گند حلق تر ز شیر کرخصم — کمان کشید و بدزید خنجرش از تیر
امام بر سر دستش گرفت و کرد بلند — که ای بدست بلند تو کائنات اسیر
بپاس عهد فداکرده‌ست زخود و برک — تو نیز عهد بپای و شفاعتم بپذیر
بزرگوار امامًا اگرچه مجتبدت — بزرگتر بود از خدا این چنین حقیر
ولی ز قدر تو انقدر بس بود که توئی — شفیع روز جزا نزد کردگار قدیر
چو دستگیر خلایق شها توئی در حشر — خدایرا که ازاین بنده هم تو دست مگیر

گداخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
مس وجود و فارا نفقدت اکسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم زاهد پیر اسمرخوان — زیر لب میبرد نام انجمن
زانجمن پرسیدمش گفتا شنو — نکته‌هائی از مقام انجمن
شیرهائی شرزه با چنگال طمع — خفته اند اندر کنام انجمن
جبرئیل آسان تا پای عرش — میبرد همدم پیام انجمن
ان غزال وحشی دلجوی شد — بارها از نظم رام انجمن
از فروغ چهره بر فرشان — شد چو صبح عید شام انجمن

بهر تعظیم رسول و آل او — آمدند از جان غلام انجمن
میرود از پرتو انوار غیب — بر فلک نور از امام انجمن
گر تو هم خواهی شوی از خاصگان — تکیه بر کو ز عام انجمن
گفتش بنج بنج زمن بادت سلام — نی ز من تنها سلام انجمن
طاعت انجا جه بر هر کس رواست — خاصه بر چون من غلام انجمن

کلک ستحار و فا سالش نوشت
شیخ زین الدین همام انجمن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء

بند اول

یکروز صبح خیمه ز شب پیشتر زدند — کز غم فلک بدل دو صد آتشتر زدند
یک شام خوشه پروین نشد بلند — کاهم شرر بجز من دل تا سحر زدند
کی خور بکوه رد که غمم زاشک چشم تر — باران بذره ذره هر خشک و تر زدند
تنها نه من ز غصه غریقم به بحر اشک — موج سرشک کیست که اش تا کمر زدند
از دست روزگار ندیدم بروزگار — دستی ز جن و انس که هر دم بسر زدند
دیگر چه فتنه ایست که سیل بلای دهر — انگیخته بسنگ فتنه بعالم در زدند

سیلاب حادثات که زد بر بشر بسی — بر خاندان هیچ بشر آنقدر نزد

کو دی محرم است که چشمی نشد ز اشک — طوفان بسا کنان همه بحر و بر نزد

کو دی محرم است که بنود دلی ز خلق — کز آه سوزناک بعالم شرر نزد

خیر بشر فتاده بشر وین عجب که چرخ — کز دید و دید و هیچ دم از خیر و شر نزد

فخر بشر بزنگ بشر دستگیر و کس — از بهر یاریش قدمی از بشر نزد

دل خون و تشنه کام و ز انقوم کفر کیش — جز تیر آبدار کسش بر جگر نزد

بر حرم ابن سعد بهر قوتی که داشت — پیکان کینه را کمی آهسته تر نزد

تا ماتمت وفا شود ایوان کربلا — شرحی نویس از غم سلطان کربلا

بند دوم

دشب که ماه ده شبه بر چرخ شد عیان — از ده هلال چهره من گشت خون چکان

ماهی فراز آمده از تیغ کوهسار — بر هیئت بریده پسری بر سر سنان

ماهی شبیه را پس شهیدی ز تن جدا — ماهی نظیر جسم قتیلی بخون طپان

اوضاع روزگار ز آشوب و کیر و دار — میداد هم ز مان ز بلائی مر انشان

ارکان عرش مرتعش از آیه غضب — سکان چرخ منقبض از فتنه نهان

غوغای واقفان سموات تا زمین — فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی ز لامکان بمکان میسپرد رخت — قومی گشند رخت بمکان سوی لامکان
پرسیدم از خرد که جهان را چه رویداد — کاینسان گسیخت رشته کار جهانیان
گفتا بدشت ماریه فردا شود خراب — بنیاد کاینات ز بیداد گوفیان
فردا غیاث خلق جهان الغیاث کوی — می باشد از ستیزه دونان اینجهان
فردا بجای آب ز تشنه کام را — پیکان آبدار رسانند بر دهان
فردا فتد بخاک تن فخر کاینات — ور غم برون رود ز تن کاینات جان
فردا امیر قافله دشت نینوا — دست تظلم آورد از دست ساربان
کاشکی ز عدم برون نهادی جهان قدم — یا از چنین عمل شدی باز در عدم

بند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان هلال — نمود رخ فشرد و بخلق جهان ملال
ماهی پریده رنگ چو خائن ز فضل خویش — ماهی خمیده سر چو گنه کار از انفعال
رخ مینمود گاه و گهی رخ چو خلق — پنهان شدی چو دود عمل در دل وبال
ما چون کسی که از پی ناکردنی بود — دل در برش طپان که چه سان کرد دوش فال
کوئی که میچکید از آن قطره های خون — چونان که در مقاتل از خنجر جدال
می شد از این قضیه خجل در مزاج دهر — میگشت از این بلیه ز خلق زمانه حال

گوئی که در مدار شب و روز مضمحل
شد عیان ز هر طرف آیات انفعال

زین حال هولناک فتادم بهر طرف
از جستجوی اهل دلی تا کنم سؤال

گفتا یکی نباله که آمد مه عزا
تو نیز بخروش چو چنگ و چو نی بنال

شد آنه حرام که در شرع آل حرب
کردید حرب آل رسول خدا حلال

آنه که آتش ستم و کفر از یزید
آمد بردن ز حد تصور در اشتعال

ماهی که کوفیان بصف کربلا زدند
بر کوس بنوائی آل علی دوال

آنه که بی معین بزمین بلا حسین
که بود بر یمین نکوان گاه بر شمال

کرد انچه کرد کردش این چرخ کرد گرد
با عترت رسول و دگر با کس این نکرد

بند چهارم

هر گز ندیده ایم ز ابنای روزگار
یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار

از هر کناره سیل حوادث براو روان
وز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار

یکجا نفیر و ولوله از خیل اهل بیت
یکسو غریو و زلزله از خصم نابکار

زاهد ابویش از همه سو تیر و زوبمی
تیر دعا بهر به شفاعت بکرد کار

او از پی کشادن دستی بسوی حق
خصم از برای بستن دستش بزیر و دار

آن کرکهای پیر که چنگالشان درید
از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن ناکسان دهر که تیغ ستمشان برید | پیوندهای فیض خدا از اهل روزگار
ارکان آفرینش ازاین سوگ مضطرب | اجزای روزگار ازاین غم در اضطرار
غوغای کودکان بسر نعش کشتگان | آواز بلبلان بود از طرف لاله زار
یکسو فتاده نعش جوانان نازنین | یکجا ستاده خیل سپاه ستمشعار
او تشنه فرات و عدو تشنه اش بخون | او خواهد آب و خصم بکف تیغ آبدار
از حمله سپاه مخالف ز چار سو | شد بسته راه چاره بر آن فخر مهتر چار
پیکان آبداده ز هر از مخالفان | می آمد ای شاه چو باران نوبهار
کس نیست بر تنت که بر آن جسم چاک چاک | گر چوبه اش خطا نشدی تار سد بخاک

بند پنجم

چون بیکس و غریب شد آن شاه تشنه کام | از بهر یاریش علی اکبر نهاد گام
آمد بنزد شاه و طلب کرد از دل جنگ | صد بار غم نهاد ز نو بر دل امام
فرمود با پسر که نخواهم دگر بدهر | بی زلف دردی تو رود صبح یا که شام
اکنون دلت چو خیمه بصحرای عشق زد | اول پی وداع حرم رو سوی خیام
بوسید دست باب و روان شد بخیمه گه | وز این خبر بسوخت دل خواهران و بام
آن یک بناله گفت که ای نامرادمن | وا دیگری به آه و فغان کی ندیده کام

افتاد شورشی بحرم کز دماغتش — آمد گمان که گردهٔ قیامت مگر قیام
زان پس بجد و جهد زبوس شاه دین — از خصت جهاد شد او منقضی المرام
افراخت سرو قامت و افروخت ماه چهر — تا ماه را خجل کند و سرو را خلام
شد در برش کشید و ببوسیدش و بگفت — کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام
پوشید بر تنش زره و خود بر سرش — داد ش بکف سنان و بیاویخش حسام
بنشست بر عقاب و روان شد بسوی خصم — چون سیر خشمگین که برآید به انتقام
طالع شد از کنار صف رزم طلعتش — چون نور ماه چارده از کوشهٔ غمام
وانگه عنان کشید و سنان گرفت بر زمین — آورد در خطاب سران سپاه کین

بند ششم

کای قوم تا بچند چنین ظلم بیحساب — از عترت پیمبر و اولاد بوتراب
اندیشت بحر خیز ز موج فرات را — بهر چه کرده اید به آل نبی سراب
من زاده حسینم و نازاده مام دهر — از زاده چه من که برش بود شتاب
از آب تیغ و آتش بیداد تان بود — دل داغدار و غم جگر از تشنه کی کباب
با برق تیغ کوه بر از خون شما کنان — سیلی کنم روان که کند کوفه را خراب
این گفت و بر جهاند عقاب از پی عدو — آنسان که بر شکار کبوتر پرد عقاب

با کرز کاوسار چیان بست جوی خون	از کشته تا کرکشت زمین همچو فا یاب
پس شد بوی شه بلب خشک و چشم تر	کردد مکر زآب یکی جرعه کا میاب
شه جای آب داد بکامش زبان و او	از خشکی دهان پدر شد زشرم آب
انکه زجنبش خصم چیان تیر بر تنش	آمد که در بهار ببارد بکل سحاب
از تاب رزم و تابش خور رسوز زخمها	می شد کهی تاب و شدی کی پیچ و تاب
بر یال اسب یکه زدو شد زخون او	یکبار ه یال تا بنسیم مرکبش خضاب
هم ساکنان چرخ ازاین ظلم مضطرب	هم با نوان شاه ازاین غم در اضطراب
تا کاه ضربتی زسر کینه کا فرے	زد بر سرش که کشت تهی تا بش زرکاب
افتاد بر زمین و زمین شد زمن او	محسود آسمان و ضیا بخش آفتاب
آندم زآه شاه بر آن ما ه منکسف	افتاد در مدا ومه و مهر انقلاب
اجزای روزکار زهم ریخت زین ستم	بر فرق کائنات فلک بیخت خاک غم

بند هفتم

چون شد سکینه زار عطش رشرر جکر	زآه جکر بخسته من عباس زد شرر
کی سر فراز بهر دو جهان جز بزا کسان	بر تا زحد کذشت یکی حال تا نکر
دریا است دشت ما ریه از آب و او دراو	چون ما هی فتاده بخاکیم از شمر

ای خضر وقت تشنه لبان را بجرعه — دریاب در زمین بلا خیز بر خطر
سقای تشنه کام بران تشنه کامها — حیران بماند با لب خشک و دو چشم تر
دانکه گرفت مشکی و اشکی بخاک ریخت — وز بهر آب خواست ز شه رخصت سفر
شه در برش کشید و برادر بخت سیل اشک — انسان که در بهار ببارد بگل مطر
ناچار شد برخصت او شه که آب را — گردد پیش خصم بهر باب چاره گر
پس بر نکاور آمد سوی فرات راند — با هیبتی چو حیدر کرار حیه در
رفت از طلوع او ز رخ جیش خصم رنگ — چون از رخ نجوم ز اشراق خاور سحر
آورد حمله و سپه گشت منهزم — چون روبهان بادیه از پیکار شیر نر
شد در فرات و آب نوشید از انکه داشت — بر دل ز خشکی لب شه نیش نیشتر
پر کرد مشک و قصد حرم کرد کانکروه — اطراف وی چو ماله گرفتند بر قمر
چندان نکشتند و کشت که شد زان سپه بلند — هم صوت الامان هم آواز الحذر
انگاه حمله ور ز یمین و یسار او — کشتند تا برند یمین و یسار او

بند هشتم

عباس از فرات چو با آب شد برون — در جنبش آمدند بیکره سپاه دون
بر کارسان سپاه بدورش در اضطراب — وان یکه تاز معرکه چون نقطه باسکون

تیغ از نیام و تیز ز ترکش گذشت — از قصد زان سیاه که شد دشت بحر خون

تا کرکین کشاده بمینش ز تیغ کین — زد بوالخنوق و کرد عیان کهرش از کمون

همرنگ قیر گشت زباد سیه جهان — پیکان بچشم او چو جهان کرد قیر گون

بر رحم کافری و کز از سوی چپ بخست — دست چپش که بود سپاه دارش ستون

یکباره زان درخت برومند قطع شد — از ریشه شیزه اهل جفا عضون

بر لامکان رسید ز کون و مکان ملال — زین غم که شد ز طاقت کون و مکان برون

با آنهمه ملال نبودش جز این خیال — کابن آب کی رسد بحرم از چه راه و چون

آندم بخاطر دل مشهادت که مشک را — پیکان خصم کرد تهی آبش از درون

افتاد پس ز ضربت بوجهل سیرتی — آماه تابناک نبی هاشم از همون

از دست نکون زاب شد و گشت بی نوا — یکباره کار عترت اطهار در نکون

ایکاش هیچ روز نبودی بروزگار — یا روز کار میدی آن روز سر نکون

آمد حسین و نخل قدش دید در نخاک — آهی کشید و گفت که خم شد قدم کنون

زین غم همین بس است شه کربلا شکست — پشت علی نخاک نخفت زین عزا شکست

نبد ششم

چون دیگرش نماند بجانا صره معین — بگرفت ذوالفقار و برآمد بپشت زین

زد کیسه بر فنی و نفسی بهر همرهان — گر بر سیار داشت نظر گاه بر همین

انگه پی نصیحت آن قوم کج نهاد — آمد میان معرکه آن شاه راستین

گفتا شبرق و غرب کس امروز غیر من — سبط رسول کیست که دارید هم چنین

چیود مرا گناه و گذا هین حلال را — کردم حرام پاک برون از قوام دین

گفتا رشاه بر دل آن بد سرشت قوم — بر وی بیارکین گذر باد فرودین

آندم گیت راند بسوی شط از عطش — با کام خشک و چشم تر آب دل غمین

بگرفت از فرات کفی آب تا مگر — بخشیده کام تر کند آن فخر و ارد طین

ناگه کمان کشیش ز الماس تیز سفت — لعلی که حقه گهرش گشت لبد تین

پس رخت از کف آب و عنان تافت از فرات — شد عازم جهاد ولی خسته و حزین

فرمود با سپه که یکایک بجنگ من — آیید اگرچه عهد نپایید هم براین

اول پی محاربه با شاه دین حسین — آمد یزید ابلجی آن کافر لعین

انداخت شه بخاک خیانش ز ضربتی — کز شش جهه بلند شد آواز آفرین

چندد گر یکایکش از تیغ آبدار — کشته هم بسر دو فتادند بر زمین

پس پور سعد بود بقتلش چو چاره جو — گفتا کنید حمله بسویش ز چار سو

بند دهم

چون بی پناه ماند پناه جهانیان | بیچاره وار کند دل از جان و از جهان
آمد بخرگاه دلی با هزار شوق | شوقیکه با هزار بود طرف بوستان
از شوق وصل دوست برش عرصه (۱۸۹ ل) بود | بودی چو بوستان ارم گلشن جنان
نوک سهام و خنجر و زوبین پیش چشم | بودش بسان سنبل و نسرین و ضیمران
چون میکشان نشاه صهبای عشق داشت | لب غنچه سان بخنده و رخ رنگ ارغوان
وانگه بلند کرد به هل من مغیث صوت | تا یارش کند مگر آزاده به جان
کس از برش نگرد چو یاریش آمدند | منصور از ملایک و زعفر ز جنیان
آهی کشید و گفت بزعفر که کی رسد | من پیر و زنده گشته علی اکبر جوان
پس تیغ برکشید و روان کرد نهرها | از خون کفر هیچو علی زور نهروان
افکند مثل شیر حق از رمح جان شکار | شوری در آن قبیله چو آتش به نیستان
از ضرب دست و تیغ حسینی در انصاف | چرخ اندر افغان و دل ها بنک الامان
بودند سوی کوفه گریزنده های جنگ | چون شیر دیده روبهان بسوی لانه ها دوان
پس آمدش بگوش صدای که یا حسین | عشاق را وصال به از ملک خافقین

بند یازدهم

چون برق عشق زد بدلش زان ندا شرر | تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمشیر در نیام و سپر بر طرف دوش — برنیزه تکیه کرد و رضا داد بر قدر

گردش برآمدند ولی با هزار بیم — چون روبهان باده ز اطراف شیر نر

خشمش بآخذ نک جگر سوز سینه اش — با آنکه بود از غطشش بر جگر شرر

بارید ابر کهر بستان دین خدنگ — چونانکه در بهار ببارد بگل مطر

از زخم تیرهای عقابی کاریش — تن میسنمود چون تن مرغی شکسته پر

از تشنگی ندشت بچشمش اگرچه نور — مشید بلش ز زخم دگر بارتشنه تر

کردند پاره پاره تنش از سنان و تیغ — نه شرم از نبی و نه بیمی ز داد گر

ارواح انبیا متحیر در آن زمین — بر جور شمر و صبر حسینی نظاره گر

خیر البشر بماتم و زهرا بر اشک ریز — حوا بسوگواری و در نوحه با بشر

اجزای کائنات از این غم شکسته دل — آبا ز واقعات از آن ظلم خون جگر

نی یار در زمین و ولی بسته فوج فوج — خیل ملک ببارش از آسمان کمر

کون و مکان و چشم بطوفان بحر قهر — جن و بشر دو گوش به آواز لا تذر

آماده گشته بود مشیت گر آن خطا — خاک وجود را بدهد در عدم مقر

تا که رسید تیری و شد مهر چهره شه — مهتاب رنگ و چهره مهر فلک کدر

دزدید تا دنین و ببرد بهم دنین — حبل المتین دین نگر و قوم بد سیر

افتاد پس ز زین بزمین نور کردگار | لرزید خاک و خاک بسر کرد روزگار
افتاد پس ز زین بزمین شاه کم سپاه | خورشید تیره گشت و بهوا شد سیاه آه

سند دوازدهم

چون شاه تشنه کام شد از صدر زین نگون | کرد از غمش سپهر برین جامه نیلگون
هم چشمه چشمه کرد زمین خون روان ز غم | هم چشم آسمان بغمش کریست خون
کون و مکان گنجینه اجزا ز یکدگر | کوئی شکست آمده در کاخ کاف و نون
در کار خویش مانده فرو دبر منقلب | تا کرد دش مآل ازین انقلاب چون
پس ذوالجناح سوی حرم شد ز جرگه | با بال غرقه خون و ابا زین واژگون
کز برد چون براق سلسبیل رسول را | تا بزم قرب لیک نیاورد شان بیرون
زآواز الظلیمه جانسوز ذوالجناح | یکپاره اهل بیت شد از حرم برون
زینب بقتلگاه شد و نیم بسملے | دید و فتاده کرد بتن دست و پا ستون
غلطیده دید غرقه بخون پیکری بخاک | چون صید تیر خورده که غلطد بخاک و خون
پوشیده چشم حق نگر از فرط ضعف لیک | بر حال اهل بیت روان خویش از جفون
زد صیحه و خویش بر افکند بر زمین | سوزاند آسمان و زمین را تش درون
نگه کشید در برش و گفت با خدا | ای مهر سپهر دوده پیش رخت زبون

چون میردی و پیسح نمی منبت و دگر
حق بتول دیده مبین بار کن کنون

شاهش بمهر گفت که ایخواهر نگار
رو سوی خیمه تشتم ازاین مزن فزون

پس شور محشری بجهان شد از انچه کرد
با مهر آسمان و فا جور شد دون

کرد آن عمل که از حرکت چرخ تیز کرد
افتاد ورفت از طبقات زمین سکون

کرد آن عمل که از زخ خورشید تابناک
یکباره شد فروغ و جهان گشت تیره گون

در حیرتم که کون و مکان چون بنحن شد
از این ستم زمین و زمان و اثر کون شد

بند دل

شد بار ور چو ارنسه آشمر راسنان
بی بار شد درخت امید جهانیان

آن سرو نوک نیزه و انوار طلعتش
می تافت از مکان بهمه جا تا به لامکان

گیتی بسان کشتی دریای منقلب
کافتاده در تلاطم و بگسسته بادبان

خورشید تیره باد سیه بیکسون زمین
افلاک بی قرار زرفتار بی نشان

پیک عذاب از پی یکدیگر آشکار
آثار قهر هر نفس از هر طرف عیان

اجزای کائنات سیه پوش و سوگوار
آبار و امهات عزادار و نوحه خوان

افغان و قیقان سموات تا زمین
غوغای ساکنان زمین تا به آسمان

انگه سپاه کفر چو سیلاب خانه کن
کشتند سوی خرگه سلطان دین روان

بگشوده دست غارت و پوشیده چشم شرم — بگذشته از مروت و بسته بکین میان
سجده کشید این سر زینب حزین — سجاده آن بر در زندان ناتوان
آتش زدند پس بخیامیکه جبرئیل — بودی بگرد آن همه شب همچو پاسبان
آتش زدند آن حرمی را که شرم داشت — روح القدس نخوانده در آید در آستان
هر طفل زان شرار گرفتار شعله — دامن کشان بسوی نجف با صد الامان
پس سوی کوفه قافله غم روان شد — وین ظلم بیحساب بعالم فسانه شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوفه شد روان — در از زمین نماند نشانی غیر ساربان
پاسی ز شب چه رفت ز هاجست اربعین — آمد چه گرگ گرسنه تا جای کشتگان
چون شمر پیر وقت و بدین جمع پور سعد — همچو یزید کافر و از کیش بی نشان
شد همچو دیو سوی سلیمان که تا برد — خاتم ز دست زاده ختم پیمبران
آمد بقتلگاه پس از جستجو فقاد — چشمش بپاک پیکر سلطان انس و جان
ببریده دست برد سوی دست شاه دین — کانگشترش بگیرد از آن غرقه خون نشان
کج شد دید خاتم و دستش بگیر کرد — از فرط خون بماند در آن کار ناتوان
بشکسته حرز یکف آورد و بر نشست — تا بر د آن بنوان و برد خاتم گران

کرد آن جفای سخت که زان نارواعمل
لرزید عرش و خواست فرو افتد آسمان

کرد آن عمل که خیل ملک را فغان و آه
بردند شکوه پیش خداوند مستعان

پس از جنان پیمبر و هفتاد مرتضی
کردند رو بماریه با خیل قدسیان

آن یک بر آن طپیده بخون ناله کرد سر
وآن یک بر آن رمیده ز تن کشت موکنان

گفتش پدر که جان پدر این چه حالت است
تا شد دریده جامه و بگشود گیسوان

چندان گریستند بر آن کشته آن گروه
کافتاد در ملایک هفت آسمان فغان

اجزاء روزگار یکایک از این ستم
گر رفت آسمان بملک کاهشان فغان

بند سوم

گفت یارب از چه سیمون فلک مهار
آندم که دید آل علی را اشتر سوار

گفت از چه محور گردون چه محملی
بستند بهر زینب محزون شکسته وار

بادا فنا ز در چه بر کاروان دهر
آن کاروان چه بر سفر کوفت بار بار

طفلان خشک لب بیکی رشته بسته شمر
هر هفت و هشت را چه گهرهای آبدار

با دست بسته دست خدا را بگو فرد
آخر مدد ستیاری کفار روزگار

بر اشتر برهنه امام زمان که دید
بیمار و سوگوار و غریب و اسیر و زار

تا که فتاد دیده زینب به نیزه
کانوار نخل طور از آن بود آشکار

فرعونیان ستاده بکردش بچک ودف — لبیک از غرش کلیم غرا دارد و اشکبار

کوئی بهود بد سیر از دین حق بری — بردار کین زدید مسیح بزرگوار

زینب بخیره بر دنظر دید خون چکان — بر نی سر حسین و شدش از کف اختیار

انگاه سر بحجره محمل شکست و گفت — زاین پس بود بهجر تو این سر بدوش بار

بردند تا بکوفه و دارالامارهٔ شان — از هر کدر که پیش بدی خلق را گذار

تا بنگرند خلق جلال رسیدرا — هم خواری هر آنکه کند بر وی افتخار

ای روزگار کینه کش آخر چنین کرد — کز خاندان عدل برارد ز ظلم گرد

نبد چهارم

با صد تعب بکوفه چو آن کاروان رسید — صد گونه شان بلای دگر همعنان رسید

شکسته شان عماری و در آه شان گشت — هر لحظه در عماری هفت آسمان رسید

طعن سنان بکرد بجسم شه این جفا — بر جان بیکسان که ز طعن زبان رسید

در آن میان امام زمان زان بلا و رنج — کارش بضعف کاهی و کاهی بجان رسید

دادند شان عبور بدینسان ز معبری — کافزون جفا و خواریشان زین و آن رسید

گشتند بی امان چو بدارالامارهٔ شان — بردند و بار خصم بدارالامان رسید

چرخ از مدار ماند چو ابن زیاد را — هنگام گیرودار بدان خاندان رسید

پس خوان نهاد و خواست اسیران کند شروع — پرسید از زینب بی خانمان رسید

بگشود لب بطلعه و از بختی جواب — سخت آمدش چنانکه بعرش زبان رسید

پس بانگ زد ز خشم بجبلاد و چرخ گفت — بارد کرشمت بکاخ جهان رسید

یکبار ره ز اهل بیت رسالت برآسمان — از آن اراده نوحه و آه و فغان رسید

چون دوستی نبود بفریاد اهل بیت — کو هیچ از زنان نبی از دشمنان رسید

یارب بپیچ گلشن دین را چنان بباد — دادند و بر گلش چو خاز خسان رسید

از کوفه پس روان بشام خراب شد — آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

بند پنجم

افتاد چون بشام در آخر گذارشان — یکبارگی بشام گشت دگرگون کارشان

گشتند خاکسار بویرانهٔ دمشق — آنان که جبرئیل بدی خاکسارشان

نی کس بغیر آه که غمشان برد ز دل — نی بود غیر ناله کسی غمگسارشان

لب تشنه از کنار فرات آمدند و لیک — یکدجله اشک از غم دل در کنارشان

رخسار کودکان همه چون ماه بیحجاب — با آنکه آفتاب نهفت از عذارشان

کز کبار کوفی و کز اصغار شام — کز بر کبار ظلمی و کز بر صغارشان

نز دوستان وفائی و نز دشمنان حیا — نز شهرشان پیامی و نز شهریارشان

با صد غبار خاطر خود شاد بین همی — از مهر میزد و دز خاطر غبارشان

آن نوح نام را ز طوفان روزگار — در بحر غصه هست سحاب انگبارشان

بس تیرهای کاری جانسوز زین عزا — کز کینه برد چرخ ستمگر بکارشان

کو بید مانده بود ز چنگال کرگسا — پیراهنی ز بوقلمون یادگارشان

افروخت آتشی بجهان ز منجنیق وفا — تا در زند بهر که بود داغدارشان

زان رستخیز خلق جهان بهر انتقام — تا روز رستخیز بود انتظارشان

ظلمی چنین بآل نبی از خسان رسید — پیدا دلیل انچنین نه دگر آسمان رسید

بند ششم

کی کرد روزگار بکام دلی شتاب — کآخر نداد در کف بیدادش عتاب

در بزم روزگار که جامی بکام زد — کش لحظه دگر ز غمی دل نشد کباب

شاهی که تا بعرش حجابات را درید — شد غرقش بزم خسان خوار و بیحجاب

ای دهر عترت نبی و مجلس یزید — ای کج روش نفاق بدین حد و انقلاب

هر کو دکی چو در یتیمی بچهره اشک — در غم بروی خاک چو ماهی تپ و تب

از آستین چو ابر بپوشیده ماه چهر — با نوحه نوان که بغارت شدش نقاب

زنجیر کش شنیده تجلق شبی که بود — بر کائنات در دو جهان مالک الرقاب

مسجود کائنات و لیک از سجود حق — بودش چنین پرابله و سجده گزاب

اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی — نخل کرم امام امم چون ابوتراب

ای روزگار سید سجاد را اسیر — بردی ببزم کبر و هبود و دف و شراب

ای روزگار زینب معصومه را حقیر — بردی ببزم آل زنا با صد اضطراب

ای طشت زر چرا نفتادی ز بام چرخ — دیدی بطشت زر چه سری همچو آفتاب

ای کاش سیل حادثه آنروز کرد بود — چون شهرهای لوط جهان را همه خراب

بس زین جفا خجسته خورشید تیره شد — از بس گریست چشم دفاتر خره شد

بند هفتم

چون تیرگین آل زنا بر نشانه شد — یکسر بظلم و کفر مدار زمانه شد

کفر بنی امیه زمین را فراگرفت — وضع جهان و اهل جهان کافرانه شد

بتخانه شد دوباره حرم لات شد عزیز — معبود شد صنات و خداوند خانه شد

از کشتن حسین یزید پلید شوم — از کفر و ظلم در همه کیتی یگانه شد

کشتند نور چشم رسول مجید را — آن بخت کشتی که بعالم فسانه شد

آن بخت کشتی که تنی از چهار سو — شمشیر و تیر و سنگ و سنان را نشانه شد

فریاد از ان عطش که تنی پیش ناکسان — بهر سقایتی طلبش عاجزانه شد

کس نتوان شمرد جراحات پیکرش | کز کان دشت را چه تنی در میانه شد
کشت او شهی که داشت در افلاک افتخار | تا جبرئیل خادم او مخلصانه شد
کشت او شهی که خیمه گردون نشد بلند | تا حفظ همتش نه بدان آستانه شد
روز ازل که کرد حق ایجاد کائنات | کون و مکان طفیلی آن آستانه شد
زان پس امام عابد یاوی زنان چند | سوی دمشق همچو اسیران روانه شد
از بهر خواری سبب خلق آسمان | بر آسمان ترانهٔ چنگ و چغانه شد
گر کودکی براه فتادی ز اشتری | حکمش ز شرع کعب نی و تازیانه شد

کردی یزید آنچه نبایست کردنت
خون خداست آنکه فتاده بگردنت

مرثیه و تاریخ تیرخوردن شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه قاجار انارالله برهانه

میشود کینه گردون چه هر روز مزید | نتوان رست ازاین غائله با صد تمهید
میزند دور همی تا نکشیلاند از هم | رشتهٔ راکه تو کردی بدو صد سعی سدید
هر شب این رایت ظلمت نکند لشکر نگ | تا نکند کینه دیرینه خود را تجدید
نه فلک راست یکی دور براین دیرکهن | جز بتفریق و به تخریب برای تبیید

کاش آن لحظه فرو ماندی ازین دور که عمرت بکمال رشته عمر شه منصور رسید

ناصر الدین شه غازی که جهاندار ورا میسزد از او جمله شاهان تقلید

معترف جمله شاهان بشهنشاهی او حاضر از بهر نفاذش همگی بی تردید

میسزد از اثر عدل شه آثارش ملک ایران بجهان ملکتی تازه جدید

چون گلستان ارم ساحت ایران حرم همچو فردوس برین دور زهر دیو مرید

مهربان تر بر رعیت ز پدر با فرزند جان بکف جمله برش چون ببر پیر مرید

پنجه در پنجه دشمن زده تا پنج سال زیست بر کام محب از مدد بخت سعید

حق پرست آن شه فرزانه دمی طاعت را رفت زی بقعه کهزاده سوی شاه فرید

شه در آن بقعه بصد عجز بدرگاه اله کز کمینش اجل آمد بهزاران تاکید

دولت وصل مگر داشت تمنا از دوست کامدش اینک تعال از طرف عرش مجید

ناگهان کافری زد در طپانچش بدل یک گلوله بشه و شاه ازان کشت شهید

این قضا بود نه بالله نه قضا بود چه بود این سزا بود تفور بر تو ای چرخ پلید

با چنان جود و رعایت برعیت حاشا کز رضا بود بدین امر خداوند حمید

ناله خلق جهان تا فلک از ماتم شد شاه در جنت و از رحمت حق دارد عید

زان پس از خدم خسرو نوشیری برد حمله بر آن سگ دیوانه و بستش بحدید

پس شش گفت که خواهم گشت برسردار | هم در انجا گشت ان عذابی نشدید

کلک سحار و فا در قسم بایخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین واصل تا له شهید

تاریخ تولد سرکار دوستعلیخان اعتصام السلطنه فرزند ارجمند سرکار دوست محمدخان معزالممالک

سحر از باغ برم قاصد کی شاد آمد | که نبی بارخ مه باقد تمشاد آمد

تیشه شوق تراشید غم از ریشه دل | یار شیرین جبری جانب فرهاد آمد

تا قیامت نتوان شکر تو اقامت سرو | که بیکجلوه ات از غم دلم آزاد آمد

اثر کام دی انسینه بدانستم زانک | پیشتر زو که رسد سینه بفریاد آمد

مژده آورد صبا نزد سلیمان کامروز | هدهد از شهر سبا آمد و دلشاد آمد

گفت پیرهن از مصر بعقوب رسید | یا بشیر از بر آن زبده اولاد آمد

مژده آورد که بازار صدف گمکن غیب | گوهری تازه در این عالم ایجاد آمد

تا سیجوز پا سپری تا بگنون در همه شهر | نه ز تبریز و عراق و نه ز بغداد آمد

گر از دوستمحمد نسب و فخرش از اوست | این امیری که از او مفتخر اجداد آمد

بهر میلاد و لیسنعمت خود تاریخی | گفتم و مغز من از کبر پر از باد آمد

گر کسی دم زند انیکونه ز تاریخ بدهر
تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

زد بدین شیوه وفا سکه تاریخ زر
۱۲۹۳
سوم مه رجب دوسیصلی شاد آمد

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد اعلی الله مقامه

نهالها چو برومند شد ز باد بهار
نهال یار من فتاد از بر و بار

روا ست زاری سیچون هزار در شب و روز
براین گلی که در این هفته رفت زین گلزار

جهان فضل ابوالقاسم آن یگانه دهر
که بد مروج آیین احمد مختار

چو داشت عزم رفتن ز شوق باده وصل
دو دست بهر دعا و دو لب به استغفار

قلم گرفت و براین لوح باد و صد امید
۱۲۹۲
وفا بسال وفاتش نوشت تا غفار

تاریخ وفات مرحوم مبرور آقا میرزا سید کاظم متوفی وزیر دواب طاب ثراه

بیا که برده ز من یار روزگار شکیب
ز سوگ سیدی آزاده جلیل و نجیب

ز روزگار مجیل امینی زنادانی است
که روزگار نکرده مگر بگرد فریب

بسان سیل که افتد بخانه‌های کهن
همی خراب کند از فسردگان یک تن

عجیب نیست اگر کشتی بغرق ده
اگر رساند بساحل فسانه ایست عجب

بباغ و راغ و کل و سرو و سیب و نار دل
مده و گر ز نسیبی بری دو صد آسیب

یکی بدیده عبرت نگر بدین سپهر
که بیشمار بود در غمش چو خویش غریب

بگاه سید کاظم سلیل پاک رسول
بگظم غیظ عجول و بعفو و جود رغیب

دبیر خاصه شاهنشه دوزیردوات
که خاصه کان شهش داشت سر بر کیب

عطارد شش بگه احتساب و انشا فا
نمی شمرد یکی خویش را ز جمع حسیب

ز راستی قلم هر دم از زبان قلم
بنزد شش آمده روح القدس بی ترجب

بلند همت و درویش خوی و عالی قدر
بزرگ رای و دل آگاه و منشاء و لبیب

کریم طبع و نکو سیرت و نکو منظر
گرامی پیشه و دانشور و اریب و ادیب

عفیف و عدل و خدا ترس و عابد و زاهد
حبیب خلق و خدا را ز جان بگاه حبیب

چو بر گذشت فروزش بپنج از هفتاد
ز جان دریدو انیفشه جامه های حجب

چنان بصدق بکوشید در صلاح و سداد
که کس نبود پس از وی برا و کند تثلیب

چو از جهان بجنان شد دغا بسال گفت
۱۳۰۸ هلا ز سید کاظم جنان فرودی زن

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلی الله مقامه

میرسد هر نفس از این فلک حادثه زا — حادثاتی که کند بنیادشان کوه ز جا
حاصل کردش کرد و دون چه بود جز تفریق — غایت همت او فتنه و آشوب و جفا
صد چه هاروت و دو صد سامری از سیاحرش — سحر حیرت به نعل زفته فسون در گل ها
بی فسادش نفسی خلق جهان را نبود — تن در آسایش و جان فارغ و دل کامروا
هر زمان غائله دل شکر آرد ببیان — هر نفس ماتمی آرد ببیان جان فرسا
چون ابوالفضل جهان هنر و فضلی را — میکند ضید اجل با همه اجلال و علا
انکه در عهد جوانی بعلوم ارزانی — شده آنسان که نه کس بود بعصرش همتا
انکه از تزکیه نفس شدش پاک ضمیر — رشک خورشید فلک با همه نور و ضیا
انکه در دوستی آل نبی جان در کف — داشت همواره پی نصرتشان بی پروا

کلک در پاش و فاکر در قحم مارخش
داعی حق ابوالفضل بدار رد به تعا ۱۳۱۶

ملحقات از قبیل مثنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در همکاری و هنجوم امراض متصاده کفته است

مثنوی

مرگ آمد ای مسیر هشیار باش — گرگ آمد ای شبان بیدار باش

دزدی آمد بهر کالای عزیز — که نه ات ممکن ستیزد نه گریز

می برد دُر ترا غواص وار — ای تو بحر بیکران موجی برار

کردمی عالی بکاوی سر خویش — می شناسی شرّ خویش و زرّ خویش

تاجر بسیار دیده خیره شد — میکند هر شب حساب نفع و ضرر

کاروانان هشیوار و بصیر — میروند از راه بی دزد و شریر

مشورت را پیشه دارند از رفیق — تا شوند ایمن ز قطاع الطریق

ای برادر مشورت با عقل کن — خود سری را از سر خود نقل کن

آخر این خورشید و ماه نور بخش — وین همه استاره از هر سو درخش

وین مُدوّر هفت چرخ بیقرار — که بهر یک ذرّه حکمی بر مدار

این فصول مختلف این حرّ و برد — روز و شب نور و ظلام سرخ و زرد

این زمین بستره پهن و فراخ — جای جائی خاک و جائی سنگلاخ

این جبال راسیات منشعب — این بحار زاخرات منقلب

این وحوش و این طیور و این حمار — این سمک و این سباع و مور و مار

اینهمه دیو و دد و جن و پری	که بوند از آدمی یکسر بری
این سیه دل آدم شوریده بخت	که بود خود بخت و هم بختش سخت
بر گرفته سر بسر آفاق را	همچو مژگان بسته صف آماق را
بیخبر از خویش و از اخلاق خویش	بس توقع دارد از اخلاق خویش
بیخبر از ابتدا و زا انتها	یا که آورد ش در این دار الفنا
روز و شب اندر پی خوابست و خور	تا شکم را پر کند چون کاو خر
می نه پندد چشم او رزاق را	که مهیا کرده این ارزاق را
برف و باران ابر و رعد سهمناک	آورد تا رزق تو روید ز خاک
لحم طیر و لحمهای شخمگون	بهر شان پرورده نامیشنون
کس نداند قیمت این آب را	همچو لطف بیحد وهاب را
نیکرا اندر بوستان دلکشا	کز تفرج میدهد بر جان نوا
یکطرف ریحان و گل سرو و سمن	یکطرف شبرنگ و کاج و یاسمن
سبزه در چمن در نوبهار	نشاه می میدهد از روی یار
آنچه بینی شمه از صنع او	کی بود از آنچه کرده بهر تو
الغرض آن خالقی کز فضل وجود	از عدم آورده ما را در وجود

باچنین عزّ و جلال لایزال | باچنین علم و کمال بیمثال
باچنین قدرت که این خیمهٔ کبود | کرده برپا بی طناب و بی عمود
باچنین قدرت که یک کون و مکان | جای داده در دلت آن بی نشان
در کف دل داده این افلاک را | اختیار آن شاه لیکن پاک را
انکه از قدرت پیاده تا سوار | نور صد شمع و چراغ بیخوش نهاد
باچنین حکمت که بر دوا و خوان | سمع داد و کرد در گوشت نهان
آن چکیمی که درون کامها | کرده دندان بهر طحن خامها
انکه در تو باچنین عقل آفرید | تا ترا از کاو دار خر وا برید
هر که خشش از خرد منت نهاد | بر سعادات دو کونش دست داد
انکه انسان عالمی برپای کرد | که خرد را مات و حیرت زای کرد
انکه در هر قبض و بسطش حکمتی است | حکمتی که نه برون از نعمتی است
انکه در یکتائیش در اتفاق | دو جهانند و نباشدشان نفاق
انکه دانند از ترشّح تا سماک | از اباطیل و شه یک و ظلم پاک
انکه از حمد و ثنایش روز و شب | می نه پنی هیچ شئی بسته لب
انکه او بر ذات خود قائم بود | انکه عزّ و شاهیش دائم بود

انکه اندر کنه ذاتش هوش را — چون به بیند شیر شد خر گوش را

انکه از جودش بجهد و برجهد — کرده روزی را بتکلیف ادب

گرچه بر روزی کهی اسباب را — میکند بهر تو فتح باب را

نیک کاهی بی سبب هم میدهد — تا بصیرش بر مسبب دل نهد

انچنان روزی رساند بی خبر — کز رسد بر چشم نابینا بصر

انچنان روزی رساند مر درا — که نه بیند هیچ کرم و سه درا

از برای هر که میخواهد فلاح — آن کند تقدیر کش باشد صلاح

این چه فصلی شد که من دم میزنم — عقل بین نم را که بر نیم میزنم

من کجا و وصف آن شاه فرید — که چنین افلاک و خاکی آفرید

من همیگویم که آن مالک رقاب — که بود وصف کمالش بحساب

با چنین اوصاف آن سلطان فرد — انچنین خلقی عبث انشا نکرد

گر تو از دانش نکوئی یک سخن — خلق گویندت که ریش خود مکن

انچنین شاهی بدین علم و حکم — کی کند کاریکه باشد منتهم

انچنین گردون گردان فرمین — کی کند بیهوده انچنان آفرین

پس از آنرو که ترا بر کائنات — دست داد و کردشان پیش تو مات

در تو بنهاده بسی اوصاف خویش — چون تو او را کرده صاف خویش

هیچ از این خلقی که من کردم شمار — جز تو را چیزی ندارند اختیار

اختیارت داده بهر اختیار — لیک انهم بین جبر و اختیار

اختیارت داده بر خود در صفات — بلکه گر طاعت کنی بر کائنات

طاعتش را بر تو فرمود است فرض — گر کنی اجرش بخود کرد است قرض

در مناجاتش ترا راهی نمود — هم دعایت را اجابت داد زود

هم گناهان ترا کوهی بکاه — بخشد ار باشد ز ماهی تا بماه

گر دو صد ره از برش آری گریز — پیشت آرد باز با جوز و مویز

زینهمه افزون بتو عشقی نهاد — کز زمین پرت به علیین کشاد

عشق خود اندر دلت داده قرار — صد هزار افزون که از کل ده هزار

بلکه خود هم گر طبیعی عاشق است — گر تو عذرا لی بتو او وامق است

این سخن دیگر شد از علم لدن — یارب از من این نفضلت عفو کن

حاصل آنکه حق ترا از این جمله خلق — برگزیده گرچه دادت حلق و حلق

این کهرها هیکه از بهرت نهاد — بر گد این بحر داد آن شاه داد

پس تو از کون و مکان بالاتری — بلکه تو هم از ملک زیباتری

علت ایجاد این کون و مکان | کر نباشی تو که باشد انفلان
هیچ مقصودش ز ایجاد فلک | می نباشد جز تو ای رشک ملک
می سزد حالی که با این کر و فر | قدر خود را باز دانی تو ز خر
تا تفکر اندکی هم راز شو | عقل را بر کیسه و در پرواز شو
کانکه ما را برتری داده بخلق | بی شک از بهر خلق است و بخلق
بی شک او را ز انبهه انعامها | مطلبی باشد که خود داند نه ما
محرم این سر پنهانی نبی است | یا چه دُر در بحر ز خار نبی است
در نبی فرمود کز خلق عباد | جز عبادتشان نبود مستم مراد
دانند کر کشاکه بُد از اهل ثقت | خلق فرمود است بهر معرفت
گرچه این هر دو خبر باشد صحیح | هر که انکارش کند باشد وقیح
لیک گویا مقصد آن ذوالمنن | غیر جانی نباشد ای حسن
در همه حالی بسر با خویش باش | کم خور و کم خواب و با تمویش باش
این یقین دان کز پی این زندگی | حتم باشد بر بشر پایندگی
تا نرفتی تو برون زاین روزگار | بر سر و رای ایجان هوشدار
بکر هست در باغ و بستانست و گنج | بکر هست اندر شکنج و در دو رنج

یکطرف حور و قصور است و شراب | یکطرف آتش عذاب اندر عذاب
تا برون نارفته از این سپرا | فکر خود کن فکر خود کن ای کیا
هیچ فکری بی زراه عقل نیست | عقل بس عاقل و طاعت کردنی است
گر ترا عقلی بود چیر و هژیر | سوی عاقل بنگر و پندی بگیر
کیست عاقل تر بعالم ز انبیا | یا که بعد از انبیا از اوصیا
گر تو در بعث رسل منکر بوی | ابلهی کور و کری دنگ و غوی
باید از شه عامه را در گفتگو | خاصه از جنس عام و شاه خو
یا ترا انکار صانع کردنست | ریش کندن عرض خود میبردن است
کس نمیگوید که این گردان فلک | خود بخود کرد و بدین نظم ای نگلک
این سخنها گفته شد با صد دلیل | گر تو ئی من نیستم در قال و قیل
من بدو گویم که از روی تمیز | انبیا باشند پیشش بس عزیز
من بدو گویم که از روی یقین | صنعی از حق داند افلاک و زمین
انبیا از خلق عالم بهترند | خلق عالم چون جسد ایشان سرند
انبیا را حق ز زهد و عقل و علم | برگزید از خلق و هم از داد و حلم
از پی ارشاد خلق ارسال کرد | تا نگوئی حق ز لطف اهمال کرد

تا بگوید آنچه میگوید طبیب | با مریض از نفع و ضرر او را سبب
لیک باید بشنود از وی سخن | ورنه بیمارش بگدازد بدن
گر ترا قدری بود هوش و نظر | در جلال و قدر و قدرتشان نگر
خاصه فخر و اشرف پیغمبران | که شدی مبعوث در آخر زمان
عقل اول فیض آخر مصطفی | که بود خورشید با نورش هبا
غرّه غائی خلق کاینات | کاینات اندر صفات محو و مات
بحر رحمت کرد اکرامی عظیم | در هر نفس را از آن قد یستیم
در شب معراج با حق راز گفت | آنچه دل نجوا هش آن با گفت
عفو جرم عاصیان بودش امید | این عنایت از خدش آمد نوید
گوهر مقصود جویش از بحر جود | بر گرفت آن گوهر بحر وجود
خویش را پروانه سان بر نور شمع | زد تن و جان هوش و بینائی و سمع
چون رو صلش نقش خود بر باد داد | نقش خویش او از آن نقاشش راد
پس بباید با تن و جانی دگر | هوش و یکرد دیگرش سمع و بصر
زان پس گردید و گفت و شنود | خود سری نه زان سری بود آنچه بود
من چگویم وصف او با این زبان | که خدایش واصف است و بیزبان

تنگ‌تر اندر عقل و علم و حکمتش	سر بپیچ از دوستی و طاعتش
طاعت او طاعت یزدان بود	خود بر این دعوی دو صد برهان بود
طاعت حیدر مرا و را کافی است	امر حق را این دوای شافی است
شمّه‌ای قدر حیدر را دریاب	یک سر مو در مقامات نوشتاب
شمّه‌ای شنو ز وصف مرتضی	تا بدانی چیست قدر مصطفی
در کمالش خیره چشم آسمان	بد چه برتر ز آسمانش آستان
آیهٔ حق و ز او آیات حق	فاش در عالم ولی خود مات حق
انقدر آیات حق زاو گشت فاش	که بگفتندش ز یقین قومی خداش
زود بر آتش یکسر ایشان را جهید	که خدائی بندهٔ را کی رسید
حق نیم من لیک کرد آشکار	گر یکی از من صفات کردگار
حکم من جاری بود بر پهنهٔ فلک	پاسبان در کهم باشد ملک
نذر من بخشیده‌ام بر مهر و ماه	ریزه خوار سفره‌ام درویش و شاه
میکند امرم قضا را و قدر	هر نفس مامور بر هر خیر و شر
تا نکویم ابر کی بارد مطر	تا نخواهم برگ کی آرد شجر
رنگ و بو من بر گل و سنبل دهم	من غم گل بر دل بلبل نهم

قمری از من طوق دارد در گلو
طوطی از من یاد دارد گفتگو

بحر هستی را بهین کو همدم
کشتی افلاک را لنگر منم

حاجت هر کس ز من کرد و روا
هر مریضی می چشد از من شفا

بی ولایم طاعتی نبود قبول
با کمالش از اصول و از فروع

بی مرادم کی وزد در دشت باد
یا بدریا کشتئی را بر مراد

بی نفاذم کی زند خورشید زر کوه
هر سحر با این فروغ و این شکوه

زان نفس کز نفخ جان در گل شده
نام من حلال هر مشکل شده

انکه او غالب بهر غالب منم
انکه او مطلوب هر طالب منم

حق نیم من نور حقم کاشکار
شد ز من نام حق اندر روزگار

حق نیم من نور حقم بس مضیئ
کز من اندر صلاح آید مسیئ

در جهان فاروق اشراند و خیار
در قیامت قاسم فردوس و نار

آنچه گفتم صد چنان تر میکنم
لیک بر فرمان داور میکنم

تا نگوید او نمی جنبم ز جای
کی کنم کاری نخواهد تا خدای

بنده هستم من ازان لایزال
کز من بخشیده این عز و جلال

مدح حیدر کار هر چون بنده نیست
کیست کز مدحش چو من شرمنده نیست

وز پی او یازده تن بر شمار — کز نسلش جمله از گرد کار
هر یکی چون مصطفی و مرتضی — رهبر خلق و بهر ظلمت ضیا
حالیا ایام خاتمشان بود — خاتم هر دور و دورانشان بود
او سلالهٔ فاطمه وز مرتضی است — عسکریرا پور و بر ما مقتدا است
نخل باغ احمد و همنام اوست — نخل جور از بیخ کندن کام اوست
قول و فعلش قول و فعل احمد است — هر که ضد او بر احمد هم ضد است
فیض بخشندهٔ آسمانست و زمین — هم بود بر هر که دین و کمین
غایب از ابصار و در امصار فاش — کاشکی بگرفتی حجاب از چهره کاش
روزی آید کآفتاب طلعتش — چهره بنماید ز ابر غیبتش
چون براند از رخ ماه رخ نقاب — از فروغش تیره گردد آفتاب
از ظهورش دل فتد اندر جلال — از ظهور کردگار لایزال
هر چه از شرع پیمبر مانده سست — او کند با تیغ برّانش درست
می روان سازد ز خون کافران — سیلها از باختر تا خاوران
هم سخن گردد ز روی زمین — چون زمین تا آسمان هفتمین
این سخن بگذار و مطلب کن تمام — گفته شد ما قل خیر للکلام

ما در آن بودیم با افغان و آه — که بقل آئیم و زاری پرسیم راه

چون سخن از بیخبار سپیدای تیز هوش — فرق عقل و نفس اماره نیوش

انکه میکوید برس از کردکار — کز نبخشد جرم جایت هست نار

انکه میکوید اطاعت بر رسول — واجبست و قول او را کن قبول

انکه میکوید قناعت پیشه به — حب دنیا کندن از دل ریشه به

انکه میکوید مرو در پیش شاه — باکدایان باش و جویای آله

انکه میکوید برنج تن بساز — هر چه رنجت بیش شد کن شکر باز

انکه میکوید بهر درد و عنا — صبر را کن پیشه صبر ای مبتلا

انکه میدهد از حسودیت اهتزیز — وانکه از کبرت دهد پرهیز نیز

انکه میکوید بخود بنکر درست — چون چشیدی زین اطاعت بخت و تست

کم مباد اعجب بر جانت زند — خاسر دنیا و عقبایت کند

اینهمه اندر ز عقل است ای ندیم — پیروی کن پیروی بی ترس و بیم

تا بهر کامی دو صد کل روید ت — نرگس در بیخان و سنبل روید ت

وانکه اول کودت یزدان کجاست — این کهن دیر از قدیم ایمان بپاست

اینهمه گفتارهای انبیا — شد چه حاصل تا چه شد انداد و صبا

پس بگوید فی المثل گر هم چنین | باشد و صادق بود این مرسلین
حق چه محتاج است بر طاعات ما | یا چه راحت میرسد در زلفات ما
باز میگوید که شبهه کن قوی | من نکردم طاعت و گشتم غوی
بر بقول انبیا حق غافر است | رحمتش بر عاصیان از ساتر است
از چه حالی ریش خود من بر کنم | خویشتن را در بلا ها افکنم
قرب شاه و سیم و زر را کف نهم | آبرو بر بادلی را فی دهم
می کند رسوا ترکند بدنام را | میبرد بسکن غم ایام را
خود بده انصاف ای هوشیار | کو چنان از کف دهد زلف نگار
این همه وسواس آن امّاره است | کو بسی غدّار و بس مکّاره است
آنچه از آزار آن عیّار رست | کی گزندش عقرب جرّاره است
تن بخواهشهای نفس اژدها | ای برادر کی رود در سبزه ها
کار عقل و کار نفست چون عیان | بر تو شد دیگر تو خود دان ای فلان
عقل گوید آن تخمها ای عزیز | نفس خواهد تا شوی تو ریز ریز
این دو سرهنگ قوی با یکدگر | دایما در تو بجنگ و شور و شر
تا کدام از این دو را باشد ظفر | تا کدامین را رود بر با و سر

حکمت حق در تو این تقدیر کرد | آزمایش را چنین تدبیر کرد
هرچه کرد او کرد بر وفق صلاح | تا مگر یابی تو راهی بر فلاح
الغرض دیدی تو راه و چاه را | عذر نبود زین پس آگاه را
در رهت باشد عنایات آله | ور چهت باشد دو صد افسوس و آه
من رهت نمودهام لیک از آله | بایدت توفیق جستن هر بگاه
تا جهانرا بگذرانی بی خطر | پس شوی زی نازونوش مستقر
نازونوش و نقل باده بی خمار | بر سر بزمشاهی و پیش نگار
آن نگار دل نواز باوفا | کو توان کردن دو صد جانش فدا
گاه از وصلش کنی شکر آله | گاه محو و مات آن روی چو ماه
من چگویم بیش از اینم فهم نیست | کان نشانها اینجانه از فهمید نیست
پس اطاعت مر نبی را لازم است | پیرو عقل اندرین ره جازم است
بعد از آن بر او صیایش اقتدا | میکن برهان تو جان را از بلا
این ره عقل است و دانایان شدند | گوی کام از دنی و عقبی زدند
گر تو هم خواهی از این ره رو مدام | تا بری ره در دو جهان کام از مرام
ورنه آنجا خواری است و طعن و ذم | واندر آنجا بر سرت ریزد نجم

اندرانیجا غفلت وحیرانی است | واندر آنجا آتشت ارزانی است
عقل را هیچون وفا کن مستشار | تا شوی اندر دو عالم رستگار
چند کاهی با خرد پرواز کن | تا ابد پس بر ملایک ناز کن
هیچ چیزی در جهان از الطاف حق | می نگیرد عقل را ایجان سبق
بر بقدر عقل از حق لطف و قهر | میرسد در حشر بر هر نفس بهر
حق بود عالم بهر بس هرچه داد | هم از او پرسد بحشرش ظلم و داد
لیک بر رحمتش کر نفکند | سایه سیل قهرمان بر جان زند
لیک کر فضلش نیاید در میان | وای بر اهل زمین و آسمان
پس بحکم عقل در هر کار باش | بود خود را بهیده مندیش ولاش
قرب حق را از سفه از کف مده | بس بود کر کس بود انجا بده
انچه میبایدز پخته باز خام | کر ترا هوشی است کشم والسلام

مثنوی

بی سبب این چنبر افلاک را | از عدم آورد و پس خاک را
پس ز کفی خاک ز اکرام وجود | بی طلب آورد مرا در وجود
تا کند جان بین آن ذو الکرم | تا خورش نعمت و فیضش برم

پس پی صورت کریم خامه زد | خامهٔ قدرت بدل نامه زد
نقش من اینگونه که بینی ببست | نسبتی کرد بیکبار دست
داد بمن جان و تن و عقل و هوش | نطق زبان کوش فصیحت نیوش
چشم من از دلبری و ساحری | غیرت خوبان شده و ساری
صورت زیبای من اینگونه بست | کامده ماه فلکش زیر دست
قد تو سرویست که سر و سهی | میکند از دلبریش کوتهی
تا تو بدانیش صفات و کمال | تا تو شناسیش بعز و جلال
گر تو بسنجی همه سر تا قدم | هی نگری صنعت و بینی حکم
بس نه بمن بین ز زمین تا فلک | تا نگری صنع حکم یک بیک
تا کند اظهار کمالات خویش | قدرت و آیات و دلالات خویش
حکمت و علامی و خلاقیش | رحمت و فیاضی و رزاقیش
فضلش و انعامش و وهابیش | عفوش و اغماضش و توابیش
مصلحت انگیزی و ستاریش | سلسله آموزی و غفاریش
داد دلی هیچ یکی بحر ژرف | بلکه برا و بحر چه بر کوه یه ف
کنور ایجاد نداد و کلبه | مهر ندارد بر او جلوه

ساقی نامه

بده ساقی آن آتشین آب را — همان آب جان بخش جلاب را
مئی ده که یکدم بیاسایدم — غم کاهد و جان بیفزایدم
مئی کز طرب پادشاهی کنم — عدو را ز غم چهره کاهی کنم
بیا ساقی آن آتش تر بده — به این خشک سیر یکدو ساغر بده
بده می بیاد رخ شیر حق — که خواهم بگیرم ز دشمن سبق
بده می که از معجز حیدری — عدو را جهودی کنم خیبری
بده می که خواهم دلیری کنم — بدین سگ صفت نفس شیری کنم
بده ساقی آن جام آتش فشان — که بیم نام سوزد از او هم نشان
بده می که خواهم کنم آشکار — یکی راز پنهان از این روزگار
مئی ده کز او کامرانی کنم — دمی یاد روز جوانی کنم
چو بگذشت عمرم ز پنجاه و پنج — کمی کرد راحت فزون گشت رنج
قد راست پیوسته از غمها خمید — رخ ارغوانیم شد شنبلید
دو بینندهٔ ام آن دو روشن چراغ — که بودند روشنتر از شب چراغ
شنیده کنونند ز اشک روان — چو نرگس که روید از بوستان

تن نازپرورم از درد و رنج — برون از شرم کرده سوی گنج

ببوئی دلم را اگر هیچ مشک — بنوئی نیجز خون ز جور پزشک

خم زلف کرد نباکوشش من — شده مار ضحاک بر دوش من

توانائی پنجهٔ شیر گیر — بستی در آمد چو روباه پیر

ز بس تیره کاری بدل از نهفت — رسیدم که از راه کین گر نهفت

نه بر مهر او دیگرم اعتماد — نه از کین او دیگرم انقیاد

ز سیر کواکب در این کهنه دیر — ندیدیم خیری چو کردیم سیر

اگر شب برافرازدت پایگاه — در اندازدت صبح در قعر چاه

اگر نوشدارو بکامت کند — ز نیشش پرهیز خامت کند

هم از کین او چهره پرچین مکن — دل شاد ما را تو غمگین مکن

هر آنجا که قلم رفت بی کم و کاست — قلم در کش از چند و چون کان تراست

ز مندور چندان سپهرت بسر — که چون باز رصیدت کند بی خبر

مرا عشق شد پیش چشم و دل — بر آرد بگل از خار و بامم ز گل

بگیتی دلی خوش بغم کرده ام — نشاط از دل خویش کم کرده ام

سپهری کرم دارم بیمار از عشق — دل از سنز و لبهاز گفتار عشق

بر غصه‌ام دلنوازی کند | بهر فتنه‌ام چاره‌سازی کند

چو بیمار کردم به بیمار من | غم من خورد چون پرستار من

به تنهائیم مونس دل بود | مرا کار بی او چو مشکل بود

از این پس من و عشق غمخانه | بر اطراف شمعش چو پروانه

نهم سر بخکش چو فرمان بران | نه چون خود پسندان کردن کشان

بهر پیش و کم شاکر ستم دگر | قبول ار کند چاکر ستم دگر

ولای علی را شفیع آورم | سر فتنه جو را مطیع آورم

سر فتنه جو کی اطاعت کند | مگر باز حیدر شفاعت کند

سیه نامه همچو من روسیاه | کجا جز علی دارد امید گاه

نیابد دم نزع گر بر سرم | رود تا فلک آهم از بسترم

نریزد اگر آب لطفش بکام | ز مرکم بود تا جهنم دو گام

به قبرم نه گر مهربانی کند | ملک با من آسان که دانی کند

بحشر نگیرد اگر دست من | علی‌ها شود جمله پابست من

نکشد گر نه سوی خودش رخت من | صد افسوس بر روز و بر بخت من

الهی بالطاف پنهانیت | باعزاز و اوصاف سبحانیت

بطاعات شبهای مردان راه | که در حلق چون دد بجوشد آه
به آه دل دردمندان عشق | بسوز جگرهای بریان عشق
که بگسل تو دستم ز دامان او | مشو رخنه کن در احسان او
منی کجائی رهی سازگن | خدائی دری بر رخم بازکن
دل از مهر حیدر چه برداشتم | به پیوند بارشته اش رشتم
که من کاین همه بدکنشتی کنم | مگر خود ز مهرش بهشتی کنم
نه پندارمت ای مبارک درخت | که کندازیم اندر آن سایه رخت
ز جودت که بحریست گوهر فشان | وقارا کمن چون خزف ارزشان

قطعه

ایا بنده بد فعال جهول | ندانی مگر خالق وراز هم
بخورشید رخشان نگر نور ماه | رخ روز را نور شب خاستم
شب تیره آرم ز روز سفید | ز شام سیه صبح را خالقم
بگردنده گردان نگر چون ازان | بکار جهانان فائق ورا نقم
مثر باش بنگر بنفس قدسی که چون | تبر کیشان در تو من حاذقم
کفایت کنم هم مر آن بنده را | که باشد ز روی یقین واثقم

شفاعتش رمجور نومید کیست — بجز من که از اوشش خالقم

کریم بجز این بود لایقم — که بخشم و عیب پوشش و رزق

تو کوئی چه پشه کرده را بقم — بگردش پی رزق این رزاق

بروزی خور از صامت و ناطقم — سحاب مطر بنگر و آب و خاک

رطب بر زشکرده از باسقم — خواکه از اشجار از نخل سعد

بهر وصده بر بندگان صادقم — زمن خواه روزی که در هر دو کون

بورق وی اندر جبین ناسقم — بنگارم چو نقش جنین در شکم

پی مصلحت راتق و فاتقم — بکار تو کرد اکذاری بمن

چو باشی بر بینی بخود واثقم — چو حد را بخوبی و لیک از صفات

که آه ترا من بسی شایقم — مشتاق زار غمینم بکو

بجنبد سویت الف سابقم — چنالی ز عشقم تو در نیمه شب

که کوئی من از ما سوی فائقم — فرو گیردت نوری از فوق عرش

من آن بنده مجرم آبقم — الهی توانی که کفتی و بیش

همی شمد عفو ترا ذائقم — بدین بد قضالی ولیک از امید

که رحمت بود بر غضب سابقم — تو کفتی تو وه زین دلارا نوید

گر نفس گر افعال ناکردنی — رد و خاسپرد و ایس و رز اهتم
برانی اگر سالها از درت — کنی نشر نام عایق وفا سنم
بناشد جز از فضلت ارهست امید — نه جز مدح ثنایت اگر ناطقم
نه جز بر ولای رسول انکال — نه جز باب فضل ترا طارقم
بیکتائی ذات و وصف کمال — مقرم به اخلاص و نی مارقم
در آن آستان با دو دست تهی — زدینی و دین بر رخت خاشقم
بلطف ار بر افرازیم در صعود — نه افلاک را دمی خارقم
وگر بفکنی از نظر سنی وفا — کم از آب کندیدهٔ دافقم
بحق خداوندیت گاه نزع — مکن زاهل بیت نبی فارقم
علی آن سپهر معالی که هست — ز دل مهر او هر نفس شارقم
الهی متاب آندم از من رخش — که دیدار او را بسی شایقم
به آن دُر یکدانهٔ ای بحر جود — بدو بخش و هم کن بدو لاحقم

مناجات

الهی ترا بندهٔ عاصیم — ز شیطان تبر از کنه کاریم
ز فرقه کنه بر بخوفم بسی — غمم غم رود هم بغم شادیم

تو گر نا رضائی ز افعال من
ولی بر قضای تو من راضیم

قضایت اگر بر درانند جگر
نه دل برکنم از تو فی شاکیم

بنعمت شکور و بنقمت صبور
بهر حال بر عهد خود وافیم

تو را یاد آرم بپاکی همی
که آن بد بد از لوثها پاکیم

نیم من از آن کز تو دورم کند
خیالات شیطانی واهیم

نیم من از آنها که کیشم برد
کیشش بد اندیش دیرانیم

نیم من از آنکس که راهم زنند
حرافات خانان کرمانیم

تو را می پرستم بشاهنشهی
فقیرم کنی کردهی شاهیم

بقا و فنا نیست زینسان مرا
که چون در تو فانی شوم باقیم

تو فی انکه بتوانی از یکنظر
شوی بر دو صد هم و غم کافیم

شبانگه ز فیضت بعیش و طرب
سحر که ز عشقت مناجاتیم

مطیعم اگرچه خرابم زمی
مریدم اگرچه خراباتیم

نیفتد ز لب تا دمی نام تو
نخواهم بلا را بکردانیم

چه بیماری از من برد صبر و تاب
ثنای جمیلت شود سافیم

ثنایت چسگویم که حد ثنات
بعجز اعتراف است و نادانیم

چه بر خلق و رزق و عطا بنگرم
عنان بگسلد خنگ خنجر ایم

چنان مست دیدار رو در نظر
که از غیر او بسته بنیایم

الهی نشانت بجویم که چیست
در آن غیر برهان ناداییم

کجا جویدت تا بیابد بعجز
بخاک درت این سر خاکیم

تو بیجائی و جاها از تو شد
پدیدار و هم از تو پیدائیم

تو بیجائی و در همه جا توئی
من از این دو جا مات و سودائیم

ولی چون شب تیره ماهی تمام
در آئی بدل گاه تنهائیم

مبادا که یکدم ز روی غضب
مرا واگذاری بخود رائیم

مرا جان و تن دین و دنیا و دل
بود در رهت تا چه فرمائیم

دوبار کنه هر یکی بیچ کوه
بدوش است زاغراض نفسانیم

یکی ظلم بر خلق و دیگر بخویش
که زین هر دو پس در پشیمانیم

دوبار کنه بل دو صد چیت چون
پرستنده تو بیک تائیم

تو لای آل رسولم که هست
چه باک از هزاران سیه کاریم

الهی بفضلت کز ایشان بده
نجات از عقوبات ظلمانیم

وفا کم زن این الفها را که من
در این آستان خائف و راجیم

طبیعی فی و دهری و مزدکی — نیم شکر لله که الحمدیم
یکی شیعه کاملم چون نمیل — محبتم صافی نه فی غالیم
عدوی نبی را عدویم بدل — ولی علی را زجان والیم
بباب الله آن حجة بن الحسن — که زملحد و کافر و بابیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک — از وصف برون عز تو و اجلالک
بی حفظ تو یک لحظه دو عالم هالک — جان در کف دل پیش تو دارد ساک
آخر نفسی پرس که کیف حالک
درد و غم بیچاره کی و آمالک

ای خالق افلاک و مه و مهر و زمین — ایمالک دنیا و شه یوم الدین
ای واهب جان خرد و دولت و دین — ای قاضی حاجات لعین و عالین
بر حال من غمزده زار بهین
کز فرط کنه مانده با فات زمین

ای خاک درت تاج شهان و نشان — ای نام تو آرام دل درویشان
ای یاد تو فریاد رس دلریشان — ای بسته ز خود رسم ره بدکیشان

ما کیش تو داریم و تبرا زایشان — رحمی که شدم شادی از ایشان

از رحمت تو واسع و شایع بجهان — بر وحش و طیور و ددو دیو و انسان

پس زان همه ممتاز شد انسان بسان — پس بار تکالیف نهادیش بجان

بیچاره ادا کردن بار نکند — حال این کنه و آن کرم بی پایان

ای هادی ختم رسل از روشت حظیم — ای کرده گلستان شرا برا هیم

ای داده شفا برتن ایوب سقیم — ای برده ز آدم خطر دیو رجیم

ای نام تو مشهور بر حمن و رحیم — فضلی که نجاتم دهد از بار جحیم

ای داده نفوق محمد و به آل — بر جمله مخلوق ز افعال خصال

افعال و خصالی که ز ماهیت محال — هم باز بتر است کمال احوال

اشعار متفرقه

مارا نبود راه بدان عز و جلال — مارا بدو کونست از ایشان آمال

و رباعیات

یک شهر گرفتار در سلسله موست — یک سلسله بیمار ندر زان سر کس جادوست

زان را که بطنازی خواهیش که بنوازی — تیری بوی اندازی از غمزه بر دوست

از خال و خط مشکین و زجعد خم بر چین — از خد خطا چین ترک تو و هند و بیت

رباعیه

گر ذره از مهر علی در دل تست — خورشید فلک چراغی از محفل تست
روشا دنشین که شاه کشتی بدکون — خوش باش که فردوس برین منزل تست

رباعیه

ای شیر حق ایدست حق اقدرت حق — ای چشم حق ای گوش حق ای آیت حق
مارا نبود در حق تو تسبیح شکی — گوئی که اگر حقم و یا رحمت حق

رباعیه

کونین بافتخار از بود علیست — ارزاق خلایق همه از جود علیست
در دایرهٔ وجود گشتم و جز او — یک نقطه ندیدیم که موجود علیست

رباعیه

شعریکه زمانه آفرین میگوید — هم لوح و قلم عرش برین میگوید
آن مدح محمد است اما به ازاین — کاین نامه سیه به چین میگوید

رباعیه

محروم شد اسکندر از آب حیات — با آنهمه جد و جهد اندر ظلمات

این میر سکندر خدم از خط شریف | پیوسته چکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

گر زشت فعالم من و گر کبر و بهود | تو خوب خصالی و ترا عادت جود
گر عفو و گر غضب کنی دانم فاش | گر خوب بجز خوب نیاید بوجود

رباعیه

تنگست بسی بسینه ام راه نفس | از بسکه براه حق نمی منهم پس
گر شته جهان سراسر از ظلم و نفاق | ای پادشه عصر نفرمادرس

رباعیه

هیچون تو بدلبری در آفاق کو دید | آرام دل و مونس عشاق کو دید
چون جنبت لبان لعل قند آمیزت | در کنبت شکر چنین طاق کو دید

رباعیه

من مهر تو در زم تو اگر بر کنمی | در بند کیت شهم بدین مسکنمی
گر داردی تلخ تحفه دادی لیکن | من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جهانست علی | آرام دل و مونس جانست علی

هر وصف که صد چو من بر او بستاید | صد مرتبه بالاتر از آنست علی

رباعیه

بگریستی دمی اب بسیج تو نیست | جز اندر دم آژدها گنج تو نیست
دی قول سنجیده بخردان | کم از گنج نزد سخن سنج تو نیست

رباعیه

کی حال کسی چه من بخواری پرسید | یا کار کسی چه من بزاری پرسید
کی بر هدفی تیر بلائی هرگز | آنسان که بمن رسید کاری پرسید

رباعیه

آسوده کی دو گیتی از چون و چرا | هم شاهی و سرفرازی اندر دو سرا
میخواهی اگر کوشش که تحصیل کنی | در قلب رضا مهر سلطان رضا

رباعیه

فریاد ز دست نفس کافر فریاد | زین دشمن خانه زاد خونگر فریاد
دردا ز فنا اگر بخنجر افتی | از لغزش پای تو بمحشر فریاد

رباعیه

این ماه که هر شب بفلک بالا است | تا بندگیش زمهر نور افشان است

وین مهر که هر صبح ز خاور بدمد | نورش ز ضریح هشتمین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند | جز آن سوره ز پیش و پس ندارند
به بحر غم به لنگرگاه هستی | دو ثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

از جمله الطاف خداوند جهان | بر خلق جهان چه آشکار است چه نهان
هنگام بلا و فتنه فریادرسی | مانند علی نباشد اندر دو جهان

رباعیه

دوش که بحر بانگ برآمد ز خروس | آمدم که ز حال خویش بوم نفسوس
در گوش کشا شنید سر و شم که مکش | دست طلب از دامن کشا نشه طوس

رباعیه

آفاق ز چیست گشته انیسان پرنور | افراخته شد مگر حجاب مستور
از چهره گرفت پرده نور ازلی | یا نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

گویند که عمر هر سفر کوتاه است | گوینده از این سفر مگر گمراه است

چون باد برق عمر ما در این راه | چون کوه بجا چو غرم شاهان است

رباعیه

از فاطمه روز کار زینت بگرفت | از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
امروز ز شریعت از این مولود | فرمان رواج از مشیت بگرفت

رباعیه

گرچه همه جان چو من محرم نیست | در کار نکردی چنین مبرم نیست
لیکن من از آن کریم و بی مثل و نظیر | نومید نیم که کس چو او مکرم نیست

رباعیه

مژده ای شیعه که برغم بداندیش حقیر | باز بر شد بفلک خطبه عید غدیر
چیست منکر چه بخود میشد و خشان خفاش | کو مکن کور شوی ورنه از این غصه بمیر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دو گیتی و جاه | چیزی نطلب بود ای الله
باقی نه من از بدین اکرامم | ننگر کرم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوشا نانی که جز تو کس ندارند | جز آنسوره رئیس و پس ندارند

بی بحر غم بلنگر کاه هستی	وثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف اد کنی	امی مهد معالی و شرف اد کنی
ای شاهد بزم لوکشف اد کنی	ای شیر خدا شاه نجف اد کنی

رباعیه

ای صاحب سر من عرف اد کنی	ای سیر نورا کفر هدف اد کنی
ای رفته بصحرای نجف اد کنی	رفتی تو و الله معک اد کنی

وله ایضا

از آن زدیده خلق جهان بود پنهان	که از جلال نگنجد بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطاهای خداوند قدیر	ما راست بمدارج فضلش تقصیر

وله ایضا

زبسکه همچو کبوتر ببام او پریدم	بدام ناشده صیاد بال و پر بریدم

وله ایضا

بر خدنگ کاری ایزد ال کور پشت	صیدی گر بدست بلا اینچنین نگشت

حالیا کرده بجران و بم خصم اشارت | مگر از دوست رسید یکی و آید بشارت

وله ایضا

بیا بیا که دل از انتظار خونین است | ز هر چه شرح نویسم هزار چندین است

در تعریف سب کهته

اسب مکو شاهدکی ماهرو | ماه مکویش صنمی تند خو
اسب مکو دلبرکی دلپذیر | مات براو هوش من و عقل پیر
کاکل و یالش مثل چون کمند | وه چه کمندی که کشد دل به بند
کوهه او هیچو یکی کوه قاف | پویه او چون خبر انکراف
کاه یرش بر دمن و بر جبال | طعنه زند بر نظر و بر خیال
کاکل و یالش بر هم ریخته | صد دل شوریده بهم بیخته
کاه روش نرم خرامد براغ | هیچو یکی کبک دراطراف باغ
کوه بکاهد ز سم آهنین | دشت شکافد کتک روئین
رز ز سنک سمش روئین | نقش بیند چو نخاتم نکین

عاقبت آن رشک مه دلبری
کرد مرا از دل و جان مشتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فرزند خود محمد نوشته و مشتمل بنصیحت آموز کارست فرموده

این طرفه کتابیکه ز افکار وفا کشت — در سلسله نظم بدین گونه مسلسل
منشور نگوئیش بدیوان فصاحت — دفتر نشمریش بدفتر بلاغت
از پند دلاویز و ز اشعار طرب خیز — تحفه بودش روشن و برهانش مدلل
لیکن برای ارباب هنر غرض چنین فصل — باشد بر یاقوت یکی پارچه خندل
یا در بر دریا چه بپنهاور مواج — موجی دوسه بیحاصل بیهوده چو دل
یا در بر تفاح شکر ریز گل انگیز — آن تلخ سرشت تن بیچاره حنظل
یا در بر آن سرو قد و قامت موزون — اعضای ضخیم من بد پیکر و بیکل
یا در بر توراة و زبور و صحف آرند — شعر متنبی دوسه بیمعنی و مهمل
با این همه تسبیح یکی نکته ز تحسین — باشد که مرا داشت بتالیف موکل
نزدیک به پنجاه هم و مانده است پس از ده — یک سر ده و پنج ساله خلف آن سر معطل
منحوا ستمش تربتی گرچه مرتبی — بایست مربی شده میباشد از اول
من بیخرد و مهمل ارشاد چه خیزد — از مرشدی تربیت و کور و کر و کل
لیکن چو کلام بدر از مهبط انور — باشد به اثر بر بشر چون شکر و خل

اندر خور فرزندنه اندر خور اندرز
شرحیش باجمال نوستم بمفصل

تاریخ نگار خردم خواست که سالش
انشا کند از طبع وکند عقدهٔ آن حل

نبشت و نجم رقم اینکونه قلم زد
دیوان وفا علم خسروی دین ۱۲۹۶ اکمل

بحمد الله والمنه که این نسخه شریفه در اینزمان بهجت توامان که زمان خلافت و بهار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک خرگاه کیوان پیشگاه جمشید جاه مهر فروزنده ایوان سلطنت مدرتا بنده اورنگ معدلت نجم درخشنده دستگاه عظمت السلطان العادل والملک الباذل شهریار تاجدار جم اقتدار مظفر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته الی یوم القرار است بجهة پیشگاه ملوک و هدیه ارباب سلوک در سنه یکهزار و یصد و بیست دو هجری در دار الخلافه باهره طهران

بسعی و اهتمام جناب محمد اداب ملا حاجی محمد

تاجر کتابفروش طهرانی بحلیه طبع آراسته

گردید تمت الکتاب بعون الملک

الوهاب فی نوزدهم شهر ذیحجه ۱۳۲۳

کتبه الاحقر محمود الحسینی

ماده تاریخست که جناب جلالتمآب اقامیرزا تقی خان
ضیاء لشکر متخلص بدانش دام مجده نظر بسوابق مودت
و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم مغفور حاجی حسنعلیخان
وفا طاب الله ثراه بیان فرموده اند انحق در سیوائی
و فصاحت و زیبائی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای تمام
تصنیفات شعریه و محسنات نظمیه آست که بر اهل فضل و دانش پوشیده نیست

نشاخسار درختی ز جنت الماوی
بخواب دیدم مرغی سپید بال اقرا

چو فرط یار قدیمی ز پیر او بنمود
پرید دل سوی آن مرغ کاشنا انگاشت

درست دیدم دیدم که مرغ روح وفاست
بگفتم ای بسعادت خجسته دل پیوند

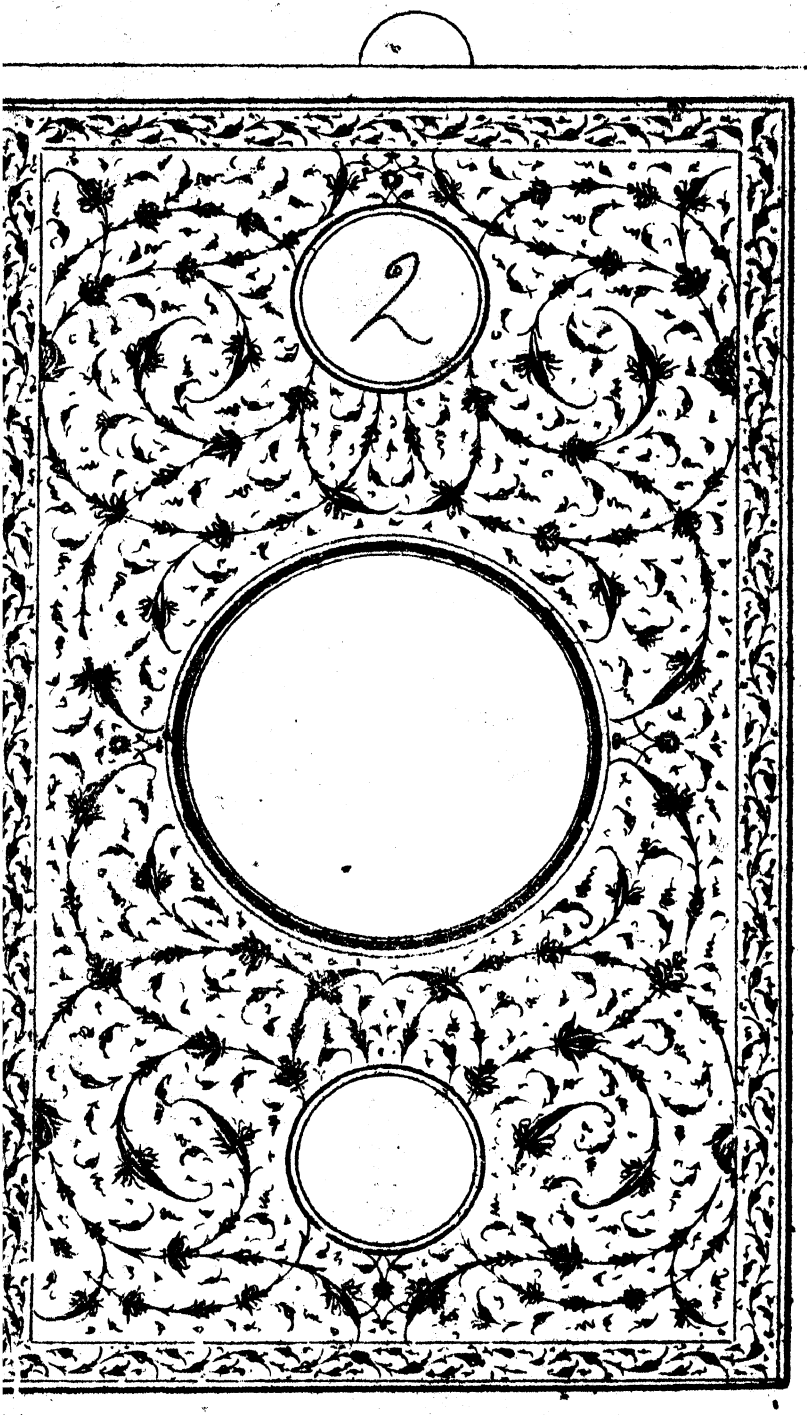
نشاخسار جهان زی جنان زدی پر واز
چه پیش آمدت ای جان که بر تو این بگماشت

بگفت مرد هشیوار دل نمی بندد
بدان سرای که باید گذشت و می گذاشت

بگفتمش بچه سان حاصل از عمل کردم
بگفت انچه باید درود و انچه کاشت

بگفتمش بوفات وفا بی تاریخ
چه گوئی انچه تو گوئی بخواهم آن بنگاشت

بگفت چونکه جهان را سر وفا نبود
بگو که چشم وفا از جهان نباید داشت



R R ۸۹۱۵۰۱۲۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ

جامعہ محمدیہ شاہ جہانپور

۱۔ اراکین عملہ کی تعداد

۲۔ ساتھ ہی حاضری کتاب بھی ایک کتابی شکل میں ہوگی

۳۔ طلبہ کو صرف دو کتابیں ایک وقت میں دی جائیں گی

۴۔ ہر کتاب کے لئے ۱۵ دن کی مدت مقرر ہوگی

۵۔ کتابوں کی گمشدگی پر ۱۰ روپے جرمانہ ہوگا

۶۔ کتابوں کی واپسی کے وقت ان کا معائنہ کیا جائے گا

۷۔ قلمی نسخے صرف پڑھنے کی کتابیں ہیں

۸۔ حاضری کتاب کا لانا لازم ہے

۹۔ کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے

۱۰۔ کتاب کے گم یا خراب ہونے پر دگنی قیمت وصول کی جائے گی

۱۱۔ کتاب کی واپسی کے وقت حاضری کتاب میں اندراج کیا جائے گا

۱۲۔ ہر کتاب کے لئے ایک کارڈ ہوگا جس پر کتاب کا نام اور نمبر لکھا ہوگا

۱۳۔ کتاب کے گم یا خراب ہونے کی صورت میں ۱۰ روپے جرمانہ ہوگا

۱۴۔ کتاب کی واپسی کے وقت حاضری کتاب میں اندراج کیا جائے گا

۱۵۔ ہر کتاب کے لئے ایک کارڈ ہوگا جس پر کتاب کا نام اور نمبر لکھا ہوگا

۱۶۔ کتاب کے گم یا خراب ہونے کی صورت میں ۱۰ روپے جرمانہ ہوگا

۱۷۔ کتاب کی واپسی کے وقت حاضری کتاب میں اندراج کیا جائے گا

۱۸۔ ہر کتاب کے لئے ایک کارڈ ہوگا جس پر کتاب کا نام اور نمبر لکھا ہوگا

۱۹۔ کتاب کے گم یا خراب ہونے کی صورت میں ۱۰ روپے جرمانہ ہوگا

۲۰۔ کتاب کی واپسی کے وقت حاضری کتاب میں اندراج کیا جائے گا